



فصل ۱ در تاریکی

در اسکلتون کی به سرعت شب شد.

خورشید اندکی در افق مردد ماند، بعد غروب کرد. بلافاصله، ابرها از هر طرف رسیدند - اول سرخ، بعد ارغوانی، نقره‌ای، سبز و سیاه انگار که همه‌ی رنگ‌های دنیا درون معجونی عظیم مکیده شدند. فریگت^۱ تنهایی با بال‌های گشوده بر فراز درختان حرا اوج گرفت، و رنگ بال‌هایش در آشفته‌گی پس‌زمینه گم شد. هوا خفه بود. بوی باران می‌آمد. قرار بود توفان شود.

سسنا اسکای هاوک اس پی یک موتور به قبل از فرود دوبار چرخ زد. به این دلیل انتخابش کرده بودند که پروازش در این بخش دنیا به ندرت جلب توجه می‌کرد. اگر کسی از سر کنجکاوی شماره‌ی زیر بال هواپیما را بررسی می‌کرد، می‌فهمید که مال یک شرکت عکاسی در جامائیکا است. البته این حقیقت نداشت. شرکتی در کار نبود و در آن موقع هوا تاریک‌تر از آن شده بود که بشود عکس گرفت.

سه مرد در هواپیما بودند. همه‌ی آن‌ها پوست تیره داشتند و شلوارهای جین رنگ‌ورورفته و پیراهن‌های یقه باز پوشیده بودند. خلبان موهای سیاه بلند داشت و چشم‌های قهوه‌ای تیره، جای زخم باریکی روی یک طرف صورتش کشیده شده بود.

۱. نوعی مرغابی دریاهای مناطق گرمسیر که بال‌های بلند و قوی دارد.

همان روز عصر با دو مسافر آشنا شده بود و آن‌ها خود را کارلو و مارک معرفی کرده بودند، اما خلبان شک داشت این اسم واقعی آن‌ها باشد. می‌دانست سفر آن‌ها مدت‌ها پیش، از جایی در اروپای شرقی، آغاز شده. می‌دانست این پرواز کوتاه آخر کار است. می‌دانست آن‌ها چیزی حمل می‌کنند. و در همین حد هم زیادی می‌دانست. خلبان به پایین، به نمایشگر چند کاره‌ی روی قسمت کنترل، نگاهی انداخت. صفحه‌ی روشن کامپیوتر به او هشدار می‌داد که توفان نزدیک می‌شود، اما جای نگرانی نبود. ابرهای پایین و باران برای او پوشش خوبی بود. مسئولان دولتی موقع توفان کمتر گوش به زنگ بودند. با این حال، چیزی او را عصبی می‌کرد. او بارها به کوبا پرواز کرده، اما هرگز به اینجا نیامده بود و امشب تقریباً هر جای دیگری را به اینجا ترجیح می‌داد.

کایو اسکلتو. دروازه‌ی اسکلت.

آنجا بود، زیر پایش گسترده شده بود، باسی و هشت کیلومتر طول و نه کیلومتر عرض در پهن‌ترین نقطه. انگار که دکمه‌ای را زدند و دریای پیرامونش، که تا چند دقیقه‌ی قبل آبی فوق‌العاده درخشانی بود، ناگهان تیره شد. در طرف غرب، می‌توانست چشمک زدن چراغ‌های پوئرتوریکو، دومین شهر بزرگ جزیره را ببیند. فرودگاه اصلی دورتر بود، در شمال، بیرون پایتخت یعنی سانتیاگو. اما مقصد او آنجا نبود. خلبان به اهرم فرمان فشار آورد و هواپیما به طرف راست تغییر جهت داد و بر فراز جنگل‌ها و مرداب‌های حرا چرخ زد که فرودگاه قدیمی و متروک واقع در انتهای جزیره را محاصره کرده بود. هواپیما سسنا به حسگر حرارتی مجهز بود، از آن‌ها که در ماهواره‌های امریکایی استفاده می‌شود. خلبان دکمه‌ای را زد و به نمایشگر نگاهی انداخت. چند پرند به صورت نقطه‌های کوچک قرمز ظاهر شدند. در مرداب نقطه‌های دیگری تکان خوردند. کروکودیل‌ها یا شاید گوسفندهای دریایی و یک نقطه‌ی تک در حدود

بیست متری باند پرواز. برگشت تا با مردی که کارلو نامیده می‌شد صحبت کند، اما نیازی نبود. کارلو همان موقع روی شانه‌ی او خم و به صفحه خیره شده بود. کارلو سر تکان داد. همان‌طور که قرار گذاشته بودند، فقط یک نفر انتظار آن‌ها را می‌کشید. اگر کسی در چند صد متری باند موقت هواپیما پنهان بود روی نمایشگر دیده می‌شد. فرود آمدن خطری نداشت.

خلبان از پنجره به بیرون نگاه کرد و باند پرواز را دید. باریکه‌ی ناهمواری بر لبه‌ی ساحل، قسمتی جدا شده از جنگل که موازی با دریا پیش می‌رفت. اگر باند با دو ردیف چراغ برق روی زمین مشخص نشده بود، خلبان در روشنایی رو به تاریکی نمی‌توانست آن را پیدا کند. حتی اگر چند متر خطا می‌کرد ممکن بود یکی از چرخ‌ها گیر کند و هواپیما نابود شود.

خلبان کلیدها را زد. موتور خاموش شد و چرخش پروانه‌های دوله کندتر و به تدریج متوقف شد. از پنجره به بیرون نگاه کرد. جیبی کنار یکی از ساختمان‌ها نگه داشته بود و آن مرد تنها - نقطه‌ی قرمز روی صفحه‌ی نمایشگر او - آنجا انتظار می‌کشید. خلبان رو به مسافرانش کرد. «آنجاست».

آن که مسن‌تر بود سر تکان داد. کارلو، که تقریباً سی ساله بود با موهای مجعد سیاه، صورت اصلاح نکرده، و ته ریشی به رنگ خاکستر سیگار که به چانه‌اش چسبیده بود، به طرف مسافر دیگر برگشت. «مارک؟ آماده‌ای؟»

مردی که خودش را مارک معرفی کرده بود می‌شد برادر کوچک‌تر کارلو باشد. سنش به بیست و پنج سال نمی‌رسید و ترسیده بود، هر چند سعی می‌کرد ترسش را پنهان کند. از نور صفحه‌ی کنترل روی یک طرف صورتش دانه‌های عرق به رنگ سبز می‌درخشید. دست دراز کرد و از پشتش اسلحه‌ای بیرون کشید، گلوک اتوماتیک ۱۰ میلیمتری ساخت آلمان. نگاه کرد که پر باشد، بعد آن را پشت کمر شلوارش، زیر پیراهنش، لغزاند.

گفت: «من آماده‌ام.»

کارلو گفت: «یک نفر است. ما دو نفریم.» سعی می‌کرد خیال مارک را راحت کند. یا شاید می‌خواست خیال خودش را راحت کند. «ما هر دو اسلحه داریم. او هیچ کاری نمی‌تواند بکند.»

«پس برویم.»

کارلو به طرف خلبان برگشت. دستور داد، «هوایما را آماده نگه دار. وقتی برگشتیم، به تو علامت می‌دهم.» یک دستش را بلند کرد، سر انگشت اشاره و شستش را به شکل O به هم چسباند. «این علامت یعنی کار ما با موفقیت تمام شده. آن موقع موتور را روشن کن. نمی‌خواهیم یک لحظه بیشتر از آنچه مجبوریم اینجا بمانیم.» از هوایما خارج شدند. وقتی به طرف در قسمت بار می‌رفتند لایه‌ی نازک سنگ ریزه‌ی روی باند پرواز زیر پوتین‌های نظامی‌شان صدا می‌داد. هوای گرم و دم کرده و سنگینی آسمان شب را احساس می‌کردند. به نظر می‌رسید جزیره نفسش را حبس کرده. کارلو دستش را جلو برد و دری را باز کرد. در قسمت عقب هوایما صندوقی سیاه، تقریباً یک متر در دو متر، قرار داشت. او و مارک آن را به زحمت روی زمین گذاشتند.

مرد جوان تر به بالا نگاه کرد. برق چراغ‌های روی باند فرود چشم‌هایش را می‌زد، اما توانست هیکلی را ببیند که به انتظار آن‌ها، بی‌حرکت مثل مجسمه، کنار جیب ایستاده بود. از موقع نشستن هوایما تکان نخورده بود. مرد جوان پرسید، «چرا او پیش ما نمی‌آید؟»

کارلو روی زمین تف کرد و چیزی نگفت.

صندوق دو دسته داشت، هر طرف یکی. دو مرد دو طرف صندوق را گرفتند، خم شده از سنگینی بارشان، به سستی راه افتادند. مدت‌ها طول کشید تا به جیب برسند. اما بالاخره رسیدند. جعبه را باز زمین گذاشتند.

کارلو پشتش را راست کرد، کف دست‌هایش را به کناره‌ی شلوار جینش مالید. گفت: «عصر به‌خیر، ژنرال.» به انگلیسی حرف می‌زد. زبان مادری‌اش نبود. زبان مادری ژنرال هم نبود. اما تنها زبانی بود که هر دو می‌دانستند.

«عصر به‌خیر.» ژنرال برای دانستن اسم‌هایی که می‌دانست ساختگی‌اند به خودش زحمت نداد. «موقع آمدن به اینجا مشکلی پیدا نکردید؟»

«هیچ مشکلی، ژنرال.»

«آوردیدش؟»

«یک کیلو اورانیوم غنی شده. با آن می‌شود بمبی ساخت که بتواند یک شهر را نابود کند. دلم می‌خواهد بدانم شما کدام شهر را در نظر دارید.»

ژنرال آلکسی ساروف یک قدم پیش آمد و نور باند پرواز روی او افتاد. مرد درشت‌اندازی نبود، با این حال حالتی از قدرت و سلطه را القا می‌کرد. هنوز حال و هوای سال‌های خدمت در ارتش را با خود داشت. این حال و هوای خاکستری تیره و کاملاً کوتاه، چشم‌هایی مراقب به رنگ آبی کمرنگ، و چهره‌ای تقریباً فاقد احساس دیده می‌شد. طرز ایستادن ژنرال حرف نداشت؛ راحت و در عین حال گوش به زنگ. ژنرال ساروف شصت و دو سال داشت، اما بیست سال جوان‌تر به نظر می‌رسید. کت و شلواری تیره پوشیده بود، با پیراهن سفید و کراوات باریک آبی کمرنگ. در هوای شرجی عصر، قاعدتاً می‌بایست لباس‌هایش چروک شده باشند. می‌بایست عرق می‌کرد. اما نگاهش که می‌کردید، مثل این بود که تازه از اتاقی با تهویه‌ی مطبوع قدم بیرون گذاشته است.

ژنرال کنار صندوق چمباتمه زد و همان موقع از جیبش وسیله‌ی کوچکی بیرون آورد شبیه به فن‌ک اتومبیل که شماره‌گری به آن وصل شده بود. پریزی را روی بدنه‌ی جعبه پیدا کرد و سیم وسیله را در آن فرو برد. مدت کوتاهی به شماره‌گر نگاه کرد. سر تکان داد. رضایت‌بخش بود.

کارلو پرسید: «بقیه‌ی پول را آورده‌اید؟»

«البته.» ژنرال ایستاد و به طرف جیب رفت. عضلات کارلو و مارک منقبض شد. این لحظه‌ای بود که امکان داشت او اسلحه بکشد. اما وقتی ژنرال برگشت کیف چرمی و سیاهی در دست داشت. قفل‌ها را تنظیم کرد و کیف را باز کرد. کیف پر از اسکناس بود: اسکناس‌های صد دلاری که به صورت دسته‌های پنجاه‌تایی منظم به هم بسته شده بودند. در مجموع صد بسته. دقیقاً نیم میلیون دلار. بیشتر از تمام پولی که کارلو در عمرش دیده بود.

اما کافی نبود.

کارلو گفت: «یک مشکل اینجا هست.»

«بله؟» ساروف متعجب به نظر نمی‌رسید.

مارک حس کرد عرق پشت گردنش یک علامت سؤال درست کرد. پشه‌ای در گوشش وزوز می‌کرد اما او با خودش جنگید تا با دست بر آن نکوبد. منتظر همین بود. مارک چند قدم دورتر ایستاده بود، دست‌هایش دو طرف بدنش آویزان بود. آهسته دست‌هایش را به طرف پشتش برد، نزدیک‌تر به اسلحه‌ای که پنهان کرده بود. به ساختمان‌های ویران نگاهی انداخت. یکی از آن‌ها احتمالاً روزگاری برج کنترل بوده است. آن یکی به اتاقک گمرک شباهت داشت. هردو خراب و متروک بودند، آجرها فرو ریخته، پنجره‌ها خرد شده. ممکن بود کسی در آن‌ها پنهان شده باشد؟ نه. اگر این‌طور بود حسگر حرارتی حضورشان را نشان می‌داد. تنها بودند.

کارلو شانه بالا انداخت. «قیمت اورانیوم. دوست ما در میامی عذرخواهی می‌کند. اما در تمام دنیا سیستم‌های امنیتی جدیدی به کار افتاده‌اند. قاچاق کردن - به خصوص قاچاق چنین چیزی - خیلی دشوارتر شده. و این یعنی هزینه‌ی بیشتر.»

«چقدر بیشتر؟»

«۲۵ میلیون دلار.»

«چه حیف.»

«حیف برای شما، ژنرال. شما هستید که باید پول بدهید.»

ساروف فکری کرد. گفت: «ما توافق کرده بودیم.»

«دوست ما در میامی امیدوار بود شما درک کنید.»

سکوئی طولانی حاکم شد. انگشت‌های مارک به طرف پشتش رفت، و دور اسلحه‌ی اتوماتیک گلوک حلقه شد. اما بعد ساروف سر تکان داد. گفت: «باید پول بیشتری تهیه کنم.»

کارلو گفت: «می‌توانید آن را به همان حسابی که قبلاً استفاده کرده بودیم بفرستید. اما باید به شما اخطار کنم، ژنرال. اگر تا سه روز دیگر پول نرسد، به سرویس‌های اطلاعاتی امریکا خبر داده می‌شود امشب در اینجا چه اتفاقی افتاده... و الان چه چیزی به دست شما رسیده. شاید فکر کنید اینجا، در این جزیره، در امان هستید. می‌توانم به شما اطمینان بدهم که دیگر در امان نخواهید بود.»

ساروف زیر لب گفت: «دارید مرا تهدید می‌کنید.» در شیوه‌ی حرف زدنش حالتی آرام و در عین حال مرگبار بود.

کارلو گفت: «موضوع اصلاً شخصی نیست.»

مارک کیسه‌ای پارچه‌ای بیرون آورد. آن را باز کرد، بعد پول را از کیف بیرون آورد و داخل کیسه گذاشت. ممکن بود در کیف ردیاب کار گذاشته باشد. ممکن بود بمب کوچکی در کیف باشد. کیف را نبرد.

کارلو گفت: «شب به خیر، ژنرال.»

ساروف لبخند زد: «شب به خیر. امیدوارم پرواز خوبی داشته باشید.»

دو مرد راه افتادند و رفتند. مارک پول‌ها را حس می‌کرد، بسته‌های پول از درون پارچه به ساق پایش فشرده می‌شد. به زبان خودش زمزمه کرد: «مردک احمق است. پیرمرد. چرا آن قدر می‌ترسیدیم؟»

کارلو گفت: «فقط بگذار از اینجا برویم.» داشت به آنچه ژنرال گفته بود فکر می کرد: پرواز خوبی داشته باشید. وقتی این را می گفت، داشت لبخند می زد؟ علامتی را که قرارشان بود نشان داد، نوک انگشت اشاره و شستش را به هم فشرد. فوراً موتور سسنا روشن شد.

ژنرال ساروف هنوز داشت آن‌ها را تماشا می کرد. حرکت نکرده بود، اما حالا دستش یک بار دیگر به درون جیب کتش رفت. انگشت‌هایش را دور ترانزیستوری که آنجا انتظار می کشید حلقه کرد. در این فکر بود که کشتن این دو مرد و خلبانان لازم است یا نه. خودش ترجیح می داد این کار را، حتی به عنوان یک سیاست پیشگیرانه، نکند. باید حدس می زد که طمع می کنند. از چنین آدم‌هایی نمی شد توقع دیگری داشت.

در هوایما، وقتی خلبان آماده‌ی پرواز می شد، دو مرد کمربندهایشان را بستند. وقتی هوایما آهسته شروع کرد به دور زدن، کارلو صدای موتور را شنید که داشت شتاب می گرفت. غرش خفه‌ی رعد از دور دست، شنیده شد. با خود گفت: کاش همان موقع که فرود آمدند فوراً هوایما را سروته می کردند. با این کار چند لحظه‌ی گرانبها در وقت صرفه‌جویی می کردند و او اشتیاق داشت دور شود، دوباره در آسمان باشد.

امیدوارم پرواز خوبی داشته باشید.

صدای ژنرال کاملاً بی‌احساس بود. شاید منظورش همان بود که گفت. اما کارلو حدس می زد اگر ژنرال می‌خواست حکم مرگ هم صادر کند درست به همان لحن حرف می زد.

کنار او، مارک داشت پول‌ها را می شمرد، و دست‌هایش را میان توده‌ی اسکناس فرو می کرد. برگشت، به ساختمان‌های ویران و به جیب که منتظر بود، نگاه کرد. ساروف کاری کرده بود؟ در جزیره چه امکاناتی داشت؟ اما وقتی هوایما در دایره‌ی کوچکی دور زد، هیچ چیز حرکت نکرد. ژنرال همان جا که بود ایستاد. هیچ کس دیگر دیده نمی شد.

چراغ‌های بانده پرواز خاموش شد.

خلبان با خشونت ناسزا گفت: «لعنتی...»

مارک دست از شمارش کشید. کارلو فوراً فهمید چه اتفاقی دارد می افتد. گفت: «او چراغ‌ها را خاموش کرده. می‌خواهد ما را در اینجا نگه دارد. می‌توانی بدون چراغ‌ها بلند شوی؟»

هوایما یک نیم‌دایره زده بود، در نتیجه روی آن به طرف مسیری بود که از آن آمده بود. خلبان از پنجره‌ی کابینش به بیرون خیره شد، سعی کرد در تاریکی شب ببیند. دیگر خیلی تاریک شده بود، اما نوری زشت و غیر طبیعی در آسمان سوسو می زد. سر تکان داد. «آسان نیست، اما...»

چراغ‌ها دوباره روشن شدند.

چراغ‌ها تا دور دست کشیده شده بودند، پیکانی که آزادی و ۲۵ میلیون دلار سود اضافه را نشان می داد. خلبان آسوده شد. گفت: «حتماً به خاطر توفان بوده. سیستم برق را مختل می‌کند.»

کارلو زیر لب گفت: «فقط ما را از اینجا ببر. هر چه زودتر در آسمان باشیم، بهتر است.»

خلبان سر تکان داد. «هر چه شما بگویید.» کنترل‌ها را فشار داد و سسنا آهسته جلو رفت، بعد به سرعت شتاب گرفت. چراغ‌های بانده او را به جلو هدایت کردند و تار شدند. کارلو دوباره درست در صندلی‌اش نشست. مارک داشت از پنجره بیرون را تماشا می کرد.

و بعد، چند ثانیه قبل از آنکه چرخ‌ها از زمین بلند شوند، هوایما ناگهان کج شد. وقتی دستی گول‌پیکر و نامرئی هوایما را از جا کند و از پهلو پایین کشید، تمام دنیا زیر و رو شد. سسنا داشت با سرعت صد و پنجاه کیلومتر در ساعت حرکت می کرد. در مدت چند ثانیه متوقف شد، کاهش سرعت هر سه مرد را از

صندلی‌هایشان به بیرون پرت کرد. اگر کمر بند نبسته بودند، از پنجره‌ی جلو - یا از آنچه از شیشه‌ی خرد شده باقی مانده بود - به بیرون پرتاب می شدند. در همان موقع صدای گوشخراش و پی در پی برخورد بلند شد انگار چیزی داشت به سرعت در بدنه‌ی هواپیما فرو می رفت. یکی از بال‌ها پایین افتاده بود و پروانه‌ی هواپیما از جا کنده شده بود و داشت چرخ‌زنان در تاریکی شب فرو می رفت. ناگهان هواپیما از حرکت ایستاد، و یک‌بری ماند.

یک دقیقه‌ای، هیچ کس داخل کابین حرکت نکرد. موتورهای هواپیما تلق تلق کردند و از کار ایستادند. بعد مارک خودش را از صندلی‌اش بیرون کشید. فریاد زد، «چی شد؟ چی شد؟» زبانش را گاز گرفته بود. خون روی چانه‌اش می چکید. کیسه هنوز باز بود و پول روی پاهایش ریخته بود.

«من نمی فهمم...» خلبان گیج تر از آن بود که بتواند حرف بزند.
«تو از باند پرواز خارج شدی!» چهره‌ی کارلو از شدت حیرت و خشم درهم رفته بود.

«نشدم!»

«نگاه کن!» مارک داشت با دست چیزی را نشان می داد و کارلو انگشت لرزان او را دنبال کرد. در زیر هواپیما باز شده بود. آب سیاه داشت از کف هواپیما به داخل نفوذ می کرد، دور پاهایشان حوضچه‌ای درست شده بود.

رعد یک بار دیگر غرید، این بار نزدیک تر بود.

خلبان گفت: «او این کار را کرد!»

کارلو با اصرار پرسید: «چه کار کرد؟»

«باند پرواز را برداشت!»

کلیک حیل‌های ساده‌ای بود. وقتی هواپیما داشت دور می زد، ساروف با استفاده از ترانزیستور داخل جیبش چراغ‌های باند پرواز را خاموش کرده بود، خلبان در

جهت یابی اشتباه کرده و در تاریکی گم شده بود. بعد هواپیما به طور کامل دور زده بود و روشنایی برگشته بود. اما نمی دانست، نمی توانست ببیند، که یک رشته چراغ دیگر روشن شده بود - و این انحراف زاویه‌ی دید از فضای امن باند پرواز خارج شده و به سوی سطح مرداب ادامه پیدا کرده بود.

خلبان گفت: «او ما را به درون درختان حرا هدایت کرد.»

حالا کارلو می فهمید برای هواپیما چه اتفاقی افتاده. در همان لحظه که چرخ‌ها با آب برخورد کردند، سرنوشتش تعیین شده بود. هواپیما، بدون زمین محکمی در زیرش، پایین رفته و واژگون شده بود. همان موقع، همان طور که آهسته فرو می رفتند، آب مرداب داشت به داخل می ریخت. شاخه‌های درختان حرا که تقریباً هواپیما را شکافته بودند آن‌ها را محاصره کرده و به میله‌های زندانی جاندار تبدیل شده بودند.

مارک، که ناگهان لحنش مثل بچه‌ها شده بود، با اصرار گفت: «باید چه کار کنیم؟ داریم غرق می شویم!»

گردن کارلو موقع تصادف شکسته بود. او با وجود درد بازویش را حرکت داد، و کمر بندش را باز کرد و گفت: «می توانیم بیرون برویم!»

مارک زار زد: «نباید سعی می کردیم به او کلک بزنیم! تو می دانستی او چه جور موجودی است. به تو گفته بودند...»

کارلو هم اسلحه داشت. آن را از جلد اسلحه‌ی زیر پیراهنش بیرون کشید و روی زانویش گذاشت و گفت: «خفه شو! ما از اینجا بیرون می رویم و حساب او را

می رسیم. و بعد برای خارج شدن از این جزیره‌ی لعنتی راهی پیدا می کنیم.»

خلبان گفت: «یک چیزی آنجاست...»

چیزی در بیرون حرکت کرده بود.

مارک زمزمه کرد: «چی هست؟»

«هیش ش ش!» کارلو نیم خیز شد، بدنش فضای تنگ کابین را پر کرد. هواپیما دوباره کج شد و بیشتر در مرداب فرو رفت. کارلو تعادلش را از دست داد، ولی توانست خودش را سر پا نگه دارد. بعد جلو آمد و از خلبان رد شد، انگار می خواست از پنجره‌ی شکسته‌ی جلوی هواپیما بیرون برود.

چیزی عظیم و هولناک به طرف او هجوم آورد و همان نور اندک آسمان شب را هم سد کرد. آن موجود اول سرش را وارد هواپیما کرد و بعد کارلو را، که فریاد می کشید، بلعید. چیز سفیدی برق زد و بعد خرخر ترسناکی شنیده شد. دو مرد دیگر هم داشتند فریاد می کشیدند.

ژنرال ساروف ایستاده بود و تماشا می کرد. باران نمی بارید، اما هوا بسیار مرطوب بود. برقی در آسمان درخشید که انگار آهسته حرکت می کرد و از سفرش لذت می برد. در آن لحظه، در درخشش برق سسنای یک بری شده و نیمه‌مدفون در مرداب دیده می شد. حالا نیم‌دوجین کرو و کودیل روی آن وول می زدند. بزرگ‌ترین آن‌ها اول سرش را به داخل کابین فرو برد. فقط دمش دیده می شد و همان‌طور که با حرص مشغول خوردن بود دمش را به این طرف و آن طرف می کوبید.

ژنرال صندوق سیاه را بلند کرد. اگرچه آن را دو نفری برایش آورده بودند، در دست او انگار وزنی نداشت. صندوق را در جیب گذاشت، بعد عقب ایستاد و به خودش اجازه داد مدتی کوتاه، لذت غیر معمول احساس کردن لبخند را بر لبانش بچشد. فردا، وقتی کرو و کودیل‌ها غذایشان را تمام می کردند، کارگران مزرعه‌اش - ماحه‌ته روس‌ها - را می فرستاد تا اسکناس‌ها را بیاورند. آن پول اهمیتی نداشت. حالا یک کیلو گرم اورانیوم غنی‌شده در اختیار داشت. همان‌طور که کارلو گفته بود، حالا قدرت داشت تا شهر کوچکی را نابود کند.

اما ساروف به نابود کردن یک شهر هیچ علاقه‌ای نداشت. هدف او تمام دنیا بود.



فصل ۲ امتیاز نهایی

آلکس توپ را جلوی سینه‌اش گرفت، آن را پرتاب کرد و بالگد به پشت تور زد. همان موقع متوجه مردی با یک سگ سفید بزرگ شد. بعد از ظهر جمعه‌ای گرم و آفتابی بود، با هوایی معلق میان اواخر بهار و اوایل تابستان. بازی تمرینی بود، اما آلکس آن را جدی گرفته بود. آقای وایزمن، معلم ورزش، او را برای تیم اول انتخاب کرده بود و آلکس می خواست در مقابل تیم‌های مدارس دیگر غرب لندن بازی کند. متأسفانه، مدرسه‌ی او، بروکلند، زمین بازی اختصاصی نداشت. اینجا زمین عمومی بود و هر کسی می توانست قدم‌زنان از آن عبور کند و سگش را هم با خودش بیاورد.

آلکس فوراً مرد را شناخت و قلبش فرو ریخت. در عین حال عصبانی شد. چطور جرئت کرده بود به اینجا بیاید، به استاد یوم مدرسه، وسط بازی؟ نمی خواستند هیچ وقت او را به حال خودش بگذارند؟

نام مرد کراولی بود. کراولی با موهایی که داشت کم پشت می شد، صورت پر از لک و بیس و لباس‌های از مد افتاده‌اش، به افسری جزء یا شاید معلمی در یک مدرسه‌ی خصوصی درجه‌ی دو شباهت داشت. اما آلکس می دانست که او کیست. کراولی عضو ام. آی. ۶ بود. در واقع جاسوس نبود، اما تا حد زیادی جزو همان جهان بود. کراولی کارمند اداری یکی از مخفی‌ترین ادارات کشور بود. کارهای

دفتری را انجام می داد، تدارکات بر عهده اش بود، و جلسات را برگزار می کرد. وقتی کسی با چاقویی در پشتش یا گلوله‌ای در سینه اش می مرد، امضای کراولی پای او را دیده می شد.

وقتی آلکس دوباره به طرف خط وسط دوید، کراولی، در حالی که سگ را پشت سرش می کشید، قدم زنان به طرف یک نیمکت رفت. حیوان ظاهراً نمی خواست گردش کند. اصلاً نمی خواست آنجا باشد. کراولی نشست. ده دقیقه بعد، که سوت پایان بازی زده شد، هنوز آنجا نشسته بود. آلکس یک لحظه فکر کرد. بعد کتش را برداشت و به طرف او رفت.

کراولی ظاهراً از دیدن او تعجب کرد. با صدای بلند گفت: «آلکس! چه عجب! از وقتی ... خوب، از وقتی از فرانسه برگشتی ندیده بودمت.»

از وقتی ام. آی. ۶. آلکس را مجبور کرد در مورد مدرسه‌ای برای بچه‌های خیلی پولدار در جنوب فرانسه تحقیق کند فقط چهار هفته می گذشت. آلکس با نام جعلی، یکی از شاگردان آکادمی پوآن بلان شده بود و در نتیجه مدیر دیوانه‌ی مدرسه، دکتر گریف، او را زندانی کرده بود. آلکس را تا پایین یک کوه تعقیب کرده بودند، به او تیراندازی کرده بودند و نزدیک بود در کلاس زیست‌شناسی زنده زنده تشریحش کنند. آلکس هیچ وقت نمی خواست جاسوس شود و کل این ماجرا باعث شد نتیجه بگیرد که حق با او بوده. کراولی آخرین آدمی بود که می خواست ببیند.

اما مأمور ام. آی. ۶. خیلی خوشحال بود. «تو عضو تیم دانشکده هستی؟ اینجا بازی می کنی؟ تعجب می کنم قبلاً متوجه تو نشده بودم. من و بارکر اغلب اینجا گردش می کنیم.»

«بارکر؟»

«سگم.» کراولی دستش را جلو برد و حیوان را نوازش کرد. «دالماسی است.»
«فکر می کردم سگ‌های دالماسی خال دارند.»

«این یکی ندارد.» کراولی مکث کرد. «در واقع، شانس آوردم به تو برخوردم. آلکس، می شود کمی با تو حرف بزنم؟»
آلکس سرش را تکان داد. «فراموش کنید، آقای کراولی. آخرین بار به شما گفتم. من به ام. آی. ۶. علاقه ندارم. من یک شاگرد مدرسه‌ام. جاسوس نیستم.»
کراولی موافق بود: «مسئلاً! این هیچ ربطی به ... اوم ... شرکت، ندارد. نه، نه، نه. قدری شرم‌منده به نظر می رسید. «موضوع این است، یعنی می خواستم از تو پرسیم که ... دوست داری در مسابقات ویمبلدون در ردیف اول بنشینی؟»
این سؤال آلکس را کاملاً غافلگیر کرد. «ویمبلدون؟ منظورتان ... مسابقات تنیس است؟»

کراولی لبخند زد. «درست است. باشگاه تنیس تمام انگلیس. من عضو کمیته اش هستم.»

«و شما می خواهید به من یک بلیت بدهید؟»

«بله.»

«چه حقه‌ای در کار است؟»

«حقه‌ای در کار نیست، آلکس. واقعاً نیست. اما ... بگذار توضیح بدهم.» آلکس متوجه شد باز یکنان دیگر دارند برای رفتن آماده می شوند. ساعت مدرسه تقریباً تمام شده بود. به بقیه‌ی حرف‌های کراولی گوش داد. «موضوع این است که، می دانی، هفته‌ی پیش ما یک مورد ورود غیر مجاز داشتیم. باشگاه همیشه از نظر امنیتی به شدت تحت نظر است، اما کسی توانسته بود از دیوار بالا برود و با باز کردن یکی از پنجره‌ها وارد ساختمان میلیوم شود.»

«ساختمان میلیوم چیست؟»

«رختکن باز یکنان. در ضمن یک سالن ورزش، یک رستوران، چند سالن نشیمن از این چیزها هم در این ساختمان هست. آنجا دوربین‌های مدار بسته دارد، اما فرد

متجاوز سیستم را - همراه با آذیر اصلی - از کار انداخته بود. کارش واقعاً حرفه‌ای بود. ما اتفاقی متوجه شدیم کسی آنجا بوده. یکی از نگهبان‌های شب ما آن مرد را موقع رفتن دید. چینی بود، بیست و دو سه ساله...
«نگهبان؟»

«متجاوز. سر تا پا سیاه پوشیده بود و یک جور کوله پشتی به پشتش داشت. نگهبان پلیس را خبر کرد و ما تمام محل را گشتیم. ساختمان میلیونم، زمین‌های تنیس، کافه‌ها... همه جا را. این کار سه روز طول کشید. در حال حاضر هیچ هسته‌ی تروریستی در لندن فعال نیست، اما همیشه این احتمال وجود دارد که دیوانه‌ای بمبی کار بگذارد. ما از دسته‌ی ضد تروریستی استفاده کردیم. از سگ‌های پلیس. هیچ! هر که این کار را کرده بود دود شده و به هوا رفته بود و به نظر می‌رسید هیچ ردی باقی نگذاشته.

«مسئله‌ی عجیب این است، آلکس. چیزی باقی نگذاشته، اما چیزی هم نبرده. در حقیقت، ظاهراً هیچ چیزی دست نخورده. همان‌طور که گفتم، اگر نگهبان این آدم را ندیده بود، ما اصلاً نمی‌فهمیدیم آنجا بوده. تو از این‌ها چه نتیجه‌ای می‌گیری؟»
آلکس شانه بالا انداخت. «شاید نگهبان قبل از آنکه دست او به چیزی که می‌خواسته برسد مزاحمش شده.»

«نه. وقتی دیده شده که داشته از آنجا می‌رفته.»

«ممکن است کل ماجرا فکر و خیال نگهبان باشد؟»

«ما دوربین‌ها را بررسی کردیم. فیلم‌ها زمان‌بندی شده‌اند و متوجه شدیم بدون تردید دو ساعت از کار افتاده بوده‌اند. از نیمه شب تا ساعت دو صبح.»

«نظر خود شما چیست. آقای کراولی؟ چرا دارید این‌ها را به من می‌گویید؟»
کراولی آه کشید و پاهایش را تکان داد. کفش‌های جیر کهنه با پاشنه‌های ساییده پوشیده بود. سگ خوابیده بود. گفت: «به اعتقاد من، کسی می‌خواهد امسال در مسابقات ویمبلدون خرابکاری کند.» آلکس خواست چیزی بگوید، اما کراولی

یک دستش را بالا گرفت. «می‌دانم مسخره به نظر می‌رسد و باید اعتراف کنم، بقیه‌ی اعضای کمیته حرفم را باور نمی‌کنند. از طرف دیگر، آن‌ها شَم مرا ندارند. آن‌ها در رشته‌ی کاری من فعال نیستند. اما فکرش را بکن، آلکس. ورود غیر مجازی که با این دقت برنامه‌ریزی و اجرا شده حتماً دلیلی داشته. اما دلیلی وجود ندارد. یک جای کار ایراد دارد.»

«چرا باید کسی بخواهد در مسابقات ویمبلدون خرابکاری کند؟»

«نمی‌دانم. اما یادت نرود که مسابقات دو هفته‌ای ویمبلدون از نظر تجاری واقعه‌ی عظیمی است. میلیون‌ها پاوند در خطر است. فقط مبلغ جایزه به هشت و نیم میلیون می‌رسد. و بعد حق فروش به تلویزیون هم هست، حق فروش کالا، حمایت‌کننده‌های مالی... افراد عالی‌رتبه از تمام نقاط این سیاره با هواپیما به آنجا می‌آیند - همه، از ستاره‌های سینما گرفته تا رئیس‌جمهورها - و می‌دانیم در بازار سیاه قیمت بلیت‌های بازی نهایی مردان واقعاً به هزاران پاوند می‌رسد. این فقط مسابقه نیست. یک واقعه‌ی جهانی است، و اگر اتفاقی بیفتد... خوب، حتی تحمل ندارم فکرش را هم بکنم.»
معلوم بود کراولی در این مورد فکر کرده. خسته به نظر می‌رسید. نگرانی درون چشم‌هایش عمیق بود.

آلکس لحظه‌ای فکر کرد. لبخند زد: «شما می‌خواهید من نگاهی به اطراف بیندازم. من هرگز به ویمبلدون نرفته‌ام. فقط آن را در تلویزیون دیده‌ام. بلیت زمین اصلی عالی است. اما نمی‌توانم بفهمم واقعاً حضور من آنجا برای یک روز چه کمکی ممکن است به شما بکند.»

«کاملاً درست است، آلکس. اما منظورم باز دید یک روزه نیست.»

«ادامه بدهید.»

«خوب، می‌دانی، داشتم فکر می‌کردم تو بجمع کن بشوی. نظرت چیست؟»

«شوخی می‌کنید!»

«چه شوخی ای؟» می توانی تمام دو هفته را آنجا بمانی. خیلی به تو خوش خواهد گذشت و درست در وسط مسابقات خواهی بود. چند تا بازی بزرگ می بینی. و من هم وقتی بدانم تو آنجا هستی خیالم راحت است. اگر ماجرای در کار باشد، خیلی احتمال دارد تو متوجه شوی. بعد به من تلفن می کنی و من ترتیب کار را می دهم. با سر اشاره کرد. معلوم بود که حتی اگر در مورد آلن موفق نشده، توانسته خودش را قانع کند. «نه اینکه خطری در کار باشد یا از این جور چیزها. منظورم این است که... خوب، ویمبلدون است. تعداد زیادی دختر و پسر دیگر هم هستند. نظرت چیست؟»

«شما به اندازه ای کافی مأمور امنیتی ندارید؟»

«البته یک شرکت امنیتی داریم، اما مامورها به سادگی قابل شناسایی اند و این باعث می شود که به سادگی بتوان از آن ها پرهیز کرد. اما تو نامرئی هستی، آلکس. اصل قضیه این است.»

«آلکس...»

معلمش، آقای وایزمن، صدایش زده و منتظر بود. حالا به جز سه پسر که به هم پاس می دادند، همه ی بازیکن ها رفته بودند.

آلکس در جواب صدا زد: «یک دقیقه ی دیگر می آیم، آقا.»

معلم مکث کرد. حرف زدن یکی از پسر ها با این مرد که کت چهار دکمه ی از مد افتاده و کراوات راه راه داشت، کمی عجیب بود. اما خوب، آلکس را بدر بود دیگر، و تمام مدرسه می دانستند که یک چیزهایش غیر عادی است. این اواخر دو بار از مدرسه غیبت کرده بود - هر دو بار بدون هیچ توضیح قابل قبولی - و آخرین بار که به مدرسه برگشته بود، تمام ساختمان علوم بر اثر یک آتش سوزی اسرار آمیز از بین رفته بود. آقای وایزمن تصمیم گرفت این گفتگو را نادیده بگیرد. آلکس می توانست از خودش مراقبت کند و بی تردید خودش بعداً می آمد. به هر حال امیدوار بود که بیاید.

گفت: «زیاد دیر نکن!»

رفت و آلکس دید با کراولی تنها مانده.

در مورد حرف هایی که شنیده بود فکر کرد. بخشی از وجودش به کراولی اعتماد نداشت. یعنی برخوردش با آلکس در زمین ورزش درست وسط بازی تصادفی بود؟ بعید بود. در دنیای ام. آی. ۶، جایی که همه چیز از روی برنامه و محاسبه شده بود، تصادفی وجود نداشت. این یکی از دلایل نفرت آلکس از ام. آی. ۶ بود. آن ها تا به حال دو بار از او استفاده کرده بودند، و هر دو بار، اهمیتش تا وقتی بود که برایشان مفید باشد، بعدش زنده ماندن یا مردنش واقعاً برای آن ها اهمیت نداشت. کراولی بخشی از آن دنیا بود و آلکس در ته دل او را هم مثل بقیه ی آن ها دوست نداشت. اما در عین حال با خود گفت: شاید زیادی دارد و سواس نشان می دهد. کراولی از او نخواسته بود در یک سفارت خارجی نفوذ کند یا با جتر نجات در عراق فرود بیاید یا به کاری دست بزنند که کمترین خطری داشته باشد. به او پیشنهاد شده بود دو هفته در ویمبلدون باشد. به همین سادگی. فرصت تماشای چند بازی تنیس - و اگر بدشانسی می آورد - پیدا کردن کسانی که سعی می کردند به ظروف نقره و باشگاه دست پیدا کنند. چه اشکالی ممکن بود پیش بیاید؟

او گفت: «بسیار خوب، آقای کراولی. دلیلی نمی بینم این کار را نکنم.»

«عالی است، آلکس. من ترتیب کارها را می دهم. بار کر، بیا.»

آلکس به سگ نگاهی انداخت و متوجه شد تازه بیدار شده. سگ با چشم های صورتی و خون گرفته به او خیره شده بود. داشت به او هشدار می داد؟ چیزی می دانست که او از آن بی خبر بود؟

اما کراولی بند قلاده را تکان داد و سگ را، قبل از آنکه بتواند چیزی از اسرار

اربابش بروز بدهد، به سرعت کشید و برد.

شش هفته بعد، آلکس خود را با لباس سبز تیره و ارغوانی باشگاه تنیس ال انگلند در زمین اصلی یافت. آنچه قاعدتاً بازی نهایی این دور حذفی بود داشت شروع می شد. یکی از دو بازیکن - که فقط چند سانی متر دورتر از او نشسته بودند - به دور نهایی می رفت تا برنده‌ی نیم میلیون پاوند جایزه و جام مسابقات باشد و آن یکی با اتوبوس بعدی به خانه برمی گشت. آلکس حالا که کنار تور زانو زده و منتظر ضربه‌ی سرویس بود، تازه واقعاً متوجه قدرت و مبلدون و جایگاه آن در تقویم دنیا می شد. هیچ رقابتی به این مسابقات شباهت نداشت.

بخش بزرگ و اصلی استادیوم، با چندین هزار تماشاگر که تا آن بالا ادامه داشت، تا جایی که در سایه‌های بالاترین نقطه ناپدید می شد، دور تا دور او را گرفته بود. به سختی می شد چهره‌ای را تشخیص داد. چهره‌ها خیلی زیاد بودند و خیلی دور به نظر می رسیدند. اما وقتی بازیکنان برای کسب نتیجه‌ی نهایی به زمین پا گذاشتند، و چمن به دقت زده شده انگار زیر پاهایشان درخشید، هیجان جمعیت را حس کرد. صدای دست زدن‌ها انعکاس یافت و اوج گرفت، و بعد ناگهان همه چیز از حرکت باز ماند. عکاس‌ها، مثل لاشخورها، پشت لنزهای تلسکوپی عظیم منتظر بودند، در حالی که پایین تر از آن‌ها، در حفاظ‌های با پوشش سبز، دوربین‌های تلویزیونی مرتباً تغییر جهت می دادند تا از اولین سرویس فیلم بگیرند. بازیکنان با هم روبه‌رو شدند: دو مرد که نتیجه‌ی همه‌ی تلاش‌هایشان در زندگی رسیدن به این لحظه بود و آینده‌ی آن‌ها در بازی تا چند دقیقه‌ی دیگر رقم می خورد. همه چیز خیلی انگلیسی بود - چمن، توت‌فرنگی‌ها، کلاه‌های حصیری. و با این حال باز رقابتی خونین و گلا دیاتوروار بود که به هیچ مسابقه‌ی دیگری شباهت نداشت.

«لطفاً ساکت باشید، خانم‌ها و آقایان...»

صدای داور از بلندگوهای متعدد بلند شد و بعد اولین بازیکن ضربه‌ی سرو را زد. ژاک لوفور فرانسوی بود، بیست و دو ساله و بازیکن تازه‌ای در این دوره‌ی

مسابقات. هیچ کس انتظار نداشت تا این حد بالا بیاید. داشت با یک آلمانی بازی می کرد، جیمی بلیتس، یکی از بازیکنان محبوب مسابقات این سال. اما بلیتس بود که داشت می باخت - دو دست باخته بود، پنج بازی به دو. آلکس او را، در حالی که انتظار می کشید و تعادلش را روی پاشنه‌ی پاهایش حفظ کرده بود، تماشا کرد. لوفور ضربه‌ی سرو را زد. توپ نزدیک خط اصلی محکم کوبیده شد. یک امتیاز سرو.

«پانزده هیچ.»

آلکس آن قدر نزدیک بود تا شکست را در چشم‌های آلمانی ببیند. بی‌رحمی بازی در همین بود: در روان‌شناسی آن. اگر برتری ذهنی‌تان را از دست بدهید همه چیز را می‌بازید. این اتفاقی بود که حالا برای بلیتس رخ می‌داد. آلکس تقریباً می‌توانست آن را در بوی عرق او حس کند. وقتی بلیتس برای گرفتن سرویس بعدی به آن طرف زمین می‌رفت، تمام بدنش سنگین به نظر می‌رسید، انگار داشت تمام قدرتش را به کار می‌گرفت تا فقط خودش را سر پا نگه دارد. امتیاز بعدی و امتیاز بعد از آن را واگذار کرد. آلکس به سرعت از عرض زمین رد شد، توپی را قاپید و درست به موقع رسید تا یکی را به طرف پسر توپ جمع کنی که در گوشه‌ی چپ ایستاده بود بغلتاند. معلوم بود لازم نخواهد شد. به نظر می‌رسید در بازی فقط یک سرو دیگر زده می‌شود.

و چنان که انتظار می‌رفت، لوفور امتیاز نهایی را هم به دست آورد، به زانو افتاد، مشت‌هایش را به نشانه‌ی پیروزی بالا برد. این حرکتی بود که قبلاً صدها بار در زمین‌های و مبلدون دیده شده بود و تماشاگران، همان‌طور که انتظار می‌رفت ایستادند و دست زدند. اما بازی خوبی نبود. بلیتس باید می‌برد. مسلماً این بازی نباید در سه دور پیاپی تمام می‌شد. وضع جسمی بلیتس بی‌اندازه بد بود و فرانسوی جوان به سادگی شکستش داده بود.

آلکس آخرین توپ‌ها را جمع کرد و به دورترین گوشه غلتاند. وقتی بازیکنان دست دادند، اول با یکدیگر، بعد با داور، آلکس خبردار ایستاد. بلیتس به طرف او آمد و مشغول جمع کردن کیف ورزشی‌اش شد. آلکس در چهره‌اش دقیق شد. مرد آلمانی گیج به نظر می‌رسید، انگار واقعاً باورش نمی‌شد ساخته و سایلش را جمع کرد و رفت. برای آخرین بار به جمعیت سلام داد و از زمین بیرون رفت. لوفور هنوز مشغول امضا کردن عکس برای تماشاگران ردیف اول بود. بلیتس به همین زودی فراموش شده بود.

آلکس گفت: «واقعاً بازی بدی بود. نمی‌دانم بلیتس چه مشکلی داشت. نصف بازی انگار در خواب راه می‌رفت.»

یک ساعت بعد آلکس در مجموعه، در ردیف اتاق‌هایی در زیر دفتر داور در گوشه‌ی زمین شماره‌ی یک نشسته بود، جایی که دوست دختر و پسر که در طول مسابقات کار می‌کردند آنجا غذا می‌خوردند، لباس عوض می‌کردند و استراحت می‌کردند. آلکس داشت با دو پسر و یک دختر توپ جمع‌کن نوشیدنی می‌نوشید. در چند هفته‌ی آخر با این دختر خیلی دوست شده بود - آن قدر که دختر او را دعوت کرده بود بعد از تمام شدن ویمبلدون با او و خانواده‌اش به کورنوال برود. دختر موهای تیره داشت، با چشم‌های آبی روشن و کک و مک. در ضمن دونه‌ای سریع و ورزشکاری خوب بود. او در ویمبلدون در مدرسه‌ی یک صومعه درس می‌خواند و پدرش روزنامه‌نگاری بود که در زمینه‌ی اخبار تجاری و حوادث روز کار می‌کرد، اما این دختر اصلاً جدی نبود؛ عاشق شوخی بود، هر چه بی‌ادبانه‌تر بهتر، و آلکس مطمئن بود صدای خنده‌اش تا زمین شماره‌ی نوزده می‌رود. نامش سایننا پلژر بود.

سایننا گفت: «خیلی بد شد، اما من از لوفور خوشم می‌آید. خوش قیافه است. و فقط یک کم از من بزرگ‌تر است.»

آلکس به او یادآوری کرد: «هفت سال.»

«این روزها که این چیزی نیست. به هر حال، من فردا به زمین اصلی برمی‌گردم. دیگر دارد تمرکز روی بازی برایم سخت می‌شود.»

آلکس لبخند زد. واقعاً سایننا را دوست داشت، حتی با آنکه او دلش می‌خواست با مرد مسن‌تری ارتباط داشته باشد. حالا از پذیرفتن پیشنهاد کراولی خوشحال بود. گفت: «فقط مراقب باش دستت را روی توپ درست بگذاری.»

«رایدر!» این صدا در میان مهمه‌ی عمومی کافه‌تريا شنیده شد و مردی کوچک‌اندام با ظاهری خشن، با قدم‌های بلند از دفتر کنار سالن بیرون آمد. والی والفور بود، ستوان سابق نیروی هوایی که مسئولیت دخترها و پسرهای توپ جمع‌کن را به عهده داشت.

«بله، قربان؟» آلکس چهار هفته دوره‌ی آموزشی را با والفور گذرانده بود و فهمیده بود این مرد آن قدرها که تظاهر می‌کند ترسناک نیست.

«من به یک کمک احتیاج دارم. اشکالی که ندارد؟»

«نه، آقا، چه اشکالی.» آلکس نوشیدنی‌اش را تا ته نوشید و ایستاد. خوشحال بود که سایننا از اینکه او دارد می‌رود ناراحت به نظر می‌رسد.

نفر کمکی بودن به معنی منتظر ماندن در بیرون دفتر داور بود، چون ممکن بود در یکی از زمین‌ها یا در هر جای دیگری داخل محوطه به او نیاز پیدا کنند. در واقع، آلکس بیرون زیر نور آفتاب نشستن و تماشا کردن جمعیت را دوست داشت. سینی‌اش را به پیشخان برگردانده بود و می‌خواست برود که متوجه چیزی شد که باعث شد بایستد و فکر کند.

در گوشه‌ی اتاق یک مأمور امنیتی داشت با تلفن عمومی حرف می‌زد. چیز عجیبی نبود. همیشه نگهبان‌هایی در ورودی مجموعه خدمت می‌کردند و این افراد گاه و بیگاه برای یک لیوان آب، یا شاید برای استفاده از دستشویی، بی‌سروصدا

پایین می آمدند. نگهبان داشت به سرعت و با هیجان حرف می زد، چشم هایش می درخشید، انگار داشت خبرهای مهمی می داد. در میان همه می عمومی کافه تریا شنیدن حرف هایش امکان نداشت، با این حال آلکس به امید اینکه چند کلمه ای بشنود محتاطانه کمی جلو تر رفت. و آن وقت بود که متوجه خالکوبی شد. به خاطر وجود تعداد زیادی دختر و پسر توپ جمع کن در اتاق و آشپزهایی که پشت پیشخان مشغول پخت و پز بودند، سالن گرم تر شده بود. نگهبان کتش را بیرون آورده بود. پیراهن آستین کوتاهی به تن داشت. و آنجا، روی بازویش، درست در لبه ی آستین پیراهن، یک دایره ی بزرگ سرخ بود. دایره ای ساده و بدون نقش و نوشته، بدون هیچ تصویری. معنی این علامت چه بود؟

نگهبان یک مرتبه برگشت و دید آلکس دارد نگاهش می کند. این حرکت خیلی سریع اتفاق افتاد و آلکس از دست خودش عصبانی شد که چرا بیشتر دقت نکرده است. نگهبان دست از صحبت نکشید، اما بدنش را جابه جا کرد و در نتیجه خالکوبی روی دستش از جلو چشم آلکس دور شد. ضمن جابه جا شدن، خالکوبی را با دست دیگرش پوشاند. بعد چند کلمه ای زیر لب گفت و گوشه ی را گذاشت. کتش را دوباره پوشید و رفت. آلکس منتظر ماند تا نگهبان دوباره از پله ها بالا برود، بعد او را دنبال کرد. آلکس سر جای خودش روی نیمکت بیرون دفتر داور نشست و دوباره ی آنچه اتفاق افتاده بود فکر کرد.

مکالمه ای تلفنی در یک کافه تریای شلوغ. قاعدتاً هیچ معنی خاصی نداشت. اما عجیب این بود که آلکس نگهبان را کمی پیش از آن دیده بود، حدود یک ساعت قبل از آنکه بازی بلیتس / لوفور شروع بشود. آلکس را به ساختمان میلنیوم فرستاده بودند تا برای یکی دیگر از شرکت کنندگان در مسابقه یک راکت بیاورد و در آنجا او را به سالن استراحت بازیکنان هدایت کرده بودند. با بالا رفتن از پلکانی که در محل پذیرش اصلی قرار داشت، به فضایی باز با مونیترهای تلویزیونی در یک طرف

و ترمینال های کامپیوتر در طرف دیگر، و کاناپه هایی به رنگ قرمز و آبی روشن در وسط رسید. ونوس ویلیامز روی یکی از کاناپه ها نشسته بود. تیم هنمن داشت یکی از مسابقه ها را در تلویزیون تماشا می کرد. و جیمی بلیتس داشت برای خودش از آبخوری کنار دیوار روبه رو در یک فنجان پلاستیکی آب می ریخت.

این نگهبان آنجا هم بود. آلکس متوجه او شد که با حالتی معذب نزدیک پله ها ایستاده بود و داشت بلیتس را تماشا می کرد، اما همزمان با یک تلفن همراه هم حرف می زد. دست کم، این طور به نظر می رسید. اما آن موقع آلکس فکر کرده بود چیزی در این مرد غیر عادی است. اگر چه تلفن همراه به گوشش بود، اما در واقع حرف نمی زد. همه ی حواسش به بلیتس بود. آلکس دیده بود که بلیتس آب نوشید و رفت. نگهبان هم چند دقیقه بعد رفته بود.

او در داخل ساختمان میلنیوم چه کار می کرد؟ آلکس حالا که در نور آفتاب نشسته بود، همان طور که صدای ضربه های دور دست توپ های تینیس و دست زدن های تماشاگران نادیدنی را می شنید، اولین چیزی که از خودش پرسید همین بود. و یک چیز دیگر هم بود، موضوعی خیلی گیج کننده تر. اگر نگهبان تلفن همراه داشت، و اگر آن تلفن همین چند ساعت پیش کار می کرد، چرا مجبور بود از تلفن عمومی در گوشه ای از مجتمع استفاده کند؟ البته، ممکن بود باتری تلفنش تمام شده باشد. اما حتی در آن صورت، چرا از آن تلفن به خصوص استفاده کرده بود؟ در قسمت بالا، همه جای باشگاه تلفن بود. علتش این نبود که نمی خواست دیده شود؟

و چرا روی بازویش یک دایره ی سرخ خالکوبی کرده بود؟ و نمی خواست خالکوبی دیده شود. آلکس اطمینان داشت نگهبان سعی کرده آن را بپوشاند. و یک چیز دیگر هم بود. شاید فقط تصادفی بود، اما نگهبان، درست مثل مردی که مخفیانه وارد باشگاه تینیس ال انگلند شده بود، چینی بود.



فصل ۳ خون و توت‌فرنگی

آلکس آگاهانه تصمیم گرفت نگهبان را تعقیب کند، اما در طی دو روز بعد ظاهراً به‌طور اتفاقی به او برمی‌خورد. دو بار دیگر او را دید؛ یک بار موقع بازرسی کیف‌های دستی در ورودی شماره‌ی پنج و بار دیگر وقتی داشت یک زوج تماشاگر را راهنمایی می‌کرد.

متأسفانه امکان نداشت تمام مدت بتواند مراقب او باشد. نقطه ضعف نقشه‌ی کراولی همین بود. شغل آلکس به عنوان توپ‌جمع‌کن باعث می‌شد بیشتر روز در زمین اصلی بماند. دخترها و پسرهای توپ‌جمع‌کن به روش چرخشی کار می‌کردند، دو ساعت کار، دو ساعت استراحت. در بهترین حالت، آلکس فقط می‌توانست جاسوس نیمه‌وقت باشد. و وقتی واقعاً در زمین بازی بود و در کشمکش بازی غرق می‌شد، به‌سرعت نگهبان، تلفن و همه‌ی ماجرای ورود مخفیانه به باشگاه را فراموش می‌کرد.

اما دو روز بعد از آنکه بلیتس از وی‌میلدون رفت، آلکس یک بار دیگر مجبور شد مراقب کارهای نگهبان شود. حدود نیم ساعت به شروع مسابقه‌ی عصر مانده بود که آلکس دید او دوباره وارد ساختمان ملیوم شد. این کار به‌خودی‌خود عجیب بود. ساختمان مأموران امنیتی خودش را داشت. افراد عادی نمی‌توانستند بدون دریافت اجازه‌ی ورود از قسمت پذیرش بگذرند. پس او در داخل ساختمان چه

می کرد؟ آلكس به ساعتش نگاهی انداخت. اگر دیر می کرد، والفور سرش فریاد می کشید و حتی ممکن بود او را به یکی از زمین های اطراف که جدایت کمتری داشت منتقل کند، اما هنوز فرصت بود. و باید اعتراف می کرد که کنجکاوی اش تحریک شده.

آلكس وارد ساختمان میلنیوم شد. مثل همیشه، کسی از او سؤالی نکرد. یونیفورم توپ جمع کنی اش کافی بود. از پله ها بالا رفت، از سالن بازیکنان عبور کرد و به رستوران در آن طرف سالن رفت. نگهبان، جلوتر از او، آنجا بود. باز تلفن همراهش را در دست داشت. اما با آن حرف نمی زد. فقط ایستاده بود و بازیکنان و روزنامه نگاران را تماشا می کرد که داشتند ناهار می خوردند.

سالن غذاخوری بزرگ و مدرن بود، با یک بوفه ی دراز برای غذاهای گرم و یک بخش مرکزی برای سالاد، نوشیدنی های خنک و میوه. حدود صد نفر داشتند پشت میزها غذا می خوردند و آلكس در میان آن ها یکی دو نفر از معروف ها را شناخت. به نگهبان نگاهی انداخت. او در گوشه ای ایستاده بود و سعی می کرد کسی متوجهش نشود. در عین حال، به نظر می رسید تمام حواسش متوجه میزی کنار پنجره است. آلكس مسیر نگاهش را دنبال کرد. دو مرد پشت آن میز نشسته بودند. یکی از آن ها کت و شلوار پوشیده و کراوات زده بود. دیگری گرمکن تنش بود. آلكس مرد اولی را نمی شناخت اما دومی اوئن بریانت بود، یک بازیکن جهانی دیگر، یک امریکایی. او عصر بازی می کرد.

مرد دیگر احتمالاً سرپرست یا شاید مدیر برنامه هایش بود. آن دو داشتند آهسته و با هیجان حرف می زدند. سرپرست چیزی گفت و بریانت خندید. آلكس همان طور نزدیک به دیوار، در رستوران جلوتر رفت. می خواست ببیند نگهبان خیال دارد چه کار کند، اما نمی خواست دیده شود. خوشحال بود که رستوران حسابی شلوغ است. آدم هایی که داشتند این طرف و آن طرف می رفتند او را پنهان می کردند.

بریانت ایستاد. آلكس دید چشم های نگهبان تنگ شد و تلفن همراه را به گوشش نزدیک کرد، اما شماره نگرفت. بریانت به طرف یک آبخوری رفت و از لوله ی پلاستیکی لیوانی بیرون کشید. نگهبان روی تلفنش دکمه ای را فشار داد. بریانت کمی آب خورد. آلكس دید حباب های هوا در مخزن پلاستیکی به شکل قارچ بالا آمدند. بازیکن تنیس لیوان آب را سر میز برد و نشست. سرپرست دوباره چیزی گفت. بریانت آبش را نوشید. و همراهش همین بود. آلكس همه چیز را دیده بود.

اما چه چیزی را دیده بود؟

برای جواب دادن به این سؤال فرصت نداشت. نگهبان همان موقع حرکت کرده بود و داشت به طرف خروجی می رفت. آلكس تصمیمی گرفت. در اصلی بین او و نگهبان بود و آلكس به طرف آن رفت، سرش را پایین انداخته بود، انگار نمی بیند دارد کجا می رود. درست وقتی نگهبان به در رسید، آلكس با او برخورد کرد. در همان لحظه، یک دستش را بایبی توجهی تاب داد و به دست نگهبان زد. تلفن همراه به زمین افتاد.

آلكس گفت: «آه - متأسفم.» و قبل از آنکه نگهبان بتواند مانعش شود، خم شد و تلفن را از زمین برداشت و قبل از پس دادنش لحظه ای آن را در دستش سبک سنگین کرد. گفت: «بفرمایید.»

نگهبان چیزی نگفت. یک لحظه به چشم های آلكس چشم دوخت و آلكس دید آن دو چشم ریز با مردمک های خیلی سیاهی که نشانی از زندگی نداشتند دارند او را بررسی می کنند. پوست مرد خیلی رنگ پریده و پر از جای جوش بود، بالا لایه ای از عرق روی لب بالایی اش. در هیچ نقطه ای چهره اش حسی دیده نمی شد. آلكس احساس کرد تلفن از دستش بیرون کشیده شد و بعد نگهبان رفته بود. در تاب خورد و پشت سر او بسته شد.

دست آلكس هنوز در هوا بود. به كف دستش نگاه كرد. نگران اين بود كه خودش را لو داده باشد، اما حداقل در مقابل چيزی فهميده بود. تلفن همراه قلابی بود. زيادی سبك بود. روی صفحه‌اش هيچ چيز نبود. و آرم قابل تشخيصی نداشت: نوکيا، پاناسونيك، ویرجین... هيچ چيز.

آلكس به طرف دو مرد پشت ميز برگشت. بريانت آتش را تا ته نوشيده و ليوان پلاستيکی را در دستش مچاله کرده بود. داشت، آماده‌ی رفتن، با دوستش دست می‌داد.

آب...

چيزی به نظر آلكس رسيد كه كاملاً بی‌معنی بود و با اين حال ممكن بود آنچه را دیده بود توضيح دهد. به رستوران برگشت و کنار مخزن آب سرد کن خم شد. اين دستگاه‌ها را در همه جای باشگاه تنيس دیده بود. ليوانی برداشت و لبه‌اش را به شير زیر مخزن فشار داد. آب، فیلتر شده و خنک، در ليوان ریخت. می‌توانست سرمای آن را روی كف دستش حس کند.

«داری چه غلطی می‌کنی؟»

آلكس به بالا نگاه كرد و دید مردی با چهره‌ی برافروخته و كت چهاردکمه‌ی ویمبلدون بالای سرش ایستاده. از وقتی به آنجا آمده بود اين اولین چهره‌ی غير دوستانه‌ای بود كه می‌دید. توضيح داد: «فقط داشتم در ليوانم آب می‌ریختم.»

«اين را دارم می‌بینم! كاملاً معلوم است! منظورم اين است، در اين رستوران داری چه كار می‌کنی؟ اينجا مخصوص بازیکنان، كارمندان و روزنامه‌نگاران است.»

آلكس گفت: «می‌دانم.» به خودش فشار آورد تا از كوره در نرود. او حق نداشت در آنجا باشد و اگر آن مسئول - هر كسی كه بود - شكایت می‌کرد، ممكن بود شغل توپ جمع‌کنی را از دست بدهد. گفت: «متأسفم، قربان، من برای آقای

بريانت يك راکت آورد. همین الان آن را تحويل دادم. اما تشنه بودم، برای همین ایستادم تا آب بخورم.»

كارمند اداری نرم شد. داستان آلكس كاملاً منطقی به نظر می‌رسيد. و از اينكه او را «قربان» خطاب کرده بودند خوشحال بود. سر تكان داد: «بسیار خوب. اما نمی‌خواهم تو را دوباره اینجا ببینم.» يك دستش را جلو برد و ليوان پلاستيکی را گرفت. «حالا برو دنبال كارت.»

آلكس حدود ده دقیقه قبل از شروع بازی به مجموعه برگشت. والفور به او چشم‌غره رفت، اما چيزی نگفت.

آن روز عصر، اوئن بريانت بازی را به ژاک لوفور باخت، یعنی به همان فرانسوی ناشناسی كه آن طور دور از انتظار دو روز پیش جیمی بلیتس را شكست داده بود. امتیاز نهایی ۴-۶، ۷-۶، ۶-۴، ۲-۶ بود. اگرچه بريانت در بازی اول برنده شده بود، در طول عصر بازی او مدام بدتر شد. اين يك نتیجه‌ی تعجب‌آور ديگر بود. مثل بلیتس، بريانت از کسانی بود كه روی برنده شدنش حساب می‌کردند.

بيست دقیقه بعد، آلكس دوباره در رستوران زیرزمین، کنار سايينا نشسته بود كه داشت كوکای رژیمی می‌نوشت.

سايينا داشت می‌گفت: «امروز مادر و پدرم اینجا هستند. تو انستم برای آن‌ها بلیت بگیرم و در عوض قول داده‌اند برایم يك تخته‌ی موج‌سواری تازه بخرند. آلكس، تو هرگز موج‌سواری کرده‌ای؟»

«چی؟» آلكس كيلومترها دورتر بود.

«داشتم در مورد كورنوال حرف می‌زدم. موج‌سواری...»

بله، موج‌سواری کرده‌ام. آلكس از عمویش، يان رايدر، موج‌سواری یاد گرفته بود. عمویش جاسوس بود و مرگش به شكلی كاملاً دور از انتظار زندگی آلكس

۴۰ گذرگاه اسکلت

را عوض کرد. آن دو یک هفته را با هم در سن دیه گو، کالیفرنیا، گذرانده بودند. سال‌ها پیش بود. سال‌هایی که گاهی قرن‌ها پیش به نظر می‌رسید.

سایینا پرسید: «نوشیدنی‌ات عیبی دارد؟»

آلکس متوجه شد که کایش را، طوری که نیفتد، جلوی خودش گرفته و به آن خیره شده.

گفت: «نه، عیبی ندارد...»

و بعد، از گوشه‌ی چشمش، نگهبان را دید. او به طبقه‌ی پایین آمده و وارد مجموعه شده بود. یک بار دیگر داشت از تلفن گوشه‌ی سالن استفاده می‌کرد. آلکس دید نگهبان سکه‌ای به داخل دستگاه انداخت و شماره گرفت.

آلکس گفت: «الان برمی‌گردم.»

بلند شد و به طرف تلفن رفت. نگهبان پشت به او ایستاده بود. این دفعه شاید می‌توانست آن قدر نزدیک بشود که حرف‌های او را بشنود.

«... کاملاً موفقیت‌آمیز خواهد بود.» نگهبان به انگلیسی حرف می‌زد، اما لهجه‌ی غلیظی داشت. هنوز پشتش به آلکس بود. مکثی کرد و بعد گفت: «الان دارم می‌روم او را ببینم. بله... بکراسست. به من می‌دهد و من برای شما می‌آورمش.» یک مکث دیگر. آلکس حس کرد مکالمه دارد به پایان می‌رسد. چند قدم عقب رفت. نگهبان گفت: «من باید بروم. خداحافظ.» گوشی را گذاشت و رفت.

سایینا صدایش کرد: «آلکس؟» سایینا، در همان جای قبلی، تنها نشسته بود. متوجه شد که سایینا احتمالاً داشته او را تماشا می‌کرده. یک دستش را بلند کرد و برای او تکان داد. باید بعداً برای توضیح دادن همه‌ی این‌ها راهی پیدا می‌کرد.

نگهبان از زیرزمین خارج نشد. به جای آن به طرف دری رفت که به راهروی درازی باز می‌شد که تا دور دست کشیده شده بود. آلکس در را باز کرد و دنبال او رفت.

۴۱ خون و توت‌فرنگی

باشگاه ال انگلند محوطه‌ی عظیمی را در برمی‌گیرد. قسمت بالای آن تا حدی شبیه یک پارک تفریحی است، اگرچه پارکی تفریحی که فقط به تنیس اختصاص دارد. هزاران نفر به معبد‌های باریک آن ریخته بودند، حرکت بی‌وقفه‌ی پیراهن‌های کاملاً سفید، عینک‌های آفتابی و کلاه‌های حصیری. آنجا گذشته از زمین‌های بازی، چایخانه و کافه، رستوران، مغازه، چادرهای استراحت، اتاقک‌های فروش بلیت و مراکز نگهداری هم دارد.

اما در زیر همه‌ی این‌ها، دنیایی دیگر، و ناشناخته‌تر، وجود دارد. تمام باشگاه با شبکه‌ی درهمی از راهروها، تونل‌ها و معبرهایی که عرض بعضی از آن‌ها برای عبور یک اتومبیل کافی است، به هم مرتبط شده. اگر در محوطه‌ی روی زمین می‌شود به سادگی گم شد، در قسمت زیرزمین از آن هم راحت‌تر است. تعداد تابلوهای راهنما در آنجا خیلی کم است و هیچ کس گوشه‌ای منتظر نایستاده تا راهنمایی‌تان کند. اینجا دنیای آشپزها و پیشخدمت‌ها، رفتگرها و پادوهاست. این افراد هرطور هست زیرزمین را نشان را پیدا می‌کنند، درست در جایی که به آن‌ها نیاز دارند در روشنایی روز بالا می‌آیند و بعد دوباره ناپدید می‌شوند.

راهرویی که آلکس وارد آن شده بود رویال روت [جاده‌ی سلطنتی] نام داشت که ساختمان میلیونوم را به زمین بازی شماره‌ی یک وصل می‌کرد و به بازیکنان امکان می‌داد بدون اینکه دیده شوند به زمین بازی بروند. راهرو تمیز و خالی بود، با موکت آبی روشن. نگهبان بیست متر از او جلوتر بود و ناگهان آن همه تنهایی به نظرش ترسناک رسید. فقط خودشان دو نفر بودند. بالای سرشان، روی سطح زمین، آدم‌ها همه جا بودند و زیر نور آفتاب این طرف و آن طرف می‌گشتند. آلکس از موکت، که صدای پاهایش را خفه می‌کرد، سپاسگزار بود. به نظر می‌رسید نگهبان عجله دارد. تا آن موقع نه توقف کرده و نه برگشته بود.

نگهبان به دری چوبی رسید که روی آن نوشته شده بود ورود ممنوع. بدون معطلی، از در وارد شد. آلكس لحظه‌ای مکث کرد، بعد دنبال او رفت. حالا در فضایی بود که در مجموع دلتنگ کننده تر به نظر می‌رسید، راهرویی سیمانی با تابلوهای صنعتی زرد و لوله‌های قطور در بالا. هوا بوی گازوئیل و آشغال می‌داد و آلكس فهمید به باگی روت [جاده‌ی درشکه] رسیده، مسیر تدارکات که زیر باشگاه دایره‌ی بزرگی تشکیل می‌داد. چند نوجوان با پیشبندهای سبز و شلوار جین، در حالی که دو سطل پلاستیکی را جلو می‌راندند، از کنار او گذشتند. پیشخدمتی، با یک سینی بشقاب کثیف، به طرف دیگر رفت. از نگهبان هیچ نشانی دیده نمی‌شد و آلكس لحظه‌ای فکر کرد او را گم کرده. اما بعد دید هیکلی پشت یک رشته نوار پلاستیکی شفاف ناپدید شد که از سقف به پایین آویخته بود. فقط توانست در آن سوی مانع یونیفورم مرد را تشخیص بدهد. به سرعت جلو رفت و او را دنبال کرد.

آلكس در یک لحظه متوجه دو چیز شد. دیگر اصلاً نمی‌دانست کجاست - و آنجا تنها بود.

در یک سالن زیرزمینی بود، به شکل موزی منحنی، با ستون‌های سیمانی که تکیه‌گاه سقف بودند. آنجا به یک پارکینگ اتومبیل زیرزمینی شباهت داشت و واقعاً هم سه یا چهار اتومبیل در غرفه‌های کنار پیاده‌روی برآمده‌ای، که حالا روی آن ایستاده بود، توقف کرده بودند. اما فضای آنجا بیشتر از آشغال پر شده بود. جعبه‌های مقوایی خالی، صفحات حمل بار، یک سیمان مخلوط کن زنگ‌زده، خرده‌های حصارهای قدیمی و دستگاه‌های خراب سکه‌ای فروشی قهوه دیده می‌شد، که دور انداخته و گذاشته بودند روی کف سیمانی مرطوب پیوسته. هوا بوی بدی می‌داد. آلكس صدایی مدام و گوش‌خراش، مثل صدای اره برقی، می‌شنید که از دستگاه زیاله‌خردکنی‌ای که معلوم نبود کجاست بلند می‌شد. و با این حال غذا و نوشیدنی را هم همین جا انبار می‌کردند. بشکه‌های مختلف، صدها بطری نوشابه‌ی گازدار،

سیلندرهای گاز و هشت یا نه جعبه‌ی سفید عظیم روی هم انباشته شده بود که همه برچسب یخچال رولینگز داشت.

آلكس به سقف نگاه کرد. سقف کمی به طرف بالا شیب داشت که او را به یاد چیزی می‌انداخت. خودش بود! ردیف صندلی‌های دور زمین بازی شماره‌ی یک! حالا در مخزن بارگیری زیرزمین تنیس بود. این نقطه‌ی حساس و یمبلدون بود که به نظم شهرت داشت. این جایی بود که همه‌ی تدارکات به آن وارد می‌شد و همه‌ی زیاله‌ها از آن بیرون می‌رفت. و در همین موقع، ده هزار نفر که فقط چند متر بالاتر از سرش نشسته بودند، داشتند از بازی لذت می‌بردند، بی‌آنکه بدانند هرچه در عرض روز مصرف کرده‌اند از اینجا آغاز شده و به اینجا خاتمه می‌یابد.

اما نگهبان کجا بود؟ چرا به اینجا آمده بود و می‌خواست چه کسی را ببیند؟ آلكس با احتیاط جلو رفت، بار دیگر سخت احساس تنهایی می‌کرد. روی سکوی بلندی بود که کلمه‌ی خطر با حروف زرد دور تا دور لبه‌ی آن نوشته شده بود. لازم نبود کسی چیزی به او بگوید. به پلکانی رسید و پایین رفت، داخل بدنه‌ی اصلی سالن، تا سطح یخچال‌ها، حرکت کرد. از کنار دسته‌ای سیلندر گاز دی‌اکسید کربن فشرده عبور کرد. اصلاً نمی‌دانست برای چه آن‌ها را آنجا گذاشته‌اند. نیمی از چیزهایی که در آنجا بود ظاهراً بدون هیچ علت خاصی آنجا رها شده بود.

حالا کاملاً مطمئن بود که نگهبان رفته. چرا بایست آمده باشد این پایین با کسی ملاقات کند؟ آلكس برای اولین بار بعد از خروج از مجموعه، گفتگوی تلفنی را در ذهنش تکرار کرد.

الان دارم می‌روم او را ببینم. بله... یکر است. می‌دهدش به من... مسخره و ساختگی به نظر می‌رسید، مثل صحنه‌ای که از یک فیلم بد بیرون آمده باشد. حتی آلكس هم این را فهمید و متوجه شد به او کلک زده‌اند، صدای فریادی شنید، هیکل سیاهی را دید که از میان سایه‌ها به بیرون هجوم آورد. او وسط کف

سیمانی، در فضای باز بود. نگهبان پشت فرمان یک لیفت تراک بود که چنگال‌هایی فلزی مثل شاخ‌های یک گاو نر غول‌پیکر از آن بیرون زده بود. لیفت تراک با موتور برقی با قدرت چهل و هشت ولت، روی لاستیک‌های بادی‌اش با سرعت به طرف او می‌آمد. آلكس به بالا نگاهی انداخت و صفحه‌های چوبی و سنگین حمل بار را دید، یک دوجین از آن‌ها، که معلق خیلی بالاتر از کابین قرار داشتند. لبخند نگهبان را دید، برق دندانی زشت در چهره‌ای از آن هم زشت‌تر. لیفت تراک فاصله‌ی بین آن دورا با سرعتی حیرت‌انگیز طی کرد و وقتی نگهبان پا روی ترمز گذاشت، ناگهان متوقف شد. آلكس فریاد کشید و خود را به یک طرف انداخت. صفحه‌های چوبی، که بر اثر شتاب لیفت تراک به جلو حرکت کرده بودند، از چنگال‌ها بیرون لغزیدند و با سروصدا به زمین ریختند. اگر روی آلكس می‌ریخت خرد و خاکشیر می‌شد، اگر بشک‌ها نبود، کارش تمام بود. سنگینی صفحات چوبی بر ردیف بشک‌ها افتاد و فضای مثلثی شکل کوچکی ایجاد شد. آلكس در چند سانتی متر بالای سرش صدای خرد شدن چوب‌ها را شنید. خرده‌های چوب روی گردن و پشتش بارید. خاک و غبار سر تا پایش را پوشاند. اما هنوز زنده بود. وقتی لیفت تراک دنده عقب گرفت و آماده شد تا دوباره دنبالش کند، آلكس که داشت خفه می‌شد و تقریباً هیچ چیز نمی‌دید، سینه‌خیز جلو رفت.

چطور این قدر حماقت کرده بود؟ نگهبان اولین بار وقتی داشت با تلفن صحبت می‌کرد آلكس را در مجموعه دیده بود. آلكس آنجا ایستاده بود، به خیال اینکه یونیفورم توپ جمع کنی می‌تواند او را حفظ کند، مبهوت به خالکوبی روی بازوی مرد نگاه کرده بود. و بعد، در ساختمان میلیونوم، ناشیانه خودش را به او زده و تلفن همراه را در دست‌هایش گرفته بود. معلوم بود که نگهبان فهمیده او کیست و دارد چه کار می‌کند. نوجوان بودنش اهمیتی نداشت. خطرناک بود و باید از سر راه برداشته می‌شد.

بنابراین دامی چنان آشکار پهن کرده بود که خوب، حتی... یک شاگرد مدرسه را گول نمی‌زد. شاید آلكس می‌خواست خودش را جاسوس فوق‌العاده تصور کند که دو بار همه‌ی دنیا را نجات داده، که مزخرف بود. نگهبان با یک مکالمه‌ی تلفنی قلابی به آلكس کلک زده و او را تا این منطقه‌ی متروک دنبال خود کشانده بود. و حالا خیال داشت او را بکشد. وقتی می‌مرد دیگر اهمیتی نداشت چه کسی بوده یا چقدر از ماجرا سر در آورده است.

درست وقتی لیفت تراک برای بار دوم داشت به او نزدیک می‌شد، با وجود احساس خفگی و تهوع، به سختی روی پاهایش ایستاد. چرخید و فرار کرد. نگهبان، قوز کرده در کابین کوچک، تقریباً مضحک به نظر می‌رسید. اما ماشینی که داشت می‌راند سریع، پر قدرت و بی‌اندازه انعطاف پذیر بود، می‌توانست روی سکه‌ای ده پنیسی یک دور کامل بزند. لیفت تراک دور خودش چرخ زد و او را دنبال کرد. می‌توانست روی سکوی بلند دور بزند؟ نه. آلكس می‌دانست تا این حد توان ندارد.

در این موقع نگهبان دست دراز کرد و دکمه‌ای را فشار داد. چنگال‌های فلزی لرزیدند و پایین افتادند. دیگر شبیه شاخ نبودند، و بیشتر به یک جفت شمشیر شوالیه‌ای کابوس مانند در قرون وسطی می‌ماندند. باید به کدام طرف شیرجه می‌زد؟ چپ یا راست؟ آلكس فقط تا قبل از آنکه لیفت تراک به او برسد فرصت داشت تصمیم بگیرد. به طرف راست شیرجه زد، روی زمین سیمانی غلت خورد و غلت خورد. نگهبان اهرم کنترل را فشار داد و ماشین یک بار دیگر چرخید. آلكس پیچید و چرخ‌های سنگین به فاصله‌ی کمتر از یک سانتی متر از کنارش گذشت، بعد با یکی از ستون‌ها برخورد کرد.

وقفه‌ای ایجاد شد. آلكس بلند شد، سرش به شدت گیج می‌رفت. لحظه‌ای کوتاه، امیدوار شد شاید تصادف نگهبان را بیهوش کرده باشد، اما در حالی که دچار حالت تهوع شده بود، دید مرد از کابین بیرون آمد، اندکی غبار را از آستین

کنش تکاند. نگهبان با اعتماد به نفس بی روح آدمی که می داند قدرت کاملاً در دست اوست راه می رفت. آلکس همان موقع هم می توانست علتش را درک کند. نگهبان، ناخود آگاه، با ژست رزمی کارها ایستاده بود. پاها اندکی باز، مرکز ثقل پایین. دست هایش، منتظر حمله، در هوا خمیده شده بود. هنوز داشت لبخند می زد. تنها چیزی که می دید یک پسر بی دفاع بود - آن هم پسری که بر اثر دو برخورد با لیفت تراک ضعیف شده بود.

با فریادی ناگهانی، حمله ور شد و با لبه ی بیرونی دست راستش به طرف گلوی آلکس ضربه زد. اگر این ضربه به گلوی آلکس می خورد، ممکن بود کشته شود. اما آلکس در آخرین ثانیه هر دو مشتش را بالا آورد و دست هایش را به حالت ضربدر نگه داشت تا سدی ایجاد کند. نگهبان یکه خورد و آلکس از این فرصت استفاده کرد و با پای راستش به وسط پاها ی او لگد زد. اما نگهبان دیگر آنجا نبود، به یک طرف چرخیده بود، و در آن لحظه آلکس متوجه شد در برابر حریفی قرار گرفته که قوی تر، سریع تر و باتجربه تر از اوست و واقعاً هیچ کاری از او بر نمی آید.

نگهبان چرخشی زد، و این بار با پشت دستش به یک طرف سر آلکس ضربه زد. آلکس صدای ضربه را شنید. برای لحظه ای بینایی اش را از دست داد. تلو تلو خوران عقب رفت و با سطحی فلزی برخورد کرد. در یکی از یخچال ها بود. همان طور که داشت به جلو تلو تلو می خورد هر جوری بود دستگیره ی در را گرفت، در باز شد. پشت گردنش جریان سرما را حس کرد و شاید همین باعث شد جان بگیرد و بتواند خودش را به جلو پرتاب کند و در مقابل زیر لگد و حشیانه ی دیگری که گلوش را هدف گرفته بود جا خالی بدهد.

آلکس وضع بدی داشت و خودش این را می دانست. بینی اش خونریزی کرده بود. خون گرمی را که می چکید و تا گوشه ی دهانش پایین می آمد حس می کرد. سرش گیج می رفت و به نظر می رسید چراغ های برق مقابل چشم هایش چشمک

می زنند. اما نگهبان حتی نفسش به شماره نیفتاده بود. برای اولین بار، آلکس با خود گفت که چرا خودش را در چنین موقعیتی قرار داده. چه چیزی ممکن بود آن قدر برای نگهبان اهمیت داشته باشد که حاضر باشد به راحتی، بدون هیچ سؤالی، پسری چهارده ساله را با خون سردی بکشد؟ آلکس خون را از دهانش پاک کرد و به کراولی لعنت فرستاد که در زمین فوتبال به سراغش آمده بود، و خودش را هم لعنت کرد که به حرف های او گوش کرده بود. ردیف جلو در ویمبلدون؟ شاید در گورستان ویمبلدون.

نگهبان داشت به طرف او می آمد. آلکس خودش را منقبض کرد، بعد با شیرجه ای از سر راه او کنار رفت، و از ضربه ی کشنده ی لگد و مشت جان به در برد. آلکس کنار سطل زباله ای لبریز از آشغال فرود آمد. همه ی نیرویش را به کار گرفت، آن را از جا برداشت و پرتاب کرد، وقتی سطل به مهاجم خورد و غذا های فاسد شده به سرتاپای او ریخت، با شجاعت خندید. نگهبان ناسزا گفت و تلو تلو خوران عقب رفت. آلکس به پشت یخچال دوید، و در حالی که دنبال راه فراری می گشت سعی کرد نفس تازه کند.

فقط چند لحظه فرصت داشت. می دانست نگهبان دنبالش می آید و این بار کارش را تمام می کند. دیگر تحمل نداشت. به چپ و راست نگاه کرد. سیلندرهای گاز فشرده شده را دید و یکی را از قاب سیمی اش بیرون کشید. به نظر می رسید وزن سیلندر یک تن باشد، اما آلکس چاره ای نداشت. درپوش آن را بیرون کشید و صدای بیرون زدن گاز را شنید. بعد، سیلندر را با دو دست مقابل خودش گرفت و جلو رفت. در آن لحظه، نگهبان کنار یخچال ظاهر شد. آلکس جلو پرید، عضلاتش چالاک شده بودند، سیلندر را به صورت مرد کوبید. گاز در مقابل چشم های مرد با فشار بیرون زد و به طور موقت او را کور کرد. آلکس سیلندر را پایین آورد، بعد دوباره بلند کرد. لبه ی فلزی را درست بالای بینی مرد کوبید. و برخورد آهن سخت را با

استخوان حس کرد. نگهبان عقب عقب رفت. آلکس قدم دیگری به جلو برداشت. این بار سیلندر را مثل یک چوب کریکت تاب داد، و با قدرتی باورنکردنی روی شانه‌ها و گردن مرد فرود آورد. نگهبان نتوانست هیچ واکنشی نشان دهد. وقتی تعادلش را از دست داد و با سرعت زیاد به داخل یخچال، که درش باز بود، پرتاب شد حتی فریاد نکشید.

آلکس سیلندر را به زمین انداخت و نالید. حس می‌کرد بازوهایش از جا درآمده‌اند. سرش هنوز گیج می‌رفت و در این فکر بود بینی‌اش شکسته یا نه. لنگ لنگان جلو رفت و به داخل یخچال نگاه کرد.

آنجا پرده‌ای از ورقه‌های پلاستیک بود و پشت آن کوهی از کارت‌های مقوایی، و هر کدام از آن‌ها تالبه پر از توت‌فرنگی بود. آلکس بی‌اختیار لبخند زد. توت‌فرنگی و خامه یکی از مهم‌ترین خوراکی‌های سنتی ویمبلدون بود، و در کیوسک‌ها و رستوران‌های سطح زمین به قیمت‌های جنون‌آمیز فروخته می‌شد. اینجا محل نگهداری آن‌ها بود. نگهبان وسط جعبه‌ها فرود آمده و خیلی از آن‌ها را له کرده بود. بیهوش بود، نیمه‌مدفون شده زیر رواندازی از توت‌فرنگی و سربر بالین سرخی از توت‌فرنگی. آلکس، در حالی که برای سرپا ماندن به قاب در تکیه داده بود، در نگاه ایستاد، گذاشت در معرض هوای سرد قرار بگیرد. یک ترموستات کنارش بود. بیرون، هوا گرم بود. توت‌فرنگی‌ها را باید خنک نگه می‌داشتند.

به مردی که سعی کرده بود او را بکشد نگاه کرد.

گفت: «سرد تا آخرین درجه.»

بعد دست دراز کرد و کنترل ترموستات را حرکت داد، حرارت را به صفر رساند. از درجه‌ی آخر سردتر.

در یخچال را بست و لنگ لنگان و به زحمت رفت.



فصل ۴ کریبر

پیاده کردن دستگاه آبخوری فقط چند دقیقه وقت مهندس را گرفته بود. حالا به قسمت داخلی دسترسی داشت و ظرف شیشه‌ای باریکی را با احتیاط از شبکه‌ای از سیم‌ها و صفحات مدار جدا کرد.

گفت: «داخل فیلتر کار گذاشته شده. دریچه دارد. خیلی نوبغ آمیز است.» ظرف را به زنی داد که ظاهری جدی داشت، زن برای بررسی محتویات شیشه آن را مقابل نور گرفت. شیشه تا نیمه از مایعی شفاف پر شده بود. کمی از مایع را روی انگشت اشاره‌اش ریخت و آن را بوید. چشم‌هایش تنگ شد. اعلام کرد: «لیبر یوم.» سریع و قاطعانه حرف می‌زد. «داروی معمولی لعنتی. یک قاشق از آن آدم را می‌کشد. اگر چه، چند قطره‌اش... فقط آدم را گیج می‌کند. در اصل تعادل را به هم می‌زند.» رستوران، و در واقع تمام ساختمان میلنیوم، با رسیدن شب تعطیل شده بود. سه مرد دیگر آنجا بودند. جان کراولی یکی از آنها بود. کنار او یک پلیس یونیفورم پوش، که معلوم بود مافوق اوست، ایستاده بود. مرد سوم، موسفید و جدی، کراوات ویمبلدون بسته بود. آلكس گوشه‌ای نشسته بود، ناگهان احساس می‌کرد خسته است و آنجا جای او نیست. کسی به جز کراولی نمی‌دانست او برای ام. آی. ۶. کار می‌کند. تا جایی که به آن‌ها مربوط می‌شد، او فقط یک توپ جمع‌کن بود که اتفاقاً توانسته بود از حقیقت سر در بیاورد.

آلکس حالا لباس های خودش را به تن داشت. او به کراولی تلفن کرده بود، بعد دوش گرفته و لباس عوض کرده بود، و یونیفورم توپ جمع کنی اش را در قفسه اش باقی گذاشته بود. خودش می دانست این لباس را برای آخرین بار پوشیده بوده. نمی دانست اجازه می دهند شلوار کوتاه، پیراهن و کفش های ورزشی تولید شده با پیشرفته ترین فناوری با علامت گلدوزی شده ی راکت های ضربدر روی زبانه ی آن را نگه دارد یا نه. یونیفورم تنها دستمزدی است که دخترها و پسرهای توپ جمع کن ویمبلدون دریافت می کنند.

حالا کراولی داشت می گفت: «جریان کاملاً روشن است. سر نورمن، یادتان هست، من نگران آن ورود غیر مجاز بودم.» این را به مردی می گفت که کراوات باشگاه را زده بود. «خوب، ظاهراً حق با من بود. آن ها نمی خواستند چیزی بدزدند. چیزی را آورده بودند تا در مخزن های آب کار بگذارند. در رستوران، در سالن استراحت و احتمالاً همه جای ساختمان. کنترل از راه دور... درست است، هندرسون؟»

هندرسون مردی بود که اجزای مخزن آب را جدا کرده بود. یکی دیگر از مأموران مخفی ام. آی. ۶. جواب داد، «درست است، قربان. مخزن آب کاملاً عادی کار می کرد، آب سرد بیرون می داد. اما با دریافت علامت رادیویی - که دوستان با تلفن همراه فلایی اش می فرستاد - چند میلی لیتر از این دارو، لیبریوم، در آب تزریق می شد. مقدار دارو آن قدر نبود که اگر اتفاقاً از فرد آزمایش خون بگیرند معلوم شود. اما برای خراب کردن بازی آن ها کافی بود.»

آلکس بازیکن آلمانی، بلیتس را وقتی داشت بعد از باخت از زمین بیرون می رفت، به یاد آورد. او گیج و حواس پرت به نظر می رسید. اما مشکل بیشتر از این حرف ها بود. به او ماده ی مخدر داده بودند. زن اضافه کرد: «این دارو بی رنگ است. و عملاً طعمی ندارد. در یک لیوان آب یخ قابل تشخیص نیست.»

سر نورمن حرف او را قطع کرد: «اما من نمی فهمم! هدف از این کار چه بوده؟»

پلیس گفت: «گمانم بتوانم جواب بدهم. همان طور که می دانید، نگهبان فعلاً حرف نزده، اما خالکوبی روی بازویش نشان می دهد که او عضو دایره ی بزرگ است... یا بوده.»

سر نورمن بریده بریده گفت: «که دقیقاً چیست؟»

«یک انجمن مخفی یا ترایاد است، قربان. یک گروه چینی. ترایادها، البته، در طیفی از فعالیت های غیرقانونی دست دارند. مواد مخدر، فساد اخلاقی، مهاجرت غیرقانونی و قمار. حدس می زنم این عملیات با موضوع آخر در ارتباط بوده. مثل هر واقعه ی ورزشی دیگر، روی ویمبلدون میلیون ها دلار شرط بندی می شود. در اینجا، آن طور که به نظر من می رسد، جوان فرانسوی - لوفور - مسابقات را با شانس برد یک به سیصد شروع کرد.»

کراولی گفت: «اما بعد او بلیتس و بریانت را شکست داد.»

«دقیقاً، مطمئنم لوفور خودش اصلاً از ماجرا خبر نداشته. اما اگر به همه ی حریفان او قبل از رفتن به زمین مواد مخدر داده می شد... خوب، این دوبار اتفاق افتاد. می توانستند این کار را تا مرحله ی نهایی ادامه دهند. دایره ی بزرگ سود سرشاری می برد! صد هزار پاوند شرط بندی روی بازیکن فرانسوی سی میلیون پاوند نصیب آن ها می کرد.»

سر نورمن ایستاد. گفت: «الان مهم این است که هیچ کس از این ماجرا باخبر نشود. این یک فاجعه ی ملی خواهد بود و برای نام نیک ما فاجعه آمیز است. در حقیقت احتمالاً باید مسابقات را دوباره شروع کنیم!» به آلکس نگاهی انداخت، اما روی صحبتش با کراولی بود. پرسید: «می توان مطمئن بود که این پسر حرفی نخواهد زد؟»

آلکس گفت: «من در مورد آنچه اتفاق افتاده به کسی چیزی نمی گویم.»
«خوب است. خوب است.»

مأمور پلیس سر تکان داد. اضافه کرد: «تو کارت را خیلی خوب انجام دادی. اول شناسایی این آدم و بعد تعقیب کردنش و بقیه‌ی جریان. اگر چه، باید بگویم، فکر می کنم زندانی کردن او در یک فریزر با نقطه‌ی انجماد پایین تا حدی غیر مسئولانه بود.»
آلکس گفت: «سعی کرد مرا بکشد.»

«به هر حال! ممکن بود از سرمازدگی بمیرد. الان هم ممکن است چند انگشتش را به دلیل سرمازدگی از دست بدهد.»

«امیدوارم این مسئله به تنیس بازی کردنش لطمه نزند.»
مأمور پلیس سرفه‌ای کرد: «خوب، نمی دانم...» معلوم بود نتوانسته از حرف آلکس سردر بیاورد. «به هر حال، کارت خوب بود اما بار دیگر به کاری که داری انجام می دهی فکر کن. مطمئن نمی خواهی کسی آسیب ببیند.»

بیشترشان بروند به جهنم!

آلکس به تماشای موج‌ها ایستاد، موج‌های سیاه و نقره‌ای که در زیر نور ماه با انحنای تند ساحل فیسترال برخورد می کردند. سعی می کرد مأمور پلیس، سر نورمن و تمام ماجرای ویمبلدون را از ذهنش بیرون کند. تقریباً کل دوره‌ی بازی‌های تنیس ال انگلند را نجات داده بود و اگر چه منتظر بلیت تمام فصل در جایگاه سلطنتی و چای نوشیدن با دوشس کنت نبود، باز فکر نمی کرد با آن دستپاچگی او را بیرون کنند. بازی‌های نهایی را، تنهایی، در تلویزیون تماشا کرده بود. دست کم آن‌ها اجازه داده بودند یونیفورم توپ جمع کنی‌اش را نگه دارد.

و همه‌ی این ماجرا یک نتیجه‌ی خوب دیگر هم داشت. سایینا دعوتش را فراموش نکرده بود.

روی ایوان خانه‌ای ایستاده بود که والدین سایینا اجاره کرده بودند، خانه‌ای که در هر نقطه‌ی دیگر دنیا زشت به نظر می آمد، اما ظاهراً به دلیل قرار گرفتنش بر لبه‌ی یک صخره با چشم‌انداز ساحل کورنوال، کاملاً مناسب بود. خانه به سبک قدیمی ساخته شده بود، مربع، نیمی آجر، نیمی چوب سفید شده. پنج اتاق خواب، سه راه‌پله و تعداد زیادی در داشت. باغچه‌اش، پژمرده از نمک و قطرات آب دریا، بیشتر مرده بود تا زنده. خانه پریدن بروک نام داشت، هر چند هیچ کس نمی دانست بروک چه کسی بوده، چرا پریده یا حتی اینکه این مردی که پرید زنده مانده یا نه. آلکس سه روز بود آنجا بود و یک هفته آنجا دعوت داشت.

پشت سرش چیزی حرکت کرد. دری باز شده بود و سایینا پلژر، پیچیده در یک ریدوشامبر حوله‌ای کلفت، درحالی که دو لیوان در دست داشت، قدم به بیرون گذاشت. بیرون گرم بود، هر چند وقتی آلکس رسید باران می بارید - به نظر می رسد تقریباً همیشه در کورنوال باران می بارد - حالا هوا صاف و ناگهان شبی تابستانی شده بود. سایینا او را آن بیرون تنها گذاشته و رفته بود حمام کند. موهایش هنوز مرطوب بود. ریدوشامبر تا پایین پاهای برهنه‌اش را می پوشاند. با خودش گفت خیلی بزرگ تر از سن واقعی‌اش، پانزده سال، نشان می دهد.

سایینا گفت: «برایت کوکا آوردم.»

«ممنون.»

ایوان وسیع بود، با یک بالکن کم ارتفاع، یک صندلی ننویی و یک میز. سایینا لیوان‌ها را روی میز گذاشت و خودش نشست. آلکس کنارش نشست. وقتی با هم تاب می خوردند و به منظره نگاه می کردند، قاب چوبی صندلی ننویی ناله می کرد. زمان درازی هیچ کدامشان چیزی نگفتند. بعد، ناگهان...

سایینا پرسید: «چرا به من راست نگفتی؟»

«منظورت چیست؟»

«داشتم به ویمبلدون فکر می کردم. چرا درست بعد از مسابقات یک چهارم نهایی رفتی؟ یک لحظه آنجا بودی. زمین بازی شماره ی یک! و بعد...»

آلکس، با ناراحتی، حرفش را قطع کرد: «به تو گفتم. حالم خوب نبود.»
«ولی من چیز دیگری شنیدم. شایعه بود که در دعوی درگیر شده‌ای و تازه، مایو که پوشیده بودی متوجه چیز دیگری هم شدم. هرگز ندیده بودم روی تن کسی جای این همه کبودی و بریدگی باشد.»

«در مدرسه با قلدرها درگیری دارم.»
«فکر نمی کنم این طور باشد. من با یک دختر دوست هستم که به بروکلند می آید. او می گوید تو هرگز آنجا نیستی. دائم غیب می شوی. ترم قبل دو بار رفته‌ای و روزی که برگشتی، نیمی از مدرسه در آتش سوزی از بین رفت.»

آلکس به جلو خم شد و کواکیش را برداشت، لیوان سرد را در دست هایش چرخاند. هواپیمایی داشت از آسمان عبور می کرد، چراغ هایش، ذره‌هایی در تاریکی گسترده، چشمک می زدند.

آلکس گفت: «بسیار خوب، ساب. من در واقع شاگرد مدرسه نیستم. جاسوسم، یک جیمز باند نوجوان. باید برای نجات جهان گاهی مدرسه را ترک کنم. تا به حال دو بار این کار را کرده‌ام. اولین بار اینجا در کورنوال بود، بار دوم در فرانسه بود. دیگر چه چیزی می خواهی بدانی؟»

سایینا لبخند زد: «بسیار خوب، آلکس. سؤال مسخره‌ای بود...» پاهایش را بالا آورد و به گرمای ریدوشامبر حوله‌ای پناه برد. «اما یک چیزی در تو با بقیه فرق دارد. تو به هیچ کدام از پسرهای دیگری که تا به حال دیده‌ام شباهت نداری.»

مادر سایینا از آشپزخانه صدا زد: «بچه‌ها، نباید به فکر خوابیدن باشید؟» ساعت ده بود. آن‌ها باید برای موج سواری ساعت پنج بیدار می شدند.

سایینا در جواب صدا زد: «پنج دقیقه!»

«دارم می شمارم.»
سایینا آه کشید: «از دست این مادرها!»

اما آلکس هرگز مادرش را ندیده بود.

بیست دقیقه بعد، در رختخواب، درباره‌ی سایینا پلژر و والدینش فکر کرد؛ پدرش دائم سرش توی کتاب بود، با موهای بلند خاکستری و عینک، مادرش، بیشتر مثل خود سایینا، گرد و شاد بود. فقط سه نفر بودند. شاید همین باعث شده بود آن قدر به هم نزدیک باشند. محل زندگی شان غرب لندن بود و هر تابستان چهار هفته این خانه را اجاره می کردند.

آلکس چراغ را خاموش کرد و در تاریکی به پشت دراز کشید. اتاقش، بالا در زیر بام خانه، فقط یک پنجره‌ی کوچک داشت و می توانست ماه را ببیند، سفید درخشان، گرد گرد مثل یک سکه. از لحظه‌ی رسیدنش، طوری با آلکس رفتار کرده بودند انگار تمام عمرش او را می شناخته‌اند. هر خانواده‌ای نظم خودش را دارد و برای آلکس عجیب بود که چقدر سریع به برنامه‌های آن‌ها عادت کرده، همراهی با آن‌ها در راهپیمایی‌های طولانی در طول صخره‌ها، کمک کردن در خرید و آشپزی، یا فقط شرکت در سکوت، مطالعه و تماشای دریا.

چرا او نتوانسته بود چنین خانواده‌ای داشته باشد؟ آلکس حس کرد اندوهی آشنا و قدیمی به سراغش آمده. پدر و مادرش قبل از آنکه حتی چند هفته از عمرش گذشته باشد مرده بودند. عمویی که بزرگش کرده بود و آن همه چیز به او یاد داده بود باز، از خیلی نظرها، برایش بیگانه بود. برادر یا خواهری نداشت. گاهی حس می کرد به اندازه‌ی هواپیمایی که از روی ایوان دیده بود، هواپیمایی که داشت مسیر طولانی‌اش را در پهنه‌ی آسمان شب، تنها و بی جلب توجه، طی می کرد، تک و تنهاست.

آلکس که از دست خودش ناراحت بود، بالش را دور سرش گرفت. او دوستانی داشت. از زندگی اش لذت می برد. توانسته بود خودش را به درس های مدرسه برساند و به یک تعطیلات عالی آمده بود. و با اندکی شانس، با پشت سر گذاشتن ماجرای ویمبلدون، ام. آی. ۶. او را به حال خودش می گذاشت. پس چرا باید اجازه دهد که این حال بر او غلبه کند؟

پنج و پانزده دقیقه ی روز بعد.

اگر روز مدرسه بود، آلکس تا دو ساعت دیگر بیدار نمی شد و حتی آن موقع هم خودش را بای میلی از رختخواب بیرون می کشید، اما آن روز صبح فوراً بیدار شده بود. قدرت و هیجان درونی اش را احساس می کرد. و وقتی در روشایی صورتی طلوع به طرف ساحل فیسترال پایین می رفت هنوز در همان حال بود. دریا او را به خود می خواند و به او جرئت می داد واردش شود.

سایینا گفت: «موج ها را نگاه کن!»

آلکس زیر لب گفت: «بزرگند.»

«عظیمند. مبهوت کننده اند.»

راست می گفت. آلکس قبلاً دو بار موج سواری کرده بود - یک بار در نورفولک، یک بار با عمویش در کالیفرنیا - اما هرگز چنین چیزی ندیده بود. باد نمی وزید. رادیوی محلی در مورد توفان های آب های عمیق و بالا آمدن شدید آب هشدار داده بود. این دو با هم موج هایی ایجاد کرده بودند که باعث حیرت او شده بود. ارتفاع آن ها دست کم سه متر و نیم بود، و چنان به دور از خشکی به آهستگی می غلتیدند که انگار بار تمام اقیانوس را بر دوش می کشند. وقتی فرومی ریختند در هم شکستشان عظیم و هولناک بود. آلکس صدای ضربان قلبش را می شنید. به دیوارهای آبی در حرکت، آبی تیره، با کف سفید، نگاه کرد. واقعاً خیال داشت

روی تخته ای کم استقامت که فقط از یک باریکه الیاف شیشه ساخته شده بود روی یکی از این هیولاها سواری کند؟

سایینا متوجه شد او مکث کرده. پرسید: «به چی فکر می کنی؟»

«نمی دانم...» آلکس این را گفت و متوجه شد برای اینکه صدایش در میان غرش امواج صدایش شنیده شود دارد فریاد می کشد.

«دریا زیادی توفانی است!» سایینا موج سوار خوبی بود. صبح روز قبل، آلکس او را دیده بود که در مقابل تعدادی صخره ی میان آب نزدیک ساحل ماهرانه مانور می داد. اما حالا مردد به نظر می رسید. سایینا فریاد زد: «شاید بهتر باشد به رختخواب برگردیم!»

آلکس تمام صحنه را در نظر گرفت. آنجا در ساحل پنج شش موج سوار دیگر هم بودند، و در دور دست، مردی یک جت اسکی را در آب کم عمق می راند. می دانست او و سایینا اینجا از همه جوان ترند. او هم، مثل سایینا، لباس غواصی نئوپرن سه میلی متری پوشیده بود. با کفش هایی که او را در برابر سرما حفظ می کردند. پس چرا داشت می لرزید؟ آلکس تخته ی موج سواری خودش را نیاورده بود و به جایش یک موتور کنترل اوشن مجیک کرایه کرده بود. تخته ی موج سواری سایینا، پهن تر و قطورتر بود، که بیشتر برای حفظ تعادل مناسب بود تا سرعت، اما آلکس موتور کنترل را به دلیل داشتن دستگیره و احساس تسلطی که سه تیغه اش ایجاد می کرد، ترجیح می داد. در ضمن خوشحال بود که یک وسیله ی هشت در چهار فوت انتخاب کرده. اگر قرار بود روی موج هایی به بزرگی این ها سواری کند، به یک وسیله ی موج سواری بلندتر از حد معمول نیاز داشت.

اگر...

آلکس مطمئن نبود پا به داخل آب بگذارد. به نظر می رسید ارتفاع موج ها به دو برابر قد او می رسد و می دانست اگر اشتباه کند به سادگی کشته می شود. والدین

سایبنا به او گفته بودند اگر دریا خیلی متلاطم به نظر رسید در آن پا نگذارند، و باید اعتراف می کرد، دریا هرگز متلاطم تر از آن به نظر نرسیده بود. دید موج دیگری آمد و درهم شکست و اگر فریاد یکی از آن‌ها را نمی شنید که دیگری را صدا زد و کلمات شلاق زنان بر ماسه‌های خالی فرود نمی آمدند، شاید برمی گشت و می رفت.

«کریبر!»

باور کردنی نبود. کریبر به ساحل فیسترال آمده بود. آلكس این نام را بارها شنیده بود. کریبر نه فقط در کورنوال بلکه در همه‌ی دنیای موج سواری افسانه‌ای شده بود. اولین ظهور ثبت شده‌ی آن در سپتامبر ۱۹۹۶ بود، با بیش از شش و نیم متر ارتفاع، قوی ترین موجی که با سواحل انگلیس برخورد کرده بود. از آن زمان گاه و بیگاه پیدا شده بود، اما تعداد کمی آن را دیده بودند و تعداد کمتری توانسته بودند روی آن موج سواری کنند.

«کریبر! کریبر!» موج سوارهای دیگر، با داد و فریاد، داشتند اسمش را صدا می زدند. آن‌ها را تماشا کرد، تخته‌های موج سواری‌شان را روی سرهایشان گرفته بودند و داشتند روی ماسه‌ها می رقصیدند. ناگهان فهمید باید وارد آب شود. خیلی جوان بود. موج‌ها خیلی بزرگ بودند. اما اگر این فرصت را از دست می داد هرگز خودش را نمی بخشید.

«من دارم می روم!» آلكس این را با فریاد گفت و جلو دوید، تخته‌ی موج سواری‌اش را جلوی خودش نگه داشته بود، انتهای تخته با یک بند محکم یوروتن به مچ پاهایش بسته شده بود. از گوشه‌ی چشمش دید که سایبنا یک دستش را به نشانه‌ی آرزوی خوش شانسی بلند کرد، اما آن موقع به لب دریا رسیده بود و حس کرد آب سرد به مچ پاهایش چنگ می زند. تخته را پایین انداخت و روی آن شیرجه زد، جریان آب او را جلو برد. بعد به شکم دراز کشید، پشت سرش پاهایش صاف کشیده شدند، با دست‌هایش از روی تخته‌ی موج سواری دیوانه وار مثل پارو آب را کنار می زد.

این خسته کننده ترین قسمت سفر بود. آلكس حواسش را روی بازوها و پاهایش متمرکز کرد، بقیه‌ی بدنش را تکان نداد. راه درازی در پیش داشت، باید نیرویش را حفظ می کرد.

صدایی بلندتر از کوبش دریا شنید و متوجه شد جت‌اسکی دارد از ساحل دور می شود. تعجب کرد. پی دبلیو سی - قایق آبی شخصی - در کورنوال نادر بود و اطمینان داشت قبلاً این یکی را ندیده. معمولاً از آن‌ها برای کشیدن موج سوارها تا موج‌های بزرگ تر استفاده می شد، اما این جت‌اسکی داشت به تنهایی حرکت می کرد. کسی را که با کلاه و لباس غواصی سیاه سوار بر آن بود می دید. آن مرد - یازن - خیال داشت با یک ماشین روی کریبر سواری کند؟

آلكس موضوع را فراموش کرد. بازوهایش خسته بودند در حالی که حتی نیمی از مسیر را طی نکرده بود. آب را با گودی دست‌هایش عقب زد و به سرعت جلو رفتنش را حس کرد. موج سوارهای دیگر خیلی از او جلوتر بودند. حدود بیست متر جلوتر، می توانست جایی را که موج می شکست ببیند. کوهی از آب در مقابلش بلند شد و او با شیرجه‌ای در دریا غوطه زد و از میان آن گذشت. یک لحظه جایی را نمی دید. طعم نمک و سرمای آبی را که روی جمجمه‌اش کوبیده می شد حس کرد. اما بعد از طرف دیگر بیرون آمد. چشم‌هایش را به افق دوخت و تلاشش را دو برابر کرد. تخته‌ی موج سواری‌اش او را چنان جلو می برد که انگار مستقل از او جان گرفته است.

آلكس توقف کرد و نفسی کشید. ناگهان به نظر رسید همه چیز خیلی ساکت شده. او هنوز روی شکمش خوابیده بود، موقع عبور از روی موج‌ها بلند می شد و می افتاد. پشت سر به خط ساحل نگاهی انداخت و با تعجب دید چقدر دور شده. سایبنا، نقطه‌ی کوچکی در دور دست، نشسته بود و داشت تماشايش می کرد. نزدیک ترین موج سوار حدود سی متر دورتر بود؛ دورتر از آنکه اگر مشکلی پیش

بباید بتواند کمک کند. معده‌اش از ترس منقبض شد و فکر کرد، تا اینجا آمدنش به تنهایی شاید زیاد عاقلانه نبوده، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

موج را قبل از اینکه ببیند حس کرد. مثل این بود که دنیا آن لحظه را برای به پایان رسیدن انتخاب کرده بود و تمامی طبیعت داشت نفس آخر را می کشید. برگشت و آن را دید. کریبر داشت می آمد. با نیروی تمام به سوی او می آمد. دیگر برای تغییر عقیده خیلی دیر بود.

آلکس چند لحظه شگفت زده به آب غلتان، خمیده و غران خیره شد. مثل تماشای یک ساختمان چهارطبقه بود که خودش را از زمین بیرون کشیده و به خیابان پرتاب کرده باشد. تمام آن از آب ساخته شده بود، اما این آب زنده بود. آلکس می توانست نیروی حیرت انگیزش را حس کند. ناگهان، موج، با بهت، در برابر او سر بلند کرد. و آن قدر بلند شد که تا آسمان را پوشاند.

روش هایی که مدت ها پیش آموخته بود خود به خود به کار آمدند. آلکس لبه ی تخته را گرفت و چرخید، در نتیجه بار دیگر رویش به طرف ساحل قرار گرفت. خودش را وادار کرد تا آخرین لحظه صبر کند. اگر زیادی دیر عمل می کرد همه چیز را از دست می داد. اما اگر هم زیادی زود عمل می کرد به سادگی درهم می شکست. عضلاتش منقبض بودند. دندان هایش به هم می خوردند. انگار تمام بدنش دچار برق گرفتگی شده بود.

حالا!

این دشوارترین قسمت بود، حرکتی که یاد گرفتنش از همه سخت تر بود اما امکان نداشت فراموش شود. غافلگیرانه ظاهر شدن. آلکس حس می کرد تخته ی شنا دارد با ضرباهنگ موج پیش می رود. سرعت او با سرعت آب یکی شده بود. دست هایش را پایین آورد، صاف روی تخته، پشتش را قوس داد و فشار آورد. هم زمان، پای راستش را جلو آورد. پا در هوا. موقع اسکی کردن، دقیقاً همین طور بود. اما تا زمانی

که می توانست واقعاً بدون از دست دادن تعادلش بایستد برایش اهمیتی نداشت، و حالا، همان طور که تخته ی شنا از قطر موج رد می شد، داشت درست همان کار را می کرد، ایجاد تعادل بین دو نیروی اصلی، سرعت و جاذبه.

آلکس صاف ایستاد، بازوها صاف و کشیده، دندان ها آشکار، دقیقاً در مرکز تخته. موفق شده بود! او داشت روی کریبر موج سواری می کرد. شادی محض در وجودش جریان یافت. می توانست قدرت موج را احساس کند. او بخشی از آن بود. به دنیا متصل شده بود و هر چند احتمالاً داشت با سرعت شصت یا هفتاد کیلومتر در ساعت حرکت می کرد، انگار زمان متوقف و او در این لحظه منجمد شده بود، لحظه ی کاملی که تا آخر عمر با او باقی می ماند. آلکس به صدای بلند فریاد کشید، فریادی حیوانی که حتی نمی توانست آن را بشنود. ذرات آب به صورتش هجوم آورد، در اطرافش منفجر شد. تخته ی موج سواری را زیر پاهایش تقریباً احساس نمی کرد. داشت پرواز می کرد. هر گز تا به این حد احساس زنده بودن نکرده بود.

و بعد با وجود غرش موج، صدا را شنید. صدا به سرعت از یک طرف به او نزدیک می شد، ناله ی یک موتور بنزینی. شنیدن هر صدای مکانیکی در آنجا، در آن لحظه، چنان غیرعادی بود که فکر کرد حتماً خیالاتی شده. بعد جت اسکی را به یاد آورد. جت اسکی حتماً وارد دریا شده بود و بعد، پشت موج ها، دور زده بود. حالا داشت با سرعت می آمد.

اولین فکری که به سرش زد این بود که راننده ی جت اسکی «مهمان ناخوانده» است. این یکی از قوانین نانوشته ی موج سواری بود. آلکس روی موج بود و داشت سواری می کرد. این موج او بود. راننده ی جت اسکی حق نداشت وارد محدوده ی او شود. اما در عین حال، آلکس می دانست این فکر جنون آمیز است. ساحل فیسترال عملاً متروک بود. نیازی نبود بر سر محل موج سواری درگیری ایجاد شود. اما به هر حال، اینکه یک جت اسکی دنبال یک موج سوار بیاید... تا به حال کسی چنین چیزی نشنیده بود.

حالا صدای موتور بلندتر شنیده می‌شد. آلکس نمی‌توانست جت‌اسکی را ببیند. تمام حواس او روی کریبر متمرکز بود، روی حفظ تعادلش، و جرئت نداشت برگردد. ناگهان متوجه آبی شد که به سرعت در حرکت بود، هزاران گالن آب، در زیر پاهایش می‌غرید. اگر می‌افتاد کشته می‌شد، پیش از غرق شدن تکه تکه می‌شد. جت‌اسکی داشت چه کار می‌کرد؟ چرا آن قدر نزدیک شده بود؟

آلکس کاملاً ناگهانی و بی‌هیچ تردیدی متوجه شد در خطر قرار دارد. آنچه داشت اتفاق می‌افتاد با کورنوال و تعطیلات موج‌سواری‌اش هیچ ارتباطی نداشت. زندگی دیگرش، زندگی‌اش با ام. آی. ۶، او را به چنگ آورده بود. تعقیب شدنش را در دامنه‌ی کوه پوان بلان به یاد آورد و فهمید دوباره دارد همان اتفاق می‌افتد. چه کسی یا چرا اهمیتی نداشت. فقط چند ثانیه فرصت داشت تا قبل از آنکه جت‌اسکی با او برخورد کند کاری انجام بدهد.

سرش را به سرعت برگرداند و فقط یک لحظه آن را دید. دماغه‌ای سیاه مثل اژدر. کروم و شیشه‌ی براق. مردی پشت اهرم‌های کنترل چندک زده بود، چشم‌هایش به آلکس دوخته شده بود. چشم‌هایش پر از نفرت بود. چشم‌ها کمتر از نیم متر با او فاصله داشتند.

فقط یک کار از آلکس برمی‌آمد. و فوراً، بدون اینکه فکر کند، همان کار را کرد. به هوا پریدن حرکتی است که باید با وقت‌شناسی دقیق و اعتماد به نفس کامل انجام شود. آلکس چرخید و خودش را به بالای موج رساند و به هوا پرید. همزمان، چمباتمه زد، دو طرف تخته‌ی موج‌سواری را، با دو دست محکم گرفت. حالا واقعاً داشت پرواز می‌کرد، وقتی موج در زیر او غلتید و رد شد، بین زمین و هوا معلق ماند. دید جت‌اسکی، از جایی که او ثانیه‌ای قبل بود، به سرعت عبور کرد. آلکس چرخید، در هوا تقریباً یک دایره‌ی کامل ترسیم کرد. در آخرین لحظه،

یادش آمد پایش را درست وسط تخته بگذارد. این کار موقع فرود آمدن همه‌ی وزنش را می‌گرفت.

آب برای برخورد با او هجوم آورد. آلکس دایره‌اش را کامل کرد و یک بار دیگر روی موج فرود آمد. فرودش بی‌نقص بود. آب در اطرافش منفجر شد اما او ایستاده ماند و حالا درست پشت سر جت‌اسکی بود. راننده برگشت و آلکس حالت متعجب چهره‌اش را دید. مرد چینی بود. غیرممکن بود، نمی‌شد باور کرد اما اسلحه‌ای در دست داشت. آلکس دید اسلحه بالا آمد، از لوله‌اش آب می‌چکید. این بار نمی‌توانست جایی برود. قدرت یک بار دیگر پریدن را نداشت. فریادی کشید، خودش را از روی تخته به جلو، به طرف جت‌اسکی پرت کرد. لرزشی احساس کرد، وقتی آب با بدجستی ناگهان تخته‌اش را به سرعت برد نزدیک بود پایش از جا کنده شود.

انفجاری روی داد. مرد شلیک کرده بود. اما گلوله به هدف نخورده بود. آلکس فکر کرد گذشتن آن را از روی شان‌اش حس کرده. در همان لحظه، دست‌هایش گلولی مرد را گرفت. زانوهایش به کناره‌ی جت‌اسکی برخورد کرد. و بعد وقتی مرد و ماشین کنترلشان را از دست دادند و به سرعت به درون گرداب چرخان آب افتادند، همه‌ی دنیا ناگهان شروع کرد به چرخیدن. پای آلکس برای دومین بار تکان خورد و حس کرد بند پاره شد. فریادی شنید. ناگهان مرد دیگر آنجا نبود. آلکس تنها بود. نمی‌توانست نفس بکشد. آب روی او کوبیده می‌شد. حس می‌کرد دارد بی‌اختیار به درون آن مکیده می‌شود. نمی‌توانست تفرقا کند. دست و پایش به کار نمی‌آمدند. دیگر هیچ نیرویی برایش باقی نمانده بود. برای فریاد کشیدن دهانش را باز کرد و آب هجوم آورد و به درونش ریخت.

بعد شان‌اش با جسم سختی برخورد کرد و فهمید به ته دریا رسیده و آنجا گور او خواهد بود. آلکس جرئت کرده بود کریبر را به بازی

بگیرد و حالا کریبر داشت از او انتقام می گرفت. جایی، خیلی بالاتر، موج دیگری روی او شکست، اما آلكس آن را ندید. عاقبت در آرامش، همان جا که بود دراز کشید.



فصل ۵ دو هفته در آفتاب

آلكس مطمئن نبود کدام حیرت انگیزتر است. اینکه دوباره جان به در برده یا اینکه باز خود را در مرکز فرماندهی تقسیم عملیات ویژه ی ام. آی. ۶. در لندن می دید. می دانست این واقعیت که هنوز نفس می کشد، فقط به یمن وجود سایینا است. او در ساحل نشسته بود، داشت با نگرانی آمیخته به احترام آلكس را که سوار بر کریبر به طرفش می آمد تماشا می کرد. سایینا حتی قبل از آنکه آلكس جت اسکی را ببیند آن را دیده بود که داشت به طرف او می آمد و به طور غریزی فهمیده بود یک جای کار ایراد دارد. همان لحظه ای که آلكس به هوا پریده بود او هم شروع کرده بود به دویدن و وقتی آلكس کنار جت اسکی با سطح آب برخورد کرده و بعد در زیر آن ناپدید شده بود سایینا در آب بود. بعداً، سایینا می گفت یک برخورد بوده... یک تصادف وحشتناک. دیدن آنچه واقعاً اتفاق افتاده بود، از آن فاصله، غیر ممکن بود.

سایینا شناگر خیلی خوبی بود و شانس هم با او همراهی کرد. با وجود کدر بودن آب و اینکه موج ها هنوز عظیم بودند، می دانست آلكس کجا در آب فرورفت و در کمتر از یک دقیقه آنجا بود. آلكس را در سومین شیرجه اش پیدا کرد، بدن بیهوش او را به سطح آب کشید و بعد تا ساحل آورد. سایینا در مدرسه تنفس دهان به دهان را یاد گرفته بود و حالا آن دانش را به کار برد، هوارا با فشار به درون ریه هایش راند.

حتی در آن موقع، مطمئن بود آلكس مرده. آلكس نفس نمی کشید. چشم هایش بسته بود. سایننا به سینه اش فشار آورد - یک بار، دو بار - و عاقبت آلكس را با یک انقباض ناگهانی و یک سرفه به زندگی برگرداند. چند نفر از موج سوارهای دیگر هم سر رسیدند. یکی از آن ها تلفن همراه داشت و با آن آمبولانس خبر کرد. از مرد روی جت اسکی اثری نبود.

آلكس شانس هم آورده بود. بعداً معلوم شد که او درست تا نزدیک به پایان سفرش، وقتی موج در ضعیف ترین حالتش بود، روی کریبر موج سواری کرده بود. یک تن آب روی او ریخته بود، اما اگر پنج ثانیه زودتر بود مقدار آب ممکن بود به ده تن برسد. همچنین، وقتی سایننا او را پیدا کرد زیاد از ساحل فاصله نداشت. اگر دورتر از آن بود ممکن بود سایننا اصلاً او را پیدا نکند.

از آن موقع پنج روز می گذشت.

صبح دوشنبه بود، شروع یک هفته ی دیگر. آلكس در اتاق ۱۶۰۵، در طبقه ی ششم ساختمانی بی نام در خیابان لیورپول نشسته بود. قسم خورده بود هرگز به آنجا برنگردد. مرد و زنی که با او در اتاق بودند آخرین دو نفری بودند که می خواست ببیند. و با این حال آنجا بود. آسان تر از یک ماهی به تور افتاده، گرفتار دام شده بود.

مطابق معمول، آلكن بلانت از دیدن او واقعاً راضی به نظر نمی رسید، ترجیح می داد پرونده ای را که مقابلش روی میز بود بررسی کند تا خود او را. بار پنجم یا ششمی بود که آلكس با مردی ملاقات می کرد که فرماندهی کل این بخش از ام. آی. ۶ را به عهده داشت و هنوز در مورد او تقریباً هیچ چیز نمی دانست. بلانت حدود پنججاه سال داشت، مردی کت و شلوار به تن در یک دفتر. ظاهراً سیگار نمی کشید و آلكس نمی توانست او را در حال نوشیدن هم تصور کند. ازدواج کرده بود؟ بچه داشت؟ تعطیلات آخر هفته اش را به قدم زدن در پارک می گذراند یا ماهیگیری یا تماشای مسابقات فوتبال؟ آلكس به دلایلی در این مورد شک داشت. مطمئن نبود بلانت

خارج از این چهار دیواری اصلاً وجود داشته باشد. مردی بود که با کارش تعریف می شد. تمام زندگی اش را وقف رازها کرده بود، و در پایان زندگی خود او هم به یک راز تبدیل شده بود.

آقای بلانت از روی گزارش، که به دقت تایپ شده بود، سر بلند کرد و گفت: «آقای کراولی حق نداشت تو را در این کار درگیر کند.»

آلكس چیزی نگفت. برای اولین بار، مطمئن نبود او مخالف بوده.

«بازی های قهرمانی تیس و ویمبلدون. نزدیک بود خودت را به کشتن بدهی.» او نگاه پرسشگرانه ای به آلكس انداخت. «و این جریان کورنوال. دوست ندارم مأموران من به ورزش های خطرناک بپردازند.»

آلكس گفت: «من مأمور شما نیستم.»

بلانت، بی اعتنا به او، ادامه داد. «این شغل، همین طوری هم خطرناک هست.» پرسید: «مردی که سوار جت اسکی بود چه شد؟»

خانم جونز جواب داد: «الان داریم از او بازجویی می کنیم.»

معاون کل عملیات ویژه کت و شلواری خاکستری پوشیده بود با یک کیف دستی چرمی سیاه که همرنگ چشم هایش بود. روی یقه ی کتش یک سنجاق سینه ی نقره، به شکل یک خنجر مینیاتوری، بود. مناسب به نظر می رسید.

اولین بار وقتی آلكس در بیمارستانی در نیوکوای بستری بود خانم جونز به عیادتش آمد و حداقل نگران این بود که چه اتفاقی افتاده. البته، تقریباً احساسی نشان نداده بود. اگر کسی سؤال می کرد، می گفت نمی خواسته کسی را از دست بدهد که برایش مفید بوده و ممکن است باز به دردش بخورد. اما ظن آلكس بر این بود که این فقط نیمی از داستان است. او یک زن بود و آلكس چهارده سال داشت. اگر خانم جونز پسری داشت، می شد که هم سن آلكس باشد. تفاوت از همین جا بود - چیزی که جونز نمی توانست کاملاً نادیده بگیرد.

خانم جونز ادامه داد: «روی بازوی مرد یک خالکوبی هست. ظاهراً عضو باند دایره‌ی بزرگ هم بوده.» روبه آلكس كرد. توضیح داد: «دایره‌ی بزرگ یک ترایاد نسبتاً جدید است. در ضمن، متأسفانه، یکی از خشن‌ترین گروه‌هاست.»

آلكس گفت: «گمانم این را فهمیده باشم.»
«مردی که تو در ویمبلدون از پا درآوردی و در یخچال انداختی یک سای - لو بود. معنی آن «برادر کوچک» است. باید بفهمی این افراد چگونه عمل می‌کنند. تو موجب شکست عملیات آن‌ها شدی و آبرویشان را بردی. این چیزی ست که اصلاً تحملش را ندارند. بنابراین کسی را دنبال تو فرستادند. او هنوز چیزی نگفته، اما ما معتقدیم دای - لو، یا «برادر بزرگ» است. رده‌اش ۴۳۸ است... این رده یعنی یکی پایین‌تر از سرازدها، رهبر ترایاد. و حالا او هم شکست خورده. آلكس، این دیگر کمی بدیاری است، اینکه علاوه بر اینکه تقریباً غرقش کردی دماغش را هم شکسته‌ای. از نظر ترایاد این هم یک توهین دیگر است.»

آلكس گفت: «من هیچ کاری نکردم.» راست می‌گفت. بادش آمد تخته‌ی موج‌سواری چطور آخر کار از موج پای او کنده شد. کوبیده شدن تخته به صورت مرد تقصیر او نبود.

خانم جونز ادامه داد. لحنش مثل معلم‌های مدرسه بود. «آن‌ها موضوع را این‌طور نمی‌بینند. آنچه حالا در اینجا با آن سروکار داریم گوآن - شی است.»
آلكس منتظر ماند تا او توضیح بدهد.

او گفت: «گوآن - شی چیزی است که دایره‌ی بزرگ از آن قدرت می‌گیرد. یک جور احترام متقابل است. گوآن - شی همه‌ی اعضا را به هم متصل می‌کند. در اصل این یعنی اگر تو به یکی از آن‌ها صدمه بزنی، به همه‌ی آن‌ها صدمه زده‌ای. و اگر یکی از آن‌ها دشمن تو بشود، همه‌ی آن‌ها دشمن تو می‌شوند.»

بلانت با صدای خشکی گفت: «تو در ویمبلدون به یکی از افراد آن‌ها حمله کردی. یک نفر دیگر را به کورنوال فرستادند.»
خانم جونز گفت: «تو مأمور آن‌ها را در کورنوال شکست دادی، فرقه برای کشتن تو بقیه‌ی اعضای ترایاد را دنبال می‌فرستد.»
آلكس گفت: «چند عضو دیگر دارند؟»

بلانت جواب داد: «طبق آخرین محاسبه حدود نوزده هزار نفر.»
سکوتی طولانی برقرار شد که فقط صدای دور رفت و آمد اتومبیل‌ها شازده طبقه پایین‌تر آن را درهم می‌شکست.

خانم جونز گفت: «هر دقیقه‌ای که در این کشور باشی، در خطری. و کار چندانی از دست ما برنمی‌آید. البته، ما تا حدی روی ترایادها نفوذ داریم. اگر کاری کنیم افرادی که لازم است بفهمند تو تحت حمایت ما هستی، شاید بشود ماجرا را تمام کرد. اما این کار وقت می‌گیرد و واقعیت این است، آن‌ها همین الان دارند برای حمله‌ی بعدی نقشه می‌کشند.»

بلانت گفت: «نمی‌توانی به خانه بروی. نمی‌توانی به مدرسه برگردی. نمی‌توانی به تنهایی هیچ جایی بروی. در مورد آن زنی که از تو مراقبت می‌کند، کدبانوی خانه، ترتیبی داده‌ایم تا از لندن خارج شود. ما باید همه‌ی جوانب را در نظر بگیریم.»
آلكس پرسید: «پس من باید چه کار کنم؟»

خانم جونز به بلانت نگاهی انداخت، و او سری تکان داد. هیچ کدام از آن‌ها چندان علاقه‌مند به نظر نمی‌رسیدند و ناگهان آلكس متوجه شد اوضاع درست همان‌طور پیش رفته که آن‌ها می‌خواستند. او به دلایلی، بی‌آنکه بداند، درست به میل آن‌ها رفتار کرده بود.

خانم جونز شروع کرد: «اتفاقاً، آلكس، چند روز قبل ما درخواستی داشتیم که به تو مربوط می‌شد. این درخواست از طرف یک سرویس اطلاعاتی امریکایی بود،

سازمان اطلاعات مرکزی - یا اسمی که تو احتمالاً آن‌ها را با آن می‌شناسی، سیاه. آن‌ها برای عملیاتی که دارند انجام می‌دهند به یک جوان احتیاج دارند و می‌خواستند بدانند تو می‌توانی کمک کنی یا نه.»

آلکس غافلگیر شده بود. ام. آی. ۶. دوبار از او استفاده کرده بود و هر بار هم تأکید کرده بودند هیچ کس از این موضوع خبر ندارد. حالا، ظاهراً، آن‌ها داشتند پز جاسوس نوجوانشان را به دیگران می‌دادند. از آن‌ها بدتر، حتی آماده بودند او را، مثل کتاب کتابخانه، به دیگران قرض بدهند.

خانم جونز، انگار افکار او را خوانده باشد، یک دستش را بلند کرد و گفت: «البته، ما به آن‌ها گفتیم تو اصلاً نمی‌خواهی به کار در این حوزه ادامه بدهی. در هر حال، این چیزی است که تو به ما گفته بودی. اما حالا به نظر می‌رسد همه چیز تغییر کرده. متأسفم، آلکس، اما دلیلش هر چه که بوده، تو تصمیم گرفته‌ای به این کار برگردی و بدبختانه در خطر هستی. باید ناپدید شوی. این شاید بهترین راه باشد.»

آلکس پرسید: «شما می‌خواهید من به امریکا بروم؟»

بلانت حرفش را قطع کرد: «نه خود امریکا. می‌خواهیم به کوبا بروی... یا، به عبارت دیگر، به جزیره‌ای که در چند مایلی جنوب کوبا قرار دارد. اسمش کایو اسکلتو است. یک اسم اسپانیایی است. یعنی...»

آلکس گفت: «گذرگاه اسکلت.»

«درست است. البته، در سواحل امریکا از این‌کی‌ها زیاد است. اسم کی لارگو و کی وست را شنیده‌ای. این یکی را سر فرانسیس دریک کشف کرد. داستان این است که وقتی در آنجا از کشتی پیاده شد، آن محل غیرمسکونی بود. اما او یک اسکلت پیدا کرد، یک فاتح اسپانیایی با زره و سلاح کامل، نشسته در ساحل. اسم جزیره از اینجا آمده. به هر حال، گذشته از اسمش، واقعاً جای خیلی زیبایی است. یک اقامتگاه توریستی. هتل‌های مجلل، غواصی، قایقرانی... ما از تو نمی‌خواهیم

هیچ کار خطرناکی انجام بدهی، آلکس. کاملاً برعکس. این را می‌توانی تعطیلات باحقوق حساب کنی. دو هفته در آفتاب.»

آلکس گفت: «ادامه بدهید.» بی‌اختیار لحنش تردیدآمیز بود.

«سیاه به خاطر مردی که در کایو اسکلتو زندگی می‌کند به آنجا علاقه‌مند شده. او روس است. خانه‌ی بسیار بزرگی دارد - حتی شاید بعضی‌ها آن را قصر بنامند - به عبارت دیگر، نوعی برزخ، در جنوبی‌ترین نقطه‌ی جزیره. اسمش ژنرال ساروف است.»

بلانت عکسی را از پرونده بیرون کشید و آن را برگرداند تا آلکس بتواند ببیند. عکس مردی ظاهراً تندرست را در لباس نظامی نشان می‌داد. عکس در میدان سرخ، در مسکو، گرفته شده بود. آلکس پشت سر او گنبد‌های پیازی کرملین را می‌دید. خانم جونز صحبت را ادامه داد: «ساروف مال دوران دیگری است. زمانی که روس‌ها دشمن ما بودند و هنوز به بخشی از اتحاد جماهیر شوروی تعلق داشتند، او از فرماندهان ارتش روسیه بود. آلکس، این مال خیلی وقت پیش نیست. فروپاشی کمونیسم. دیوار برلین همین سال ۱۹۸۹ فرو ریخت.» صحبتش را قطع کرد. «گمان می‌کنم هیچ کدام از این‌ها برای تو مفهوم چندانی ندارد.»

آلکس گفت: «خوب، ندارد. آن موقع من فقط دو سال داشتم.»

«بله، البته. اما باید درک کنی ساروف قهرمان روسیه‌ی قدیم بود. وقتی فقط سی و هشت سال داشت - همان سالی که کشورش افغانستان را اشغال کرد - به مقام ژنالی رسید. آنجا ده سال جنگید، تا فرماندهی رده‌ی دوم ارتش سرخ ارتقا پیدا کرد. پسری داشت که در آنجا کشته شد. ساروف حتی در مراسم تدفین شرکت نکرد. این کار به معنی رها کردن افرادش بود و او چنین کاری نمی‌کرد - حتی برای یک روز.»

آلکس دوباره به عکس نگاه کرد. جدیت از چشم‌های مرد پیدا بود. چهره‌ی مردی بدون ذره‌ای معجب.

خانم جونز ادامه داد: «با عقب‌نشینی شوروی‌ها در سال ۱۹۸۹، جنگ در افغانستان پایان یافت. در همان زمان، تمام کشور داشت از هم می‌پاشید. کمونیسم به پایان رسید و ساروف کشور را ترک کرد. این واقعیت را پنهان نکرد که روسیه‌ی جدید را با شلوارهای جین و کفش‌های ورزشی نایک و رستوران‌های مک‌دونالد در هر گوشه‌ی خیابان‌ها دوست ندارد. او از ارتش بیرون آمد، اگرچه هنوز خودش را ژنرال می‌نامد، و رفت تا در...»

آلکس جمله را تمام کرد: «گذرگاه اسکلت زندگی کند.»
 «بله. حالا ده سال است در آنجا زندگی می‌کند... و مسئله همین است، آلکس. دو هفته‌ی دیگر، رئیس‌جمهور روسیه قصد دارد در آنجا به دیدنش برود. این اصلاً جای تعجب ندارد. این دو دوستان قدیمی‌اند. حتی در یک بخش مسکو بزرگ شده‌اند. اما سیاه‌نگران است. آن‌ها می‌خواهند بدانند ساروف چه نقشه‌ای دارد. چرا این دو می‌خواهند با هم ملاقات کنند؟ روسیه‌ی قدیم و روسیه‌ی جدید. جریان چیست؟»
 «سیاه‌می‌خواهد جاسوسی ساروف را بکند.»

«بله. یک عملیات تعقیب و مراقبت ساده است. آن‌ها می‌خواهند یک گروه مخفی را بفهرستند تا قبل از رسیدن رئیس‌جمهور اوضاع را بررسی کند.»
 آلکس شانه بالا انداخت: «خوب است. اما چرا به من احتیاج دارند؟»

بلانت توضیح داد: «برای اینکه گذرگاه اسکلت یک جزیره‌ی کمونیستی است. به کوبا تعلق دارد، یکی از آخرین جاهای دنیای غرب که کمونیسم هنوز در آن وجود دارد. وارد شدن به آنجا و بیرون آمدن از آن فوق‌العاده دشوار است. یک فرودگاه در سانتیاگو هست، اما همه‌ی هواپیماها زیر نظرند. همه‌ی مسافرها را کنترل می‌کنند. آن‌ها همیشه منتظر جاسوس‌های آمریکایی هستند و هر کسی که حتی اندکی مشکوک باشد مانع از ورودش می‌شوند و او را برمی‌گردانند.»

خانم جونز ادامه داد: «برای همین است که سیاه‌ها سرخ‌ها آمده. ممکن است به یک مرد مجرد مشکوک شوند. یک مرد و یک زن هم ممکن است یک تیم باشند. اما مرد و زنی که با بچه‌شان سفر می‌کنند... احتمالاً خانواده‌اند!»

بلانت گفت: «این تنها چیزی است که از تو می‌خواهند، آلکس. تو با آن‌ها برو. با آن‌ها در یک هتل بمان. شنا کن، غواصی کن و از هوای آفتابی لذت ببر. آن‌ها همه‌ی کارها را انجام می‌دهند. تو فقط بخشی از پوشش آن‌ها در آنجا هستی.»

آلکس پرسید: «نمی‌توانند از یک پسر آمریکایی استفاده کنند؟»
 بلانت، که معلوم بود ناراحت شده، سرفه‌ای کرد و گفت: «آمریکایی‌ها هرگز نمی‌توانند از یکی از نوجوانانشان برای چنین عملیاتی استفاده کنند. مقررات آن‌ها با ما فرق دارد.»

«منظورتان این است که می‌ترسند کشته شود؟»

خانم جونز سکوت ناخوشایند را شکست: «ما نمی‌خواستیم از تو چنین تقاضایی کنیم، آلکس. اما تو باید لندن را ترک کنی. در حقیقت، تو باید انگلستان را ترک کنی. نمی‌خواهیم تو را به کشتن بدهیم. سعی داریم از تو محافظت کنیم و این بهترین راه است. آقای بلانت حق دارد. کایو اسکلتو یک جزیره‌ی زیباست و اگر به آنجا بروی واقعاً شانس آورده‌ای. می‌توانی به تمام ماجرا به صورت یک تعطیلات مجانی نگاه کنی.»

آلکس دربارهی موضوع فکر کرد. به آلن بلانت و بعد به خانم جونز نگاه کرد، اما معلوم بود که چیزی بروز نمی‌دهند. چند مأمور با این دو نفر در همین اتاق نشسته و به حرف‌های خوشایند آن‌ها گوش داده بودند؟

کار ساده‌ای است. به تو ارتباطی ندارد. بعد از دو هفته برمی‌گردی...

عمومی خودش یکی از آن‌ها بود، او را فرستادند تا شرایط امنیتی یک کارخانه‌ی تولید کامپیوتر را در ساحل جنوبی بررسی کند. اما یان رایدر موفق نشد برگردد.

آلکس نمی‌خواست با این مسئله هیچ ارتباطی داشته باشد. از تعطیلات تابستان هنوز چند هفته باقی مانده بود و او می‌خواست دوباره ساینرا را ببیند. آن دو با هم در مورد شمال فرانسه و دره‌ی لور، خوابگاه‌های جوانان و راهپیمایی، حرف زده بودند. آلکس در لندن دوستانی داشت. جک استاربرایت، کدبانوی خانه و بهترین دوستش، پیشنهاد کرده بود وقتی برای دیدن خانواده‌اش به شیکاگو می‌رود او را با خودش ببرد. هفت هفته زندگی طبیعی. تقاضای زیادی بود؟

و با این حال، یادش آمد وقتی مرد سوار بر جت‌اسکی روی کریبر به او رسید چه اتفاقی افتاد. آلکس فقط چند ثانیه چشم‌های او را دیده بود، اما بی‌رحمی و تعصب آن‌ها غیر قابل انکار بود. این مرد حاضر شده بود آلکس را تا بالای یک موج شش و نیم متری تعقیب کند تا بتواند او را از پشت سر بکشد — و به طرز خطرناکی نزدیک بود موفق شود. آلکس، با اطمینان ناراحت‌کننده‌ای، می‌دانست تراپاد دوباره اقدام خواهد کرد. آن‌ها را ررنجانده بود... حالا دیگر نه یک بار، بلکه دو بار. بلات در این مورد حق داشت. هر امیدی به داشتن تابستانی معمولی به باد رفته بود.

آلکس پرسید: «اگر من به دوستانان در سیاه‌کمم کم، می‌توانید تراپاد را وادار کنید مرا به حال خودم بگذارند؟»

خانم جونز سر تکان داد. «ما با دنیای زیرزمینی چینی‌ها تماس‌هایی داریم. اما طول می‌کشد، آلکس. هر اتفاقی که بیفتد، تو باید در جایی مخفی شوی. دست کم چند هفته. پس چرا در یک محل آفتابی نباشد؟»

آلکس بابی حوصلگی سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب، ظاهراً من چندان حق انتخاب ندارم. کمی می‌خواهید حرکت کنم؟»

بلات از داخل پرونده پاکتی بیرون آورد و گفت: «بلیت هواپیمای اینجا پیش من است. امروز عصر یک پرواز هست.»

معلوم است که می‌دانستند او قبول می‌کند.

خانم جونز بریده بریده گفت: «می‌خواهیم در مدتی که نیستی با تو تماس داشته باشیم.»

آلکس گفت: «برایتان یک کارت پستال می‌فرستم.»

«نه، آلکس، آنچه من در نظر دارم دقیقاً این نیست. چرا نمی‌روی با آقای اسمیتز کمی حرف بزنی؟»

اسمیتز در طبقه‌ی یازدهم ساختمان یک دفتر داشت و آلکس باید اعتراف می‌کرد در برخورد اول دیدن آنجا باعث سرخوردگی‌اش شده بود.

ابزارهای مختلفی که آلکس در مأموریت‌های قبلی‌اش استفاده کرده بود ساخته‌ی اسمیتز بودند و آلکس انتظار داشت او را جایی در زیرزمین ببیند، وسط اتومبیل‌ها و موتورسیکلت‌ها، سلاح‌های با فناوری بالا ساخته شده و مردان و زنانی با روپوش‌های سفید. اما این اتاق ملال‌آور بود: بزرگ، مربع و بی‌هویت. تقریباً می‌توانست مال رئیس هر اداره‌ای باشد؛ یک شرکت بیمه، شاید، یا یک بانک. در اتاق یک میز تحریر ساخته شده از آهن و شیشه بود با یک تلفن، یک کامپیوتر، سینی‌های کاغذهای «وارد» و «از دور خارج شده» و یک چراغ مطالعه. یک کاناپه‌ی چرمی مقابل یک دیوار بود، و در طرف دیگر اتاق یک قفسه‌ی بایگانی قرار گرفته بود که شش کشو داشت. پشت میز تحریر تابلویی از دیوار آویخته بود؛ منظره‌ای از دریا. اما متأسفانه، هیچ‌جا ابزاری نبود. حتی یک مدادتراش برقی.

خود اسمیتز پشت میز تحریر نشسته بود، داشت با انگشتانی که کم‌ویش برای کلیدها زیادی بزرگ بودند روی دکمه‌های کامپیوتر می‌زد. او یکی از چاق‌ترین آدم‌هایی بود که آلکس در زندگی دیده بود. امروز کت و شلوار و جلیقه‌ی سنیه پوشیده بود و چیزی که به کراوات کهنه‌ی مدرسه شباهت داشت شل و ول روی برجستگی بزرگ شکمش جا گرفته بود. اسمیتز با دیدن آلکس، دست از تایپ

کردن کشید و در صندلی چرمی، که احتمالاً برای تحمل وزنش تقویت شده بود، چرخ می زد.

با صدای بلند گفت: «پسر عزیزم! چقدر از دیدنت خوشحالم. بیا تو، بیا تو! حالت چطور است؟ شنیدم کمی توی دردسرافتاده بودی، آن ماجرای فرانسه. جدّاً باید مراقب خودت باشی، آلکس. اگر اتفاقی برایت بیفتد من واقعاً شرمنده می شوم. در!» آلکس از محکم بسته شدن در پشت سرش تعجب کرد.

اسمیتز توضیح داد: «فعال کننده‌ی صوتی. خواهش می کنم، بنشین.»

آلکس روی صندلی چرمی دیگر در آن طرف میز تحریر نشست. همین که این کار را کرد، وزوز ملایمی شنیده شد و چراغ مطالعه مثل نوعی پرنده‌ی فلزی که می خواهد نگاه دقیق تری بیندازد به طرف او چرخید و خم شد. همزمان، صفحه‌ی کامپیوتر چشمک زد و یک اسکلت انسان ظاهر شد. آلکس یک دستش را حرکت داد. دست اسکلت حرکت کرد. آلکس با ترس متوجه شد دارد به خودش - یا به عبارتی، به داخل خودش - نگاه می کند.

اسمیتز گفت: «ظاهراً وضعیت خوب است. استخوان بندی خوبی داری!»

آلکس گفت: «چی...؟»

«هیچ! چیزی است که دارم روی آن کار می کنم. یک وسیله‌ی ساده برای عکسبرداری با اشعه‌ی ایکس. اگر کسی اسلحه داشته باشد به درد می خورد.» اسمیتز دکمه‌ای را فشار داد و صفحه خاموش شد. «آقای بلانت به من گفته قرار است تو به دوستانمان در سیاه‌محقق شوی. آن‌ها کارشان را خوب انجام می دهند. خیلی، خیلی خوب - فقط، البته، هرگز نمی توانی به آن‌ها اعتماد کنی و اصلاً شوخی سرشان نمی شود. کایو اسکلتو، درست فهمیده‌ام...؟»

به جلو خم شد و روی میز دکمه‌ی دیگری را فشار داد. آلکس به نقاشی روی دیوار نگاه کرد. موج‌ها داشتند حرکت می کردند! در همان زمان، تصویر جابه‌جا

شد و عقب رفت، و آلکس متوجه شد داشته به صفحه‌ی یک تلویزیون پلاسما نگاه می کرده که تصویر آن از ماهواره‌ای در جایی بالای اقیانوس اطلس فرستاده می شده. آلکس در مقابلش جزیره‌ای با شکلی نامنظم دید که دریایی فیروزه‌ای رنگ آن را احاطه کرده بود. تصویر تاریخ گذاری شده بود و آلکس فهمید این صحنه دارد به طور زنده در اتاق پخش می شود.

اسمیتز بریده بریده گفت: «آب و هوای استوایی. در این وقت سال آنجا خیلی باران می بارد. من یک بارانی به شکل پانچو درست کرده‌ام که دو برابر می شود و به صورت چتر نجات درمی آید، اما فکر نمی کنم آن را لازم داشته باشی. و یک دستگاه کوئل حشره کش عالی برای از بین بردن پشه‌ها دارم. در حقیقت، تنها چیزی که این وسیله بیهوش نمی کند همان پشه‌ها هستند. اما آن را هم لازم نداری! در واقع، به من گفته‌اند تنها چیزی که عملاً لازم داری وسیله‌ای است که کمک کند ارتباط تو با ما قطع نشود.»

آلکس گفت: «یک فرستنده‌ی سری.»

«چرا باید سری باشد؟» اسمیتز کشویی را بیرون کشید و چیزی بیرون آورد و جلو آلکس گذاشت.

یک تلفن همراه بود.

آلکس زیر لب گفت: «خودم یکی دارم، ممنون.»

اسمیتز با عصبانیت گفت: «نه مثل این. حتی وقتی در امریکا باشی، با این تلفن می توانی مستقیماً با این دفتر تماس بگیری. زیر آب - و در فضا - کار می کند. دکمه‌هایش در مقابل اثر انگشت حساس هستند. بنابراین فقط تو می توانی از آن استفاده کنی. این مدل شماره‌ی پنج است. ما یک مدل شماره‌ی هفت هم داریم. موقع شماره گرفتن باید آن را سروته نگه داری و گرنه در دست منفجر می شود...»

آلکس پرسید: «چرا آن مدل را به من نمی دهید؟»

«آقای بلانت آن را ممنوع کرده.» اسمیتز با حالتی توطئه گرانه به جلو خم شد. «اما من برای تو کمی امکانات اضافه در نظر گرفته‌ام. این آنتن را که درست اینجاست می‌بینی؟ اگر شماره‌ی ۹۹۹ را بگیری مثل یک آمپول عمل می‌کند. البته، همراه با داروی مخدر. هر کسی را در فاصله‌ی بیست متری بیهوش می‌کند.»

«خوب است.» آلكس تلفن را برداشت: «چیز دیگری هم دارید؟»

«به من گفته‌اند تو نباید هیچ سلاحی داشته باشی...» اسمیتز آهی کشید، بعد به جلو خم شد و با گیاهی که در گلدان کاشته شده بود حرف زد: «خانم پیکرینگ، ممکن است لطفاً آن‌ها را بیاورید بالا؟»

آلكس داشت جداً به این دفتر شك می‌کرد. و یک لحظه بعد وقتی کاناپه‌ی چرمی ناگهان نصف شد و دو قسمت آن در دو جهت خلاف هم به حرکت درآمدند، شك او به یقین تبدیل شد. در همان زمان، بخشی از کف اتاق لغزید و کنار رفت و یک کاناپه‌ی دیگری صدای فضای خالی مانده‌ی میان دو قسمت کاناپه‌ی اصلی را پر کرد و کاناپه‌ی دونفره به سه‌نفره تبدیل شد. قطعه‌ی جدید کاناپه زن جوانی را بالا آورده بود. او نشسته بود، پا روی پا انداخته بود و دست‌هایش روی زانوهایش قرار داشت. زن ایستاد و به طرف اسمیتز رفت.

زن، درحالی که بسته‌ای را به اسمیتز می‌داد، گفت: «این‌ها چیزهایی هستند که خواسته بودید.» زن ورق کاغذی بیرون آورد و آن را مقابل او گذاشت. «و این گزارش هم همین الان از قاهره رسیده.»

«متشکرم، خانم پیکرینگ.»

اسمیتز منتظر ماند تا زن بیرون برود. که این بار از در خارج شد. بعد به گزارش نگاه سریعی انداخت. زیر لب گفت: «خبر خوبی نیست. اصلاً خبر خوبی نیست. آه خوب...» گزارش را در سینی کاغذهای «از دور خارج شده» گذاشت. جرقه‌ای زده شد و کاغذ خودبه‌خود از بین رفت. یک لحظه بعد، فقط خاکستر باقی

مانده بود. ادامه داد: «من بسا این کار دارم مقررات را نادیده می‌گیرم. اما چیزهایی هستند که برای تو درست کرده‌ام و نمی‌فهمم چرا نباید آن‌ها را با خودت ببری. کار از محکم کاری عیب نمی‌کند.»

او بسته را سروته کرد و یک پاکت آدامس صورتی‌رنگ از آن بیرون لغزید. اسمیتز گفت: «لذت کار کردن با تو، آلكس، خلق کردن چیزهایی است که آدم انتظار دارد در جیب پسر بچه‌ای به سن و سال تو پیدا کند. و من از این یکی فوق‌العاده راضی‌ام.»

«آدامس؟»

«این یکی را تا اندازه‌ی معین می‌توانی باد کنی. آن را سی‌تانیه بجوی مواد شیمیایی آب دهانت ترکیب آن را فعال می‌کند و باعث می‌شود حجمش زیاد شود. و وقتی حجمش زیاد شد، هر چیزی را تکه‌تکه می‌کند. مثلاً به یک اسلحه بچسبانش، آن را از هم می‌شکافد. یا بگذارش روی قفل در اتاق.»

آلكس بسته را بر گرداند. در حاشیه‌ی آن با حروف زرد نوشته شده بود آدامس ۷-۰. آلكس پرسید: «آن را با چه طعمی درست کرده‌اید؟»

«توت‌فرنگی. این یکی حتی از آن هم خطرناک‌تر است و مطمئناً به آن نیاز نداری. اسم این را مهاجم گذاشته‌ام و از پس گرفتنش خیلی خوشحال می‌شوم.»

اسمیتز بسته را تکان داد و یک جا کلیدی بیرون لغزید و روی میز کنار آدامس قرار گرفت. مجسمه‌ی پلاستیکی کوچک یک فوتبالیست با پیراهن سفید و شلوار کوتاه قرمز، به آن وصل بود. آلكس به جلو خم شد و آن را برگرداند. مدلی به بلندی سه سانتی‌متر از مایکل اوئن جلو او بود.

گفت: «متشکرم، آقای اسمیتز. اما من هرگز طرفدار لیورپول نبوده‌ام.»

«این یک مدل است. دفعه‌ی بعد می‌توانیم از فوتبالیست دیگری استفاده کنیم. مسئله‌ی مهم سر مجسمه است. آلكس، یادت باشد. اگر آن را دو بار در جهت

عقربه‌های ساعت و یک بار در خلاف جهت عقربه‌های ساعت بچرخانی دستگاه را فعال کرده‌ای.»

«این منفجر می‌شود؟»

«این یک نارنجک گیج‌کننده است. جرقه و صدا. فیوز ده ثانیه‌ای. آن قدر قوی نیست که بکشد، اما در یک فضای بسته طرف مقابل را چند دقیقه‌ای ناتوان می‌کند و همین به تو فرصت می‌دهد فرار کنی.»

آلکس مجسمه‌ی مایکل اوئن و بسته‌ی آدامس را با تلفن همراه در جیبش گذاشت. با اعتماد به نفس بیشتری از جا بلند شد. شاید همان عملیات ساده‌ی تحت نظر گرفتن بود، آن‌طور که بلانت گفته بود تعطیلاتی همراه با حقوق، اما باز نمی‌خواست دست خالی برود.

اسمیترز گفت: «موفق باشی، آلکس. امیدوارم با سیا خوب کنار بیایی. می‌دانی، آن‌ها واقعاً مثل ما نیستند. و خدا می‌داند در مورد تو چه خیالی دارند.»

«به امید دیدار، آقای اسمیترز.»

«اگر می‌خواهی پایین بروی من یک آسانسور خصوصی دارم.» همین که اسمیترز این را گفت: شش کشوی قفسه‌ی بایگانی بیرون آمدند، سه کشوی یک طرف رفتند، سه کشو طرف دیگر، و فضای مکعبی را که به‌خوبی روشن شده بود آشکار کردند.

آلکس سرش را تکان داد و گفت: «متشکرم، آقای اسمیترز. از پله

استفاده می‌کنم.»

«هرطور می‌خواهی، رفیق قدیمی. فقط مواظب خودت باش. و هر کاری کردی،

آدامس را قورت نده!»



فصل ۶ مأموری نه چندان خاص

آلکس، در حالی که سعی می کرد برای دنیایی که حالا خودش را در آن می دید معنایی پیدا کند، کنار پنجره ایستاد. هفت ساعت سفر با هواپیما چیزی را از وجود او بیرون کشیده بود که حتی غافلگیر شدن از سفر با بلیت درجه ی یک هم نتوانسته بود آن را به او برگرداند. طوری احساس آزادی می کرد که انگار بدنش رسیده، اما نیمی از مغزش را پشت سر جا گذاشته بود.

داشت به اقیانوس اطلس نگاه می کرد. دریا در آن سوی باریکه ای از ماسه ی سفید خیره کننده بود که با صندلی های مخصوص آفتاب گرفتن و چترهایی شبیه درجه ی اندازه گیری تا دوردست کشیده شده بود. میامی در منتهالیه جنوب ایالات متحده امریکا قرار داشت و انگار نیمی از مردمی که به شهر آمده بودند فقط خورشید را دنبال کرده بودند. صدها نفر از آن ها را می دید، خوابیده به پشت یا مایوهای مردانه، ران ها و ماهیچه های دو سر که تا حد کمال در سالن های بدن سازی آن ها را قوام آورده و بعد برای سرخ کردن بیرون آورده بودند. خورشید پرست بودند؟ نه، اینجا بودند چون خودشان را می پرستیدند.

اواخر عصر بود و گرما هنوز شدید بود. اما در انگلستان، هشت هزار کیلومتر دورتر، ساعت هشت بود. و آلکس داشت تقلا می کرد تا بیدار بماند. در ضمن سردش بود. دستگاه خنک کننده ی ساختمان را روی درجه ی آخر گذاشته بودند.

شاید در آن سوی پنجره خورشید می‌تابید، اما در این دفتر تمیز و گران‌قیمت، داشت بیخ می‌زد. فکر کرد، انجماد در میامی.

این استقبالی نبود که انتظارش را داشت. وقتی به فرودگاه رسید راننده‌ای منتظرش بود، مردی قوی‌هیکل و کت‌وشلوار به تن با کارتی که نام آلكس روی آن نوشته شده بود. مرد عینکی آفتابی داشت که چشم‌هایش را پنهان کرده بود، و به آلكس دو تصویر از خودش را نشان می‌داد.

«شما را یادر هستی؟»

«بله.»

«اتومبیل این طرف است.»

یک لیموزین دراز بود. تنها نشستن در اتاقکی دراز و باریک با دو صندلی چرمی روبه‌روی هم و یک قفسه‌ی نوشیدنی و تلویزیون به نظر آلكس مسخره بود. این وسیله اصلاً به اتومبیل شباهت نداشت، و از اینکه پنجره‌ها مثل شیشه‌های عینک راننده تیره بودند خوشحال بود. هیچ کس نمی‌توانست داخل اتومبیل را ببیند. آلكس مغازه‌ها و ایستگاه‌های قایق اطراف فرودگاه را که به سرعت رد می‌شدند تماشا کرد و بعد ناگهان از گذرگاهی عریض که از خلیج به طرف ساحل میامی می‌رفت عبور کردند. اینجا ساختمان‌ها کوتاه بودند، اندکی بلندتر از درخت‌های نخلی که آن‌ها را احاطه کرده، و با طیفی حیرت‌انگیز از رنگ‌های صورتی و آبی رنگ شده بودند. خیابان‌ها پهن بودند، اما به نظر می‌رسید مردم به جای رانندگی بیشتر نیمه‌برهنه و با اسکیت از روی خط وسط خیابان عبور می‌کنند.

لیموزین بیرون یک ساختمان سفید ده طبقه توقف کرد، با پرهیبه قاطع، انگار که از یک ورق کاغذ غول‌پیکر بریده شده باشد. در طبقه‌ی اول یک قهوه‌فروشی بود و دفترها در طبقات بالا قرار داشتند. چمدان‌های آلكس در اتومبیل ماند و آن‌ها عرض ورودی ساختمان را طی کردند و با آسانسور (آلكس به خودش یادآوری

کرد، بالا بر) به طبقه‌ی دهم رفتند. آسانسور مستقیماً به بخش پذیرش باز می‌شد که به دفتری معمولی شباهت داشت، با دو دختر مسلط به کارشان در پشت میزی منحنی از چوب ماهون. روی تابلویی نوشته شده بود: ستورشن اینترنشنال ادورتایزینگ [تبلیغات بین‌المللی ستورشن]. آلكس فکر کرد، سیا. عالی بود!

راننده گفت: «آلكس را یادر برای ملاقات با آقای بیرن.»

«از این طرف.» یکی از دخترها دری را در طرف دیگر نشان داد. اگر این کار را نکرده بود آلكس حتی متوجه آن نمی‌شد.

در آن سوی قسمت پذیرش همه چیز متفاوت بود.

آلكس با دو لوله‌ی شیشه‌ای که دو در کشویی داشت - یکی ورودی، یکی خروج - مواجه شد. راننده به او اشاره کرد و خودش وارد شد. در خودبه‌خود بسته شد و وقتی داشتند او را اسکن می‌کردند - حدس زد، هم برای سلاح‌های متعارف و هم برای سلاح‌های بیولوژیک - صدای وزوز دستگاهی را شنید. بعد در طرف دیگر باز شد و او به دنبال راننده از راهرویی سفید و خالی عبور کرد و وارد یک دفتر شد.

«امیدوارم این همه دوری از انگلستان، باعث دل‌تنگی برای وطن‌تان نشده باشد.» راننده رفته بود و آلكس با مرد دیگری تنها بود، مأموری تقریباً شصت‌ساله، با موهای خاکستری و سیل. تندرست به نظر می‌رسید، اما به کندی حرکت می‌کرد، انگار تازه از بستر بلند شده یا وقتش است به بستر برود. کت‌وشلوازی تیره پوشیده بود که در میامی بی‌معنی به نظر می‌رسید، با پیراهنی سفید و کراواتی تریکو. جو بیرن نام داشت و معاون عملیاتی بخش اقدامات مخفی سیا بود.

آلكس گفت: «نه، خویم.» راست نمی‌گفت. همان موقع هم آرزو می‌کرد نیامده بود. دوست داشت به لندن برگردد، حتی اگر مجبور می‌شد به نحوی از دست تراباده‌ها مخفی شود. اما خیال نداشت این را به بیرن بگوید.

بیرن گفت: «تو حسابی مشهوری.»
«جدا؟»

بیرن لبخند زد: «مطمئن باش. دکتر گریف و آن آدم در لندن... هرود سایل. نگران نباش، آلکس! ما قرار نیست این چیزها را بدانیم، اما این روزها... چیزی در دنیا اتفاق نمی‌افتد که کسی از آن باخبر نشود. نمی‌توانی در شهر کابل سرفه بکنی بی آنکه کسی در واشنگتن آن را ضبط کند.» با خودش لبخند زد. «باید این را به عهده‌ی شما انگلیسی‌ها بگذارم. اینجا در سیاه، ما از سگ و گربه استفاده می‌کنیم... یک گربه را با فرستنده‌ای در قلاده‌اش به سفارت کره وارد کردیم. عملیات بی‌نقصی بود و بایست موفق می‌شدیم، اما متأسفانه آن‌ها گربه را خوردند. اما تا به حال هیچ‌وقت از یک بچه استفاده نکرده‌ایم. مسلماً نه بچه‌ای مثل تو...»

آلکس شانه بالا انداخت. می‌دانست بیرن سعی دارد دوستانه رفتار کند، اما در عین حال پیرمرد معذب بود و می‌شد این را فهمید.

بیرن نتیجه‌گیری کرد: «تو برای کشورت کارهای بزرگی انجام داده‌ای.»
آلکس گفت: «مطمئن نیستم آن کارها را برای کشورم انجام داده باشم. فقط مسئله این است که کشورم به من حق انتخاب چندانی نداده بود.»
«خوب، واقعاً سپاسگزاریم که قبول کرده‌ای حالا به ما کمک کنی. می‌دانی، ایالات متحد و انگلستان همیشه روابط خاصی داشته‌اند. ما دوست داریم به هم کمک کنیم.» سکوت ناخوشایندی ایجاد شد. بیرن گفت: «من یک بار عمویت، یان رایدر را دیدم.»

«آمده بود میامی؟»

«نه. در واشنگتن بود. مرد خوبی بود، آلکس. یک مأمور خوب. ناراحت شدم که شنیدم...»

آلکس گفت: «متشکرم.»

بیرن سرفه‌ای کرد. «حتماً خسته‌ای. در هتلی که فقط چند کوچه با اینجا فاصله دارد برایت جازرو کرده‌ایم. اما اول می‌خواهم با مأموران مخصوص ما ترنر و تروی ملاقات کنی. حتماً دیگر رسیده‌اند.»

ترنر و تروی. قرار بود مادر و پدر آلکس باشند. فکر کرد کدام یک از آن‌ها مادر و کدام یکی پدر است.

بیرن گفت: «به هر حال، شما سه نفر پس فردا به کایو اسکلتو می‌روید.» روی دسته‌ی یک صندلی نشست. یک لحظه هم از آلکس چشم برنداشته بود. «تو کمی فرصت لازم داری تا از گنجی پرواز بیرون بیایی، و مهم‌تر از آن، باید با مادر و پدر تازه‌ات آشنا شوی.» مکث کرد. «آلکس، باید به تو یادآوری کنم آن‌ها چندان علاقه‌مند نبودند که تو بخشی از این عملیات باشی. برداشت بد نکن. می‌دانند تو مأمور خیلی باهوشی هستی. اما آخر چهارده سال بیشتر نداری.»

آلکس گفت: «چهارده سال و سه ماه.»

«آهان. البته.» بیرن مطمئن نبود آلکس دارد شوخی می‌کند یا نه. «واضح است که آن‌ها عادت ندارند وقتی مشغول کارند نوجوانانی به سن و سال تو دوروبرشان باشند. دست و پایشان را گم می‌کنند. اما عادت می‌کنند. و موضوع اصلی این است، وقتی کمک کردی وارد جزیره شوند، می‌توانی از سر راهشان کنار بروی. مطمئنم آلن بلانت این را به تو گفته... فقط در هتل بمان و تفریح کن. همه‌ی ماجرا فقط دو هفته طول می‌کشد. حداکثر، دو هفته.»

آلکس پرسید: «امیدوارند دقیقاً به چه چیزی دست پیدا کنند؟»

«خوب، باید به کاسا د اورو وارد شوند. این اسم اسپانیایی است. به معنی «خانه‌ی طلایی». عمارت اربابی قدیمی در یک کشتزار است متعلق به ژنرال ساروف در منتهالیه جزیره. اما کار ساده‌ای نخواهد بود، آلکس. جزیره باریک است و برای عبور فقط یک جاده است که دو طرف آن را آب گرفته و تادیوار محوطه‌ی خانه

ادامه دارد. خود عمارت بیشتر به قلعه شباهت دارد تا خانه. به هر حال، این مشکل تو نیست. ما در جزیره افرادی داریم که می‌توانند کمک کنند برای ورود به خانه راهی پیدا کنیم. و وقتی توانستیم وارد شویم می‌توانیم آنجا وسایل استراق سمع کار بگذاریم. ما دوربین‌هایی به اندازه‌ی یک سنجاق داریم!»

«می‌خواهید بدانید ژنرال ساروف دارد چه کار می‌کند؟»

«دقیقاً.» بیرن به کفش‌های براق و واکس خورده‌اش نگاه کرد و ناگهان آلکس به فکر افتاد این مأمور سیا دارد چیزی را از او پنهان می‌کند. همه چیز زیادی سراسر است به نظر می‌رسید... و اسمیتز چه گفته بود؟ هرگز نمی‌توانی به آن‌ها اعتماد کنی. بیرن خیلی دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، اما حالا آلکس شک کرده بود.

صدای تقه به در آمد. یک مرد و زن بدون آنکه منتظر پاسخ شوند وارد اتاق شدند. بیرن ایستاد. گفت: «آلکس، می‌خواهم با تام ترنر و بلیندا تروی آشنا شوی. همکاران... این آلکس را بدر است.»

در یک لحظه فضای اتاق به شدت سرد شد. آلکس هرگز ندیده بود دو نفر از دیدن او کمتر از این خوشحال شده باشند.

تام ترنر تقریباً چهل ساله بود، مردی خوش‌قیافه، با موهای کاملاً کوتاه روشن، چشم‌های آبی و چهره‌ای که هم خشن بود و هم شبیه پسر بچه‌ها. عجیب اینکه شلوار جین، پیراهن یقه‌باز سفید و یک کت چرمی گشاد و نرم پوشیده بود. لباس‌هایش هیچ ایرادی نداشت. فقط به او نمی‌آمد. ترنر مردی بود که شغلش روی ظاهرش تأثیر گذاشته بود. با آن صورت دو تیغه شده و ظاهر تقریباً بی‌روح، در چشم آلکس شبیه مانکنی در ویتترین یک مغازه بود. آلکس فکر کرد، اگر او را سروته کنی کف پاهایش مهر سیا را می‌بینی.

بلیندا تروی چند سالی بزرگ‌تر از او بود. لاغر، با موهای فرفری قهوه‌ای تاروی شانه‌هایش. او هم لباس غیررسمی پوشیده بود، دامن گشاد و تی شرت، با کیفی به

رنگ‌های روشن که از شانهاش آویخته بود و گردنبندی از ردیفی مهره دور گردنش. به نظر نمی‌رسید اصلاً آرایش داشته باشد. لب‌هایش محکم به هم فشرده شده بود. کاملاً عبوس نشده بود، اما باز هم صداها مایل از لبخند فاصله داشت. آلکس را به یاد معلم مدرسه انداخت... شاید یکی از معلم‌های کودستان. تروی در را بست و نشست. از لحظه‌ی ورودش به اتاق توانسته بود از نگاه کردن به آلکس پرهیز کند. انگار سعی داشت وانمود کند آلکس آنجا نیست.

آلکس از یکی به دیگری نگاه کرد. عجیب این بود که با وجود تفاوت ظاهری، بین تام ترنر و بلیندا تروی خصوصیت مشترکی وجود داشت. مثل این بود که هر دوی آن‌ها از یک تصادف شدید جان به در برده‌اند. خشن، بی‌احساس و تهی بودند. حالا می‌دانست چرا سیا او را لازم دارد. اگر می‌خواستند این دو نفر را به تنهایی به کایو اسکلکو وارد کنند، حتی قبل از پیاده شدنشان از هواپیما معلوم می‌شد جاسوس هستند.

ترنر با لحنی که معنای جمله را کاملاً برعکس می‌کرد گفت: «آلکس، از دیدنت خوشحالم.»

تروی پرسید: «پرواز چطور بود؟» و بعد قبل از آنکه آلکس بتواند جواب بدهد: «گمان می‌کنم ترسناک بوده. یعنی تنهایی سفر کردنت.»

آلکس گفت: «موقع بلند شدن هواپیما مجبور شدم چشم‌هایم را ببندم. اما وقتی به ارتفاع سی و پنج هزار پایی رسیدیم دیگر نلرزیدم.»

ترنر با تعجب گفت: «تو از پرواز می‌ترسی؟»

تروی رو به بیرن کرد: «این دیوانگی ست! شما دارید این بچه را وارد عملیات سیا می‌کنید، در حالی که می‌بینیم او از پرواز می‌ترسد!»

بیرن شرم‌منده شد: «نه، نه، بلیندا! تام! گمان می‌کنم آلکس دارد شوخی می‌کند.»

«شوخی می کند؟»

«درست است. فقط نوع شوخی هایش فرق دارد.»

تروی نمی دانست چه بگوید. بعد گفت: «خوب، به نظر من خنده دار نیست. در حقیقت، به نظر من اصلاً این فکر دیوانگی است. متأسفم، قربان...» قبل از آنکه بیرن بتواند حرفش را قطع کند، به سرعت ادامه داد: «شما به من گفتید این پسر مشهور است. اما او هنوز بچه است! فکرش را بکنید وقتی مشغول اجرای عملیات هستیم او یک شوخی احمقانه کند؟ ممکن است باعث لورفتن ما شود! و لهجه‌ی او چی؟ شما که خیال ندارید به من بگویید او امریکایی است؟»

ترنر حرف او را تأیید کرد: «امریکایی به نظر نمی رسد.»

بیرن گفت: «آلکس مجبور نیست حرف بزند. و اگر لازم بود حرف بزند، مطمئن می تواند لهجه اش را تغییر بدهد.»

ترنر سینه اش را صاف کرد: «قربان، می توانم چیزی بگویم؟»

«بگو، ترنر.»

«قربان، من صد در صد با مأمور ویژه تروی موافق هستم. با آلکس هیچ مشکلی ندارم. اما او آموزش ندیده. او امتحان نشده. او امریکایی نیست!»

ناگهان بیرن عصبانی شد. «لعنتی! ما همه‌ی این حرف ها را قبلاً زده ایم. تو می دانی چه شرایط امنیتی دشواری بر جزیره حاکم است... و با آمدن رئیس جمهور روسیه، وضع از قبل هم بدتر می شود. خودت به فرودگاه سانتیاگو بروی نمی توانی از آن طرف سر در بیاوری. یادتان باشد برای جانسون چه اتفاقی افتاد! او وانمود کرد پرنده باز است و به تنهایی وارد جزیره شد. سه ماه قبل، و از آن موقع هنوز از او خبری نداریم!»

«خوب، یک بچه‌ی امریکایی برای ما پیدا کنید!»

«ترنر، کافی ست. آلکس هزاران مایل پرواز کرده تا به ما کمک کند و من فکر می کنم تو می توانی حداقل کمی سپاسگزاری نشان بدهی. هر دو شما. آلکس...» بیرن به آلکس اشاره کرد بنشینند. «چه چیزی میل داری؟ نوشیدنی می خواهی؟ یک کوکا؟»

آلکس گفت: «من راحتم.» و نشست.

بیرن یکی از کسوهای میز را باز کرد و یک بسته اوراق و اسناد دولتی بیرون آورد. آلکس جلد سبز یک گذرنامه‌ی امریکایی را دید. بیرن گفت: «خوب کار به این نحو انجام می شود. اولین اقدام این است، هر سه‌ی شما موقع ورود به کابو اسکلتو به کارت شناسایی تقلبی احتیاج دارید. فکر کردم اگر اسم کوچکتان تغییر نکند برایتان راحت تر است - در نتیجه این آلکس گاردینر است که با مادر و پدرش، تام و بلیندا گاردینر، سفر می کند. در ضمن مراقب این اسناد باشید. سازمان اجازه ندارد گذرنامه‌های جعلی درست کند و من مجبور شده‌ام برای گرفتن آن‌ها از روابطم استفاده کنم. وقتی این کار تمام شد، می خواهم آن‌ها را به من برگردانید.»

آلکس گذرنامه را باز کرد. با تعجب دید عکسش به گذرنامه الصاق شده. سنش تغییر نکرده بود، اما در گذرنامه قید شده بود که در کالیفرنیا متولد شده. فکر کرد این کار چطور انجام گرفته. و چه زمانی.

بیرن توضیح داد: «در لس آنجلس زندگی می کنی. در دبیرستان هالیوود غربی درس می خوانی. پدرت در کار سینماست و یک هفته برای کمی غواصی و منظره دیدن به تعطیلات آمده‌ای. مقداری نوشته به تو می دهم تا امشب بخوانی، و البته همه‌ی این‌ها قبلاً هماهنگ شده.»

آلکس پرسید: «هماهنگ شده یعنی چی؟»

«یعنی اگر کسی درباره‌ی خانواده‌ی گاردینر که در لس آنجلس زندگی می کنند سوالی کرد، همه‌ی این‌ها آماده شده. مدرسه، محله، همه چیز. آنجا آدم‌هایی هستند

که خواهند گفت تو را همه‌ی عمرت می‌شناخته‌اند.» بیرن مکث کرد. «آلکس، گوش کن. باید این را بفهمی. ایالات متحد امریکا با کوبا در حال جنگ نیست. مسلماً ما با هم اختلافاتی داریم، اما در بیشتر موارد توانسته‌ایم کنار هم زندگی کنیم. اما آن‌ها کارها را به سبک خودشان انجام می‌دهند. کوبا - و این یعنی کایو اسکلتنو - کشوری است که برای خودش قانون دارد. اگر بفهمند جاسوسی، تو را به زندان می‌اندازند. از تو بازجویی می‌کنند. شاید تو را بکشند... و از ما هم هیچ کاری بر نمی‌آید. از آخرین بار که از جانسون خبر گرفته‌ایم سه ماه می‌گذرد و دلم گواهی می‌دهد که دیگر هیچ وقت از او خبری دریافت نمی‌کنیم.»

سکوتی طولانی حاکم شد.

بیرن متوجه شد زیاده‌روی کرده. گفت: «اما قرار نیست برای تو هیچ اتفاقی بیفتد. تو فقط از کنار گود تماشا می‌کنی.» به طرف دو مأمور برگشت. «مسئله‌ی مهم این است که مثل یک خانواده رفتار کنید. تا قبل از حرکت فقط دو روز وقت دارید. این یعنی باید وقت‌تان را با هم بگذرانید. گمان می‌کنم آلکس برای امشب شام بیش از حد خسته باشد، اما می‌توانید از فردا با صبحانه خوردن دور هم شروع کنید. روز را با هم بگذرانید. از حالا به بعد مثل یک خانواده فکر کنید. این چیزی است که قرار است بشوید.»

عجیب بود. آلکس وقتی در بستری در کورنوال دراز کشیده بود آرزو کرده بود به یک خانواده تعلق داشته باشد. و حالا آن آرزو به حقیقت پیوسته بود... اگر چه نه به شکلی که او فکر کرده بود.

بیرن پرسید: «سؤال‌ی هست؟»

ترنر گفت: «بله، قربان. من یک سؤال دارم.» اخم کرده بود. دهانش کمی سریع‌تر به خط راستی شباهت پیدا کرد که در عرض صورت خوش‌ترکیبش کشیده شده

بود. «شما می‌خواهید ما نقش خانواده‌ای خوشبخت را بازی کنیم. بسیار خوب، قربان، اگر دستور است، من همه‌ی تلاش‌م را می‌کنم. اما فکر می‌کنم فراموش کرده‌اید که فردا قرار است من فروشنده را ببینم. فکر نمی‌کنم او انتظار داشته باشد من با زن و بچه‌ام به ملاقاتش بروم.»

بیرن با نگرانی گفت: «فروشنده؟»

«او را ظهر می‌بینم.»

«تروی چطور؟»

تروی گفت: «من برای پشتیبانی آنجا خواهم بود. این روش استاندارد کار است...»

«بسیار خوب!» بیرن لحظه‌ای فکر کرد. «فروشنده روی آب است، بله؟ ترنر... تو به قایق می‌روی. بنابراین آلکس می‌تواند با تروی در خشکی باشد. کاملاً در حاشیه‌ی ماجرا.»

بیرن ایستاد. ملاقات تمام شده بود. آلکس حس کرد موج دیگری از خستگی به او هجوم آورده و مجبور شد به زحمت جلو خمیازه‌اش را بگیرد. بیرن احتمالاً متوجه شده بود. گفت: «آلکس، تو به استراحت نیاز داری. مطمئن من و تو دوباره یکدیگر را می‌بینیم. و واقعاً ممنونم قبول کردی کمک کنی.» دستش را جلو آورد. آلکس دستش را فشرده.

اما مأمور ویژه تروی هنوز اخم کرده بود. او گفت: «ماده‌ونیم صبحانه می‌خوریم. در این فاصله فرصت داری همه‌ی نوشته‌ها را بخوانی. به هر حال آن همه که نمی‌خواهی. کجا اقامت داری؟»

آلکس شانه بالا انداخت.

بیرن گفت: «من برایش در دلانو جا گرفته‌ام.»

«بسیار خوب. آنجا می‌آییم دنبالت.»

ترنر و تروی برگشتند و از اتاق خارج شدند. هیچ کدام به خودش زحمت خداحافظی نداد.

بیرن گفت: «به دل نگیر. این وضع برایشان تازگی دارد. اما مأموران خوبی هستند. ترنر یکر است بعد از کالج وارد ارتش شده و تروی قبلاً بارها با او کار کرده. وقتی در مأموریت هستید آن‌ها از تو مراقبت می‌کنند. مطمئنم همه چیز خوب پیش خواهد رفت.»

اما آلکس در این مورد تردید داشت. و هنوز سردرگم بود. یک عالم کار، یک عالم فکر صرف این عملیات شده بود. قبل از آنکه حتی بداند قرار است به آنجا بیاید اوراق جعلی - با عکس او - آماده شده بود. برای او در لس آنجلس یک هویت کامل درست کرده بودند. و یک مأمور دیگر، جانسون، احتمالاً مرده بود.

یک عملیات مراقبت ساده؟ بیرن عصبی بود. آلکس در این مورد اطمینان داشت. شاید ترنر و تروی هم عصبی بودند.

در اسکلتون کی هر ماجرای در جریان بود، آن‌ها همه‌ی حقیقت را به او نمی‌گفتند. باید خودش سر از قضیه درمی‌آورد.

اتاقش واقعاً هیچ به اتاق شباهت نداشت. زیادی بزرگ بود. درهای زیادی داشت... و نه فقط در، بلکه راهروهای تاقی دار و تاقچه و ایوانی وسیع رو به خورشید. کف اتاق مرمر بود، سطحی چهار گوش از مربع‌های سبز و سفید در اندازه‌ای که اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید. اثاث اتاق پرزرق و برق بود، عتیقه... همه جا. میزها و صندلی‌های کاملاً صیقل خورده. پایه‌ستون‌ها با گلدان‌ها و مجسمه‌های کوچک. آینه‌های عظیم با قاب طلایی. چلچراغ‌های خیره‌کننده. یک تمساح غول‌پیکر خشک شده جلو یک بخاری دیواری عظیم دراز کشیده بود. مردی که حیوان را کشته بود رو به رویش نشست.

ژنرال ساروف داشت در یک فنجان چینی ظریف قهوه‌ی بدون شیر و شکر می‌نوشید. قهوه اعتیاد آور است و ساروف فقط به خودش اجازه می‌داد روزی یک بار کمی قهوه بنوشد. امروز کت و شلوار معمولی نخنی پوشیده بود، اما این لباس در تن او، بدون اینکه حتی یک چروک برداشته باشد، تا حدی رسمی به نظر می‌رسید. از یقه‌ی باز پیراهنش گردنی بیرون آمده بود که انگار از سنگ خاکستری تراشیده شده بود. چند متر بالاتر از میز تحریری که پشتش نشسته بود پنکه‌ای سقفی به کندی می‌چرخید. ساروف آخرین جرعه‌ی قهوه را مزه مزه کرد، بعد فنجان و نعلبکی را پایین آورد و روی میز تحریرش گذاشت. ظرف چینی وقتی روی سطح صیقلی قرار گرفت هیچ صدایی نداد.

ضربه‌ای به یکی از درها خورد و مردی قدم به داخل اتاق گذاشت. اگر چه قدم گذاشتن عبارت نامناسبی بود. با هیچ عبارت دیگری نمی‌شد نحوه‌ی حرکت او را وصف کرد.

همه چیزش اشکال داشت. سرش با زاویه روی شانه‌هایی قرار گرفته بود کج و کوله و قوزی. دست راستش کوتاه‌تر از دست چپش بود. اما، پای راستش چندین سانتی‌متر بلندتر از پای چپش بود. پاهایش در کفش‌های چرمی سیاهی فرورفته بود، که یکی سنگین‌تر و بزرگ‌تر از آن یکی بود. کت سیاه چرمی و شلوار جین پوشیده بود، و وقتی به ساروف نزدیک شد عضلاتش در زیر لباس موج برداشتند. به نظر می‌رسید حیاتی مستقل از بقیه‌ی بدن دارند. در اندامش اصلاً هماهنگی دیده نمی‌شد، در نتیجه وقتی داشت به جلو حرکت می‌کرد، به نظر می‌رسید دارد سعی می‌کند عقب عقب برود یا به پهلو حرکت کند. صورتش بدترین قسمت وجود او بود. انگار تکه تکه شده و بعد بچه‌ای که از چهره‌ی انسان تصور مبهمی داشته آن را سرهم کرده است. یکی از چشم‌هایش مدام سرخ و خون گرفته بود. نصف سرش موهای بلند و بی‌رنگ داشت. طرف دیگر کاملاً تاس بود.

فقط بیست و هشت سال داشت، اما محال بود بشود با نگاه به او این را فهمید و تا همین چند سال پیش ترسناک‌ترین تروریست در اروپا بود. نامش کنراد بود. در مورد او اطلاعات خیلی کمی وجود داشت، هر چند می‌گفتند ترک است، در استانبول متولد شده، پسر یک قصاب بوده، و زمانی که نه سال داشته وقتی به خاطر دیر رسیدن به مدرسه حبس شده بوده مدرسه‌اش را با بمب ساخته شده در آزمایشگاه منفجر کرده است.

همین‌طور، هیچ‌کس نمی‌دانست چه کسی به کنراد آموزش داده، و در استخدام چه کسی بوده. آفتاب پرست بود. هیچ نوع عقیده‌ی سیاسی نداشت و فقط برای پول کار می‌کرد. می‌گفتند مسئول شورش‌های پاریس، مادرید، آتن و لندن بوده. یک چیز مسلم بود. مأموران امنیتی نه کشور دنبال او بودند، در فهرست افراد تحت تعقیب سازمان سیا نفر چهارم بود، و رسماً دو میلیون دلار برای سرش جایزه تعیین کرده بودند.

در زمستان سال ۱۹۹۸، وقتی بمبی که داشت - برای یک پایگاه نظامی - حمل می‌کرد زودتر از موقع منفجر شد، زندگی کاری او ناگهان به شکل غیرمنتظره به پایان رسید. بمب - به معنی واقعی - او را از هم پاشیده بود، اما موفق نشده بود هلاکش کند. یک گروه دکتر آلبانیایی در یک مرکز تحقیقاتی نزدیک الباسان او را دوباره به هم بخیه زده بودند. آنچه اکنون آشکارا دیده می‌شد کار دستی آن‌ها بود.

او دستیار شخصی و منشی ساروف بود. دو سال می‌شد که به این کار مشغول بود. روزگاری این کار در شأن او نبود، اما حالا کنراد چندان حق انتخاب نداشت. و به هر حال، وسعت رؤیای ساروف را درک می‌کرد. در دنیای تازه‌ای که این روس قصد ساختنش را داشت، کنراد به پاداش خود می‌رسید.

ساروف گفت: «صبح به‌خیر، رفیق.» انگلیسی را به روانی حرف می‌زد. «امیدوارم توانسته باشیم بقیه‌ی اسکناس‌ها را از باتلاق بیرون بیاوریم.»

کنراد با حرکت سر تأیید کرد. او ترجیح می‌داد حرف نزند. «عالی است. البته، اول باید پولشویی شود. بعد به حساب من برمی‌گردد.» ساروف دستش را جلو برد و یک دفتر جلد چرمی را باز کرد. آنجا فهرستی بود که با خط بسیار خوب نوشته شده بود. «همه چیز روی برنامه جلو می‌رود.» او ادامه داد: «ساختن بمب...؟»

«تمام شد.» ظاهراً کنراد در به زبان آوردن کلمات مشکل داشت. برای این کار مجبور بود همه‌ی صورتش را حرکت بدهد.

«می‌دانستم می‌توانم روی تو حساب کنم. رئیس جمهور روسیه تا پنج روز دیگر به اینجا می‌رسد. امروز از او یک نامه‌ی الکترونیکی داشتم که این را تأیید می‌کرد. بوریس برایم نوشته که چقدر مشتاق این تعطیلات است.» ساروف لبخند خیلی کوتاهی زد: «البته، باید هم این‌طور باشد، تعطیلاتی بشود که نتواند فراموش کند. اتاق‌ها را حاضر کرده‌ای؟»

کنراد سر تکان داد.

«دوربین‌ها؟»

«بله، ژنرال.»

«خوب است.» ساروف با یک انگشت صفحات دفتر را ورق زد. در مقابل یک کلمه که زیر آن خط کشیده شده بود و علامت سؤال داشت مکث کرد. گفت: «مسئله‌ی اورانیوم همچنان باقی می‌ماند. همیشه می‌دانستم که خرید و حمل مواد رادیواکتیو کار خطرناک و حساسی است. مسافره‌ای هواپیما مرا تهدید کردند و نتیجه‌اش را دیدند. اما خوب، برای یک نفر سوم کار می‌کردند.»

کنراد گفت: «فروشنده.»

«دقیقاً. حتماً فروشنده دیگر شنیده که برای پادوهایش چه اتفاقی افتاده. وقتی دیگر از طرف من پولی پرداخت نشود، احتمال دارد تصمیم بگیرد به تهدیدش عمل کند و

به مقامات هشدار بدهد. احتمالش ضعیف است، اما باز هم خطری است که آمادگی پذیرش آن را ندارم. تا زمانی که بمب منفجر شود و دنیا به شکلی دربیاید که من تصمیم گرفته‌ام کمتر از دو هفته وقت داریم. نمی‌توانیم هیچ خطری را بپذیریم. و در نتیجه، کنراد عزیزم، تو باید به میامی بروی و فروشنده را از زندگی ما خارج کنی - که متأسفانه باید بگویم این کار، او را از زندگی خودش هم خارج می‌کند.»

«کجاست؟»

«عملیاتش را در یک قایق انجام می‌دهد، قایقی تفریحی به نام مای فرلیدی [بانوی زیبای من]. این قایق معمولاً در بارانداز بازار لنگر می‌اندازد. فروشنده روی آب بیشتر احساس امنیت می‌کند. من شخصاً وقتی او زیر آب باشد بیشتر احساس امنیت می‌کنم.» ساروف دفتر را بست. ملاقات تمام شده بود. «می‌توانی همین حالا حرکت کنی. وقتی کار تمام شد به من خبر بده.»

کنراد برای سومین بار سر تکان داد. وقتی سرش را بالا و پایین می‌برد پین‌های فلزی داخل گردنش اندکی موج برداشت. بعد برگشت و راه افتاد و لنگ‌لنگان خودش را از اتاق بیرون کشید.



فصل ۷ مرگ یک فروشنده

در کافه‌ای در بارانداز بازار صبحانه‌ی مفصلی خوردند، درست روی اسکله، با قایق‌هایی که دورتادور آن‌ها لنگر انداخته بودند و تاکسی‌های آبی زرد و سبز روشن که به سرعت می‌آمدند و می‌رفتند. تام ترنر و بلیندا تروی ساعت ده صبح در اتاق آلكس رازده بودند. در حقیقت، آلكس پس از ساعت‌ها بیداری به خواب عمیقی رفته و خیلی زود بیدار شده بود - حالت کلاسیک گیجی ناشی از پرواز بر فراز اقیانوس. اما حداقل وقت زیادی داشت تا اوراقی را بخواند که جویرن به او داده بود. حالا درباره‌ی هویت جدیدش همه چیز را می‌دانست - بهترین دوستانی که هرگز با آن‌ها ملاقات نکرده بود، سگ خانگی که هرگز ندیده بود، حتی نمره‌های دبیرستانی که نگرفته بود.

و حالا او با مادر و پدر تازه‌اش نشسته بود و داشت توریست‌هایی را تماشا می‌کرد که در پیاده‌رو قدم‌زنان به بوتیک‌هایی با سردرهای سفید، که محوطه را شلوغ کرده بودند، وارد و خارج می‌شدند. خورشید کاملاً بالا آمده و برقی که از روی آب منعکس می‌شد تقریباً کورکننده بود. آلكس عینک آفتابی او کلی را از جیبش درآورد و به چشمش زد و در آن سوی لنزهای ایریديوم سیاه دنیا ملایم‌تر و قابل کنترل‌تر شد. عینک آفتابی را جک به او هدیه داده بود و آلكس فکر نمی‌کرد به این زودی از آن استفاده کند.

یک کبریت بغلی روی میز بود و روی آن کلمه‌ی اسنیک یارد چاپ شده بود و آلکس آن را برداشت و لای انگشت‌هایش چرخاند. کبریت‌ها گرم بودند. تعجب کرد که خورشید آن‌ها را مشتعل نکرده. پیشخدمتی با لباس سیاه و سفید، که با یک پاپیون کامل شده بود، پیش آن‌ها آمد تا سفارش بگیرد. آلکس به فهرست نگاهی انداخت. هرگز فکر نکرده بود برای صبحانه می‌شود آن همه غذاهای مختلف خورد. روی میز بغلی مردی داشت پنکیک با بیکن، خوراک گوشت و سیب‌زمینی و املت می‌خورد. آلکس گرسنه بود، اما دیدن این صحنه اشتهايش را کور کرد.

آلکس گفت: «من فقط آب پر تقال و نان برشته می‌خورم.»

«سبوس دار یا از آرد کامل؟»

«آرد کامل. با کره و مربا...»

«منظورت مارمالاد است!» تروی مکث کرد تا گارسون برود. با اخم گفت: «هیچ بجه‌ی امریکایی مربا نمی‌خواهد. در فرودگاه سانتیاگو بگویی مربا می‌خواهی، قبل از آنکه چشم به هم بزنی کارمان به زندان - یا جایی بدتر - می‌کشد.»

آلکس گفت: «فکر نمی‌کردم این‌طور باشد.»

«فکر نکنی، کشته می‌شوی. بدتر از آن، ما را به کشتن می‌دهی.» سرش را تکان داد: «من هنوز می‌گویم کار درستی نیست.»

ترنر پرسید: «لاکی چطور است؟»

آلکس گیج شد. منظورش چه بود؟ بعد به یاد آورد. لاکی سگ لابرادوری بود که مثلاً خانواده‌ی گاردینر در لس‌آنجلس داشتند. آلکس گفت: «خوب است. خانم بیچ از او مراقبت می‌کند.» مقصود زن همسایه بود.

اما ترنر تحت تأثیر قرار نگرفت. گفت: «آن‌قدر که باید و شاید سریع نبود. اگر بخواهی مدتی معطل کنی، دشمن می‌فهمد داری دروغ می‌گویی. باید طوری درمورد سگ خودت و همسایه‌هایت حرف بزنی که انگار تمام عمر آن‌ها را می‌شناخته‌ای.»

البته عادلانه نبود. ترنر و تروی او را آماده نکرده بودند. متوجه نشده بود امتحان از همان موقع شروع شده. در حقیقت، این سومین بار بود که با هویت جدید مأموریتی انجام می‌داد. وقتی او را به کورنوال فرستادند آلکس لستر بود، و در کوه‌های آلپ فرانسه، آلکس فرزند بود، پسر یک میلیاردر. هردو بار توانسته بود نقشش را با موفقیت بازی کند و می‌دانست دوباره می‌تواند به عنوان آلکس گاردینر این کار را انجام بدهد.

آلکس پرسید: «خوب، شما چه مدتی است با سیا کار می‌کنید؟»

ترنر جواب داد: «این اطلاعات محرمانه است.» اما حالت چهره‌ی آلکس را که دید، ملایم‌تر شد و گفت: «همه‌ی عمرم. من در نیروی دریایی بودم. این کاری است که همیشه می‌خواستم بکنم، حتی وقتی بچه بودم... جوان‌تر از تو. می‌خواهم برای کشورم بمیرم. این رؤیای من است.»

بلیندا با عصبانیت گفت: «نباید درباره‌ی خودمان حرف بزنیم. قرار است خانواده باشیم. بنابراین درباره‌ی خانواده حرف بزنیم!»

در مدتی که منتظر رسیدن غذا بودند درباره‌ی لس‌آنجلس از او سؤالات بیشتری کردند. آلکس به‌طور اتوماتیک جواب داد. چند نوجوان را دید که با اسکیت‌بورد رد شدند و آرزو کرد می‌توانست به آن‌ها ملحق شود. این کاری بود که یک بجه‌ی چهارده‌ساله باید در زیر آفتاب میامی انجام می‌داد. نه اینکه با دو بزرگسال اخمو، که از قبل تصمیم گرفته بودند به او هیچ امتیازی ندهند، جاسوس بازی کند.

غذا رسید. ترنر و تروی هردو سالاد میوه و کاپوچینو - بدون کافئین و با شیر بدون چربی - سفارش داده بودند. آلکس حدس زد که نمی‌خواهند چاق شوند. نان برشته‌ی او هم رسید - با مارمالاد انگور. کره سفید و زده شده بود و وقتی آن را روی نان می‌مالید انگار ناپدید می‌شد.

آلکس پرسید: «این فروشنده کیست؟»

ترنر جواب داد: «لازم نیست تو بدانی.»

آلکس به این نتیجه رسید که به اندازه‌ی کافی تحمل کرده. کارش را روی میز گذاشت و گفت: «بسیار خوب. خوب نشان دادید که نمی‌خواهید با من کار کنید. خوب، ایرادی ندارد، برای اینکه من هم نمی‌خواهم با شما کار کنم. و خوب یا بد، هرگز کسی باور نمی‌کند شما پدر و مادر من باشید چون هیچ پدر و مادری هرگز مثل شما دو نفر رفتار نمی‌کنند!»

تروی گفت: «آلکس...»

«جریان را فراموش کنید! من دارم به لندن برمی‌گردم. و اگر آقای بیرن شما علتش را پرسید، می‌توانید به او بگویید من مارمالاد دوست نداشتم و در نتیجه به کشورم برگشتم تا مر با بخورم.»

بلند شد. تروی همزمان با او از جا بلند شد. آلکس به ترنر نگاهی انداخت. او هم مردد به نظر می‌رسید. حدس زد آن‌ها از رفتن او خوشحال می‌شوند. اما در عین حال، از رئیسشان می‌ترسیدند.

تروی گفت: «آلکس، بنشین. باشد. ما زیاده‌روی کردیم. نمی‌خواستیم تو را ناراحت کنیم.»

آلکس به چشم‌های او نگاه کرد و دوباره آهسته نشست.

تروی ادامه داد: «فقط مدتی طول می‌کشد تا به این وضعیت عادت کنیم. ترنر و من... ما قبلاً با هم کار کرده‌ایم... اما تو را نمی‌شناسیم.»

ترنر سر تکان داد: «می‌دانی اگر تو کشته شوی ما چه حالی پیدا می‌کنیم؟»

آلکس گفت: «به من گفته بودند خطری وجود ندارد. به هر حال، من می‌توانم از خودم مراقبت کنم.»
«من باور نمی‌کنم.»

آلکس دهان باز کرد تا حرف بزند، بعد جلو خودش را گرفت. بحث کردن با این آدم‌ها هیچ فایده‌ای نداشت. آن‌ها از قبل تصمیم خودشان را گرفته بودند، و به هر صورت، از آن آدم‌هایی بودند که همیشه حق با آن‌هاست. معلم‌های شبیه آن‌ها دیده بود. اما حداقل حالا موفقیتی کسب کرده بود. دو مأمور ویژه تصمیم گرفته بودند ملایم‌تر رفتار کنند.

تروی گفت: «می‌خواهی بدانی فروشنده چه کسی است؟ یک متقلب است.

اینجا در میامی پایگاه دارد. آدم مزخرفی است.»

ترنر اضافه کرد: «مکزیک‌کی است. اهل مکزیکوسیتی.»

«خوب، چه کار می‌کنند؟»

«درست همان کاری که اسمش نشان می‌دهد. چیزی می‌فروشد. مواد مخدر، اسلحه، اوراق هویت جعلی، اطلاعات.» تروی با انگشت‌هایش می‌شمرده: «اگر چیزی لازم داری که غیر قانونی است، فروشنده آن را تهیه می‌کند. البته، به قیمت خوب.»

«فکر می‌کردم شما دارید در مورد ساروف تحقیق می‌کنید.»

«همین‌طور است.» ترنر مکث کرد. «احتمالاً فروشنده چیزی به ساروف فروخته.

ارتباطش این است.»

«چه چیزی فروخته؟»

ترنر داشت مدام عصبی‌تر می‌شد: «ما هنوز مطمئن نیستیم. فقط می‌دانیم دو نفر از مأموران فروشنده اخیراً به اسکلتون کی پرواز کرده‌اند. آن‌ها با هواپیما رفتند، اما، برنگشتند. ما داریم سعی می‌کنیم بفهمیم ساروف چه چیزی خریده.»

«همه‌ی این‌ها با رئیس‌جمهور روسیه چه ارتباطی دارد؟» آلکس مطمئن نبود حقیقت را به او گفته باشند.

تروی، طوری که انگار چیزی را به یک بچه‌ی شش‌ساله توضیح می‌دهد، گفت: «تا وقتی نفهمیم ساروف چه چیزی خریده، این را نمی‌فهمیم.»

ترنر ادامه داد: «من حالا مدتی است با هویت جعلی دارم با فروشنده کار می‌کنم. دارم مواد مخدر می‌خرم. نیم میلیون دلار کوکائین، که از کلمبیا آمده. حداقل، او این طور فکر می‌کند.» ترنر لبخند زد: «ما رابطه‌ی خیلی خوبی داریم. او به من اعتماد دارد. و امروز اتفاقاً روز تولد فروشنده است، و او از من دعوت کرده برای صرف نوشیدنی به قایقش بروم.»

آلکس به دریا نگاه کرد. «قایقش کدام یکی است؟»
 «آن یکی.» ترنر قایقی را نشان داد که حدود پنجاه متر دورتر در انتهای اسکله لنگر انداخته بود. آلکس نفس عمیقی کشید.

آن قایق یکی از زیباترین قایق‌هایی بود که به عمرش دیده بود. مثل آن همه قایق دیگری که دور تادور میامی لنگر انداخته بودند مجلل، و از فایبر گلاس سفید نبود. حتی مدرن نبود. بانوی زیبای من نام داشت و یک قایق تفریحی موتوری کلاسیک دوران ادوارد بود، قایقی هشتاد ساله، مثل چیزی که از یک فیلم سیاه و سفید بیرون آمده باشد. طول قایق صد و بیست فوت بود و از وسط آن یک دودکش بیرون زده بود. سالن اصلی در عرشه‌ی پایین بود، درست پشت عرشه‌ی ناخدا. ردیف درازی از پانزده پنجره یا بیشتر نشان می‌داد کابین‌ها و اتاق غذاخوری پایین قرار دارند. قایق کرم‌رنگ بود با تزئیناتی از چوب طبیعی، عرشه‌ی چوبی و چراغ‌های برنجی در زیر حباب‌های شیشه‌ای. دکل بلند و باریکی با یک رادار در قسمت جلو برپا شده بود، تنها ارتباط قایق با قرن بیست و یکم که می‌شد دید همین بود. جای بانوی زیبای من در میامی نبود. باید آن را در موزه می‌گذاشتند. و هر قایقی که به آن نزدیک می‌شد در مقایسه با آن به نحوی زشت به نظر می‌رسید.

آلکس گفت: «قایق زیبایی است. فروشنده باید در آمد خوبی داشته باشد.»
 ترنر زیر لب گفت: «فروشنده باید در زندان باشد.» نگاه تحسین‌آمیز آلکس را دیده و خوشش نیامده بود. «روزی او را به همان جا می‌اندازیم.»

ترنر در تأیید او گفت: «سی سال حبس.»
 ترنر قاشقش را در سالاد میوه‌اش فرو برد و گفت: «بسیار خوب، آلکس. بیا دوباره شروع کنیم. معلم ریاضی‌ات اسمش چیست؟»
 آلکس به دوروبرش نگاه کرد: «اسمش خانم هیزلدن است. و - امتحان جالبی بود - اما ما در انگلستان ریاضی می‌خوانیم. امریکایی‌ها حساب می‌خوانند.»
 ترنر سر تکان داد، اما لبخند نزد. گفت: «داری درست می‌شوی.»
 صبحانه‌شان را تمام کردند. مأموران سیا در مورد بعضی جزئیات دیگر هم آلکس را امتحان کردند، بعد ساکت شدند. درباره‌ی زندگی او در انگلیس، دوستانش، یا اینکه چطور از دنیای ام. آی. ۶. سر در آورده چیزی از او نپرسیدند. ظاهراً نمی‌خواستند چیزی درباره‌ی او بدانند.

اسکیت‌بوردسوارها بازی را کنار گذاشته و در پیاده‌رو جمع شده بودند و داشتند کوکامی نوشیدند. ترنر به ساعتش نگاه کرد. زیر لب گفت: «وقت رفتن است.»
 ترنر گفت: «من با بچه می‌مانم.»

«گمان نکنم از بیست دقیقه بیشتر طول بکشد.» ترنر بلند شد، بعد کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید. «گندش بزنند! برای فروشنده هدیه‌ی تولد نخریده‌ام!»
 ترنر گفت: «اهمیتی نمی‌دهد. بگو فراموش کردی.»
 «فکر نمی‌کنی ناراحت شوی؟»

«باشد، ترنر. او را دفعه‌ی بعد برای ناهار بیرون دعوت کن. خوشش می‌آید.»
 ترنر لبخند زد: «فکر خوبی است.»
 آلکس گفت: «موفق باشی.»

ترنر بلند شد و راه افتاد. همان‌طور که داشت دور می‌شد، آلکس متوجه مردی شد که با پیراهن گلدار روشن و شلوار سفید داشت از روبه‌رو می‌آمد. دیدن چهره‌ی مرد ممکن نبود، چون عینک آفتابی زده بود و کلاه حصیری به سر داشت. اما احتمالاً دچار

سانحه‌ی بدی شده بود - پاهایش را به زحمت می کشید و به نظر می رسید دست هایش قدرت ندارند. مرد در پیاده‌روی یک لحظه کنار ترنر قرار گرفت. ترنر متوجه او نشد. بعد، در حالی که با سرعت تعجب‌آوری حرکت می کرد، ناپدید شد.

آلکس و تروی تا وقتی ترنر به بانوی زیبای من رسید در تمام طول راه نگاهش کردند. در انتهای اسکله یک سطح شیب‌دار بود که به عرشه‌ی اول می رسید. خدمه‌ی کشتی با استفاده از این سطح شیب‌دار تجهیزات را بارگیری می کردند. وقتی ترنر رسید، چند مرد تازه کارشان را تمام کرده بودند. یکی از آن‌ها با دست به کابین سالن اشاره کرد. ترنر از سطح شیب‌دار بالا رفت و در قایق ناپدید شد.

آلکس پرسید: «حالا چه می شود؟»

«منتظر می مانیم.»

در حدود پانزده دقیقه هیچ اتفاقی نیفتاد. آلکس سعی کرد با تروی حرف بزند، اما او کاملاً حواسش به قایق بود و چیزی نگفت. آلکس به رابطه‌ی بین دو مأمور فکر کرد. معلوم بود یکدیگر را خوب می شناسند و بیرن به او گفته بود قبلاً با هم کار کرده‌اند. هیچ یک از آن دو احساساتش را نشان نمی داد، اما آلکس فکر کرد شاید رابطه‌ی آن‌ها چیزی بیش از رابطه‌ی کاری باشد.

مگر ایستاده بود؟

بعد آلکس دید تروی روی صندلی‌اش نشست. آلکس نگاه او را، که هنوز به قایق بود، دنبال کرد. از دودکش دود بیرون می آمد. موتورها روشن شده بودند. دو خدمه‌ی کشتی که ترنر با آن‌ها حرف زده بود روی اسکله بودند. یکی از آن‌ها طناب قایق را باز کرد، بعد بالا رفت و سوار قایق شد. آن یکی عقب رفت. بانوی زیبای من داشت از محلی که در آن لنگر انداخته بود آهسته دور می شد.

تروی زمزمه کرد: «مشکلی پیش آمده.» با آلکس حرف نمی زد. داشت این را به خودش می گفت.

«منظورتان چیست؟»

تروی حضور آلکس را به یاد آورد و سرش را به تنیدی چرخاند. «قرار بود ملاقاتشان ده دقیقه باشد. قرار نبود تام جایی برود.»

تام. اولین بار بود که تروی همکارش را به نام کوچکش می نامید. آلکس گفت: «شاید نظرش عوض شده. شاید فروشنده او را به گردش روی آب دعوت کرده.»

«نبایست می رفت. بدون من. بدون پشتیبانی. این برخلاف روال کار اداره است.»

«پس...»

صورت تروی ناگهان رنگ باخته بود. «لو رفته. حتماً فهمیده‌اند مأمور است و دارند او را با خودشان به دریا می برند...»

حالا، فلج شده از سردرگمی شدید، ایستاده بود اما تکان نمی خورد. قایق هنوز با شکوه در حرکت بود. همان موقع نیمی از طول آن از پشت اسکله بیرون آمده بود. انگار اگر با سرعت نمی رفت، به موقع نمی رسید.

آلکس پرسید: «می خواهی چه کار کنی؟»

«نمی دانم.»

«آن‌ها خیال دارند او را...؟»

«اگر از هویتش باخبر شده باشند، او را می کشند.» کلمات را به تنیدی ادا کرد. مثل اینکه چنین وضعیتی به نحوی تقصیر آلکس باشد و انگار نبایست اصلاً این سؤال احمقانه را مطرح می کرد. و شاید همین باعث شد آلکس تصمیمش را بگیرد. ناگهان قبل از آنکه بفهمد دارد چه می کند، بلند شد و شروع کرد به دویدن. می خواست به آن‌ها نشان بدهد چیزی بیش از آن بجهی انگلیسی احمقی است که معلوم بود خیال می کنند هست.

تروی صدا زد: «آلکس!»

به او اعتنا نکرد. دیگر به پیاده‌رو رسیده بود. دو نوجوانی که قبلاً دیده بود زیر آفتاب نشسته بودند، نوشیدنی‌هایشان را تمام کرده بودند و ندیدند که او یکی از اسکیت‌بورهایشان را قاپید و روی آن پرید. فقط وقتی داشت روی سطح چوبی به طرف قایق در حال حرکت می‌رفت، یکی از آن‌ها به دنبال او فریاد زد، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

آلکس کاملاً تعادلش را حفظ کرده بود. اسنو‌برد، اسکیت‌بورد، تخته‌ی موج‌سواری همه برای او مثل هم بودند. و این اسکیت‌بورد معرکه بود، یک وسیله‌ی پرسرعت فلکس دکس با یاتاقان‌های مسابقه‌ای بی‌ای سی ۵ و چرخ‌های کریبتونی. معلوم بود بچه‌های میامی عادت دارند فقط بهترین چیزها را بخرند. آلکس روی اسکیت‌بورد خودش را جابه‌جا کرد و ناگهان متوجه شد نه کاسکت دارد و نه زانوبند. اگر از روی اسکیت‌بورد می‌افتاد، زخمی می‌شد. اما اصلاً این موضوع نگرانش نمی‌کرد. قایق داشت دور می‌شد. در همین فاصله هم جلو چشم‌های آلکس پاشنه‌ی کشتی با پره‌های چرخانش از انتهای اسکله رد شده بود. حالا قایق در دریا بود. همان‌طور که داشت دور می‌شد دید نام بانوی زیبای من دارد کوچک می‌شود. تا چند دقیقه‌ی دیگر آن‌قدر دور می‌شد که دیگر غیرقابل دسترسی بود.

آلکس به سرعت روی سطح شیب‌داری رفت که مردها برای تخلیه و بارگیری قایق از آن استفاده کرده بودند. به طرف بالا اوج گرفت و ناگهان بین زمین و هوا، پرواز کرد. جدا شدن اسکیت‌بورد را از پاهایش حس کرد، صدای افتادنش را روی سطح آب شنید. اما شتاب خودش او را پیش برد. نمی‌توانست موفق شود! قایق خیلی سریع حرکت می‌کرد. حالا آلکس داشت در ادامه‌ی قوسی که چند سانتی‌متر دورتر از انتهای قایق بود، پایین می‌آمد. این وضع باعث می‌شد به داخل آب بیفتد - و بعد چی؟ پروانه‌های قایق! ریزریزش می‌کردند. آلکس دست‌هایش

مرگ یک فروشنده ۱۰۷

را دراز کرد و انگشت‌هایش هرطور بود کورمال کورمال میله‌ای را لمس کردند که در انتهای قایق انحنای می‌یافت. بدنش به دکل فلزی کوبیده شد، پاهایش بالاتر از پروانه‌های قایق در آب فرورفت.

از شدت ضربه نفسش بند آمد. احتمالاً یکی از مسافران قایق صدایش را شنیده بود، اما حالا نمی‌توانست نگران این موضوع باشد. فقط باید به این امید می‌بست که صدای موتورهای از صدای برخورد بلندتر باشد. آلکس همه‌ی نیرویش را به کار گرفت، خودش را بالا کشید و از نرده رد شد. و بعد، عاقبت، روی عرشه بود، خیس تا زانو، و درحالی که تمام بدنش از شدت تصادف درد می‌کرد، اما سوار قایق بود. و به طرز معجزه‌آسایی، کسی او را ندیده بود.

آلکس دولا شد، اطرافش را کاملاً از نظر گذراند. عرشه‌ی انتهای قایق کوچک بود، محوطه‌ای نیمه‌محصور، به شکل نعل اسب. در مقابل او کابین سالن بود با یک پنجره‌ی کوچک به طرف عقب و دری کمی دورتر به طرف پایین. بسته‌ی تجهیزات و همین‌طور دو بشکه‌ی بزرگ زیر تارپولین بود. آلکس یکی از سرپوش‌ها را باز کرد و بو کشید. پر از بنزین بود. معلوم بود فروشنده خیال دارد مدتی به سفر برود. تمام عرشه، در قایق و طرف راست عرشه زیر سایه‌ی سایبان قرار داشت که در دو طرف سالن اصلی آویخته بود و بالای سر او یک قایق نجات چوبی از دو قرقره آویزان بود. آلکس کمی که به نرده‌ی قسمت انتهای قایق تکیه داد و استراحت کرد، فهمید به شرط اینکه کسی به قسمت عقب قایق نیاید خطری او را تهدید نمی‌کند. خدمه‌ی قایق چند نفر بودند؟ به‌طور معمول یک ناخدا پشت فرمان بود. احتمالاً کسی کنار او بود. آلکس به بالا نگاه کرد و چشمش به یک جفت پا افتاد که داشت از عرشه‌ی بالایی روی سقف سالن رد می‌شد. با این یکی سه نفر می‌شدند. احتمال داشت دو یا سه نفر دیگر در داخل قایق باشند. در مجموع شاید شش نفر.

به عقب نگاه کرد. همان موقع هم بندر میامی داشت از او فاصله می گرفت. آلكس بلند شد و كفش ها و جوراب هایش را بیرون آورد. بعد جلو خزید، کاملاً بی صدا حرکت می کرد، هنوز نگران بود از عرشه‌ی بالایی دیده شود. دو پنجره‌ی اول سالن بسته بود، اما سومی باز بود و آلكس درحالی که زیر پنجره چمباتمه زده بود صدای کسی را شنید. یک مرد داشت حرف می زد. لهجه‌ی غلیظ مکزیکی داشت و هریار حرف می زد حرف س را به صورت سوتی ملایم ادا می کرد.

«تو مرد احمقی هستی. اسم تو نام ترنر است. برای سیا کار می کنی. و من تو را می کشم.»

مرد دیگر به سرعت گفت: «اشتباه می کنی. نمی دانم داری درباره‌ی چی حرف می زنی.» آلكس صدای ترنر را شناخت. به چپ و راست نگاهی انداخت. بعد، درحالی که شانه هایش به دیوار اتاقک تکیه داشت، خودش را آن قدر بالا کشید تا سرش به پنجره رسید و توانست داخل اتاقک را ببیند.

کابین سالن مستطیل شکلی بود، با کف چوبی که قسمتی از آن را کفپوشی لوله شده پوشانده بود - احتمالاً برای اینکه لک خون روی آن باقی نماند. چیز زیادی نبود تا ببیند. ترنر با دست های بسته از پشت، روی صندلی نشسته بود. آلكس دید که با نوعی چسب بسته بندی دست ها و پاها ی او را بسته اند. قبلاً او را کتک زده بودند. موهای روشنش مرطوب بود و از گوشه‌ی دهانش خون می چکید.

در کابین دو مرد با او بودند. یکی از آنها یک جاشو بود با شلوار جین و تی شرت سیاه که شکم بزرگش از بالای کمر بندش بیرون زده بود. آن یکی احتمالاً فروشنده بود. مردی بود با صورت گرد و موهای خیلی سیاه و سیلی کوچک. مرد کت و شلوار و جلیقه‌ی سفید بسیار خوشدوختی پوشیده بود با کفش های چرمی و اکس خورده‌ی براق. جاشو یک تفنگ بزرگ و سنگین اتوماتیک در دست داشت. فروشنده روی یک صندلی حصیری نشسته بود و

یک سیگار برگ در دست داشت. سیگار را جلو بینی اش چرخاند، از عطر آن لذت برد و بعد پکی زد.

زیر لب گفت: «چه سیگاری! مال شیلی است. کابرنیت ساوویگنون که محصول ایالت من است. می دانی، دوست من، من مرد موفقی هستم. من در تمام دنیا تجارت می کنم. مردم می خواهند سیگار بکشند؟ من سیگار می فروشم. می خواهند مواد مخدر مصرف کنند؟ دیوانه اند، اما به من ربطی ندارد. مواد مخدر می فروشم. کجای این کار این قدر بد است؟ من هر چیزی را که بخواهند بخرند می فروشم. اما، می دانی، آدم محتاطی هستم. داستان تو را باور نکردم. تحقیقات دقیقی انجام دادم. اسم اداره‌ی مرکزی اطلاعات مطرح شد. و برای همین دوست من کارت به اینجا کشیده.»

ترنر با صدای خفه‌ای گفت: «می خواهی چه چیزی بدانی؟»

فروشنده لبخند زد: «می خواهم بدانم کی یک ساعت از میامی فاصله می گیریم، چون خیال دارم همان موقع به تو شلیک کنم و بیندازمت توی دریا. همه اش همین.»

آلكس دوباره پایین رفت. گوش کردن بیش از آن فایده‌ای نداشت. نمی توانست وارد کابین شود. آنها دو نفر بودند و او یکی بود. و اگر چه اسلحه داشت، کافی نبود. نه در مقابل تفنگ. به چیزی احتیاج داشت که حواس آنها را پرت کند.

بعد یاد بتزین افتاد. به سرعت نگاهی به عرشه‌ی بالا انداخت و آماده شد به قسمت عقب قایق برگردد، بعد با باز شدن در عرشه‌ی فرماندهی که مردی از آن بیرون آمد در جا میخکوب شد. آلكس هیچ کاری نمی توانست بکند؛ جایی برای پنهان شدن نداشت، اما شانس آورد. مرد، که یونیفورم رنگ و رورفته‌ی ناخدایی به تن داشت، داشت سیگار می کشید. مرد آن قدر بیرون ماند تا ته سیگار را به دریا انداخت، بعد بی آنکه سرش را برگرداند از همان راهی که آمده بود برگشت. آلكس شانس آورده بود. می دانست دیر یا زود متوجه او می شوند. باید به سرعت عمل می کرد.

روی پنجه‌ی پا به طرف بشکه‌های بنزین دوید. سعی کرد یکی از آن‌ها را کج کند، اما خیلی سنگین بود. به اطراف نگاه کرد تا تکه پارچه‌ای پیدا کند، چیزی پیدا نکرد. در نتیجه پیراهنش را بیرون آورد و آن را با دست پاره پاره کرد. به سرعت آستین پیراهن را در بشکه فروبرد، آن را با بنزین خیس کرد. بعد آن را بیرون کشید، فقط گذاشت انتهای آستین در بشکه بماند؛ یک فتیله‌ی موقتی. وقتی بنزین را آتش می‌زد چه اتفاقی می‌افتاد؟ آلکس حدس زد انفجار برای جلب توجه همه‌ی کسانی که در قایق هستند کافی است، اما آن قدر قوی نیست که کسی را بکشد یا قایق را غرق کند. از آنجا که هنوز خودش سوار قایق بود فقط می‌توانست امیدوار باشد حق با اوست.

دست توی جیبش کرد و کبریت بغلی را که داشت در دستوران با آن بازی می‌کرد بیرون آورد. دست‌هایش را حائل کرد تا نسیم شعله را خاموش نکند، اولین کبریت را روشن کرد، بعد همه‌ی قوطی. شعله را به پارچه‌ی پاره‌ای که زمانی پیراهنش بود نزدیک کرد. همه‌ی پارچه در یک لحظه مشتعل شد. آلکس دوباره جلو دوید و به کابین سالن برگشت. صدای فروشنده را شنید که هنوز داشت در داخل سالن حرف می‌زد.

«یک جام دیگر به گمانم. اما بعد متأسفانه باید تو را ترک کنم. کار دارم.» آلکس به داخل نگاه کرد. فروشنده کنار یک میز ایستاده بود، داشت برای خودش دومین سیگار را روشن می‌کرد. آلکس به پشت سر نگاه کرد. هیچ کس آنجا نبود. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. چرا بنزین آتش نگرفته بود؟ یعنی باد فتیله‌ی موقتی او را خاموش کرده بود؟

و بعد بشکه منفجر شد. در قسمت عقب قایق قارچ بزرگی از شعله و دود سیاه به هوا برخاست. کسی فریاد کشید. آلکس دید بنزین روی تمام سطح هردو عرشه ریخت. همه جا آتش بود. درست بالای سر او سایبان شعله‌ور شده بود. هر چه در

زیر تارپولین قرار داشت هم آتش گرفته بود. باز هم فریاد. صدای پاهای خفه‌ای که به طرف عرشه‌ی انتهایی می‌دویدند. حالا وقت عمل بود.

«بین چه اتفاقی افتاده!»

آلکس شنید فروشنده به تندی دستور داد و یک لحظه بعد جاشو به سرعت بیرون دوید. در آن طرف کابین ناپدید شد. به این ترتیب فروشنده با ترنر تنها ماند. آلکس چند لحظه‌ی دیگر هم صبر کرد، بعد قدم به آستانه‌ی در گذاشت، و یک بار دیگر دست در جیب شلوارش کرد. ترنر قبل از فروشنده او را دید. چشم‌هایش گشاد شد. فروشنده برگشت. آلکس دید او جامش را پایین گذاشت و تفنگی برداشت. یک لحظه هیچ کدام حرکت نکردند. فروشنده داشت به پسر چهارده‌ساله‌ای نگاه می‌کرد که پابرنه بود و پیراهن به تن نداشت. معلوم بود به فکرش نرسیده که آلکس ممکن است برای او خطرناک باشد، با این حال همین پسر بود که قایقش را به آتش کشیده بود. و در همان لحظه‌ی مکث، آلکس وارد عمل شد.

وقتی دستش را بالا آورد، یک تلفن همراه در دست داشت. قبل از بالا گرفتن تلفن دوبار شماره‌ی نه را گرفته بود. برای سومین بار دکمه را فشار داد و با تلفن هدف‌گیری کرد.

گفت: «با تو کار دارند!»

حس کرد تلفن در دستش لرزید و آنتن، بی‌صدا، از سر آن بیرون زد، پوشش پلاستیکی کنار رفت و سوزن براقی را آشکار کرد. سوزن تا آن سوی کابین رفت و یکر است وارد سینه‌ی فروشنده شد. فروشنده به سرعت واکنش نشان داده بود، همان موقع تفنگش را آماده کرده بود. اما یک لحظه بعد چشم‌هایش به طرف بالا چرخید و روی زمین افتاد. آلکس از روی او پرید، از روی میز یک چاقو برداشت و به طرف ترنر رفت.

مأمور سیا گفت: «چه خبر شده...؟» آلكس فوراً متوجه شد كه او خيلى آسيب ندیده. در عين حال، ظاهراً اخلاقش بهتر نشده بود. اول به تلفن و بعد به هيكل بيهوش فروشنده نگاه كرد. پرسيد: «با او چه كار كردى؟»

آلكس گفت: «شماره را عوضى گرفت.» و نوار چسب را برید. ترنر سر با ايستاد و تفنگى را كه فروشنده به زمين انداخته بود قايد. آن را امتحان كرد. تفنگ پر بود. با تحكم پرسيد: «چه اتفاقى افتاد؟ من صدای انفجار شنيدم!»

«آره. من بودم. قايق را آتش زدم.»

«چى؟»

«من قايق را آتش زدم.»

«اما ما سوار قايق هستيم!»

«مى دانم.»

قبل از آنكه آلكس بتواند چيز ديگرى بگويد، ترنر حركت كرد، چرخيد، حالت حمله به خود گرفت، دستها بالا، پاها باز. در انتهای كابين يك راه پله بود. آلكس قبلاً متوجه آن نشده بود. كسى ظاهر شده بود كه از پايين آمده بود. آن فرد پايين خريد. ترنر دست نگه داشت. دود سياه داشت به داخل كابين نفوذ مى كرد. انفجار دوم روى داد و تمام قايق چنان تكان خورد كه انگار ناگهان گرفتار توفان شده باشد. در بيرون عرشه صدای فریاد بلند شد. آلكس از پنجره به بيرون نگاه كرد و شعلهها را دید.

گفت: «حتماً بشكه‌ى دومى است.»

«چند بشكه آنجاست؟»

«فقط دو تا.»

ترنر كم و بيش گيج به نظر مى رسيد. به خودش فشار آورد تا تصميم بگيرد. گفت: «دريا... بايد شنا كنيم.»

اول مأمور سیا از لبه‌ى بيرونى كابين خارج شد. ناگهان عرشه پر از آدم شده بود. دست كم هفت نفر بودند. آلكس فكر كرد آن همه آدم از كجا آمده‌اند. دو نفر از آنها، مردهاى جوانى با پيراهن‌هاى سفيد و شلوارهاى جين، داشتند سعی مى كردند با آتش خاموش كن‌ها شعله‌ها را مهار كنند. دو نفر روى سقف بودند، يكي ديگر روى عرشه. همه‌ى آنها داشتند فریاد مى كشيدند.

از پشت قايق دود به آسمان بلند شده بود. قايق نجات شعله‌ور بود. بخشى از سايبان آتش گرفته بود. دست كم هيچ كس درست نمى دانست چه اتفاقى افتاده. هيچ كس آمدن آلكس را به قايق ندیده بود. انفجارها همه‌ى آنها را غافلگير کرده بود و همه‌ى حواسشان به اين بود كه آتش را مهار كنند. اگرچه، وقتى ترنر از كابين بيرون آمد، يكي از مردهاى روى عرشه او را دید. مرد به اسپانيايى چيزى فریاد زد.

ترنر داد زد: «بجنب!»

به طرف لبه‌ى قايق دويد. آلكس دنبال او رفت. صدای كر كنده‌ى مسلسل‌ها بلند شده و باقيمانده‌ى سايبان بالای سرش تکه تکه شد. گلوله‌ها روى سطح عرشه فرومى رفتند و خرده‌هاى چوب را به هوا بلند مى كردند. آلكس حتى مطمئن نبود چه كسى دارد شليك مى كند. تنها چيزى كه مى دانست اين بود كه در وسط دود و آتش و گلوله و يك عالم مرد كه او را مرده مى خواهند گير افتاده است. دوباره صدای مسلسل بلند شد و آلكس حس كرد عرشه در چند سانتى متری پاهای برهنه‌ى او شكافته شد. فریاد كشيد. تراشه‌هاى چوب به مچ و پاشنه‌ى پايش خوردند. به سرعت جلورفت و خودش را آن طرف ميله انداخت. زمانى به بلندی ابدیت همه چيز به هم ريخته بود. وزش باد را روى شانه‌هاى برهنه‌اش حس مى كرد. باز هم تيراندازى شد. بعد او با سر به درون اقيانوس اطلس شيرجه زد و در زير سطح آب ناپديد شد.

آلكس گذاشت اقيانوس او را در بر بگيرد. بعد از ميدان نبردى كه بانوى زيباى من به آن تبديل شده بود، آب اقيانوس گرم و آرامش بخش بود. به طرف پايين شنا

کرد، فرود شدید با سینه او را پایین تر برد. چیزی به سرعت از کنارش عبور کرد و متوجه شد هنوز دارند به او شلیک می کنند. هر چه پایین تر می رفت، بیشتر در امان بود. چشم هایش را باز کرد. آب شور چشم هایش را می سوزاند، اما باید می دانست دارد تا چه عمقی فرومی رود. به بالا نگاه کرد. روی سطح آب نور می درخشید اما از قایق نشانه ای نبود. ریه هایش داشتند درد می گرفتند. باید نفس می کشید. اما باز منتظر ماند. اگر می توانست یک ساعت زیر آب بماند خوشحال می شد.

نمی توانست. آلکس با بدنی تشنه ی اکسیژن، بای میلی به طرف سطح آب پازد. نفس زنان، درحالی که آب از صورتش فرومی ریخت روی سطح آب بیرون آمد. ترنر کنار او بود. مأمور سیا بیشتر مرده به نظر می رسید تا زنده. آلکس فکر کرد شاید گلوله خورده، اما نشانه ای از خونریزی نداشت. شاید شو که شده بود.

آلکس پرسید: «حالت خوب است؟»

«تو دیوانه ای!» ترنر آن قدر عصبانی بود که وقتی حرف می زد عملاً آب خورد. آب را بیرون داد و تقلا کرد فرو نرود. «ممکن بود ما را به کشتن بدهی!»
«من الان جانم را نجات دادم!» آلکس هم عصبانی شده بود. آنچه می شنید برایش باور کردنی نبود.

«این طور فکر می کنی؟ ببین!»

آلکس با ترسی شدید در آب چرخید. قایق بانوی زیبای من از بین نرفته بود. آتش خاموش شده بود. و قایق داشت برمی گشت.

او شاید حدود نود ثانیه زیر آب بود. در این مدت، درحالی که همه داشتند با آتش مبارزه می کردند و هیچ کس سکان را در دست نداشت، قایق به پیشروی ادامه داده بود. موتور با قدرت تمام کار می کرد و حالا حدود پانصد متر دورتر بود. اما کاملاً معلوم بود ناخدا هدایت قایق را به دست گرفته. قایق داشت دور می زد. آلکس دید چهار یا پنج مرد در دماغه ای آن ایستاده اند. همه ی آن ها مسلح بودند. او را دیده بودند.

یکی از آن ها با دست اشاره کرد و فریاد کشید. او و ترنر شناور روی آب با شاید یک اسلحه که به روی آن ها نشانه گرفته شده بود، درمانده بودند. آن ها هدف هایی ساکن بودند، که انتظار می کشیدند مثل مرغابی های توی هوا شکار شوند.

چه می توانست بکنند؟ به ترنر نگاه کرد، به امید اینکه راهی به فکر مرد مسن تر برسد از توی کلاهش خرگوشی بیرون بیاورد. سیا ابزار نداشت؟ قایق تندروی بادی یا دستگاه غواصی و کپسول اکسیژن پنهان شده کجا بودند؟ اما کاری از ترنر بر نمی آمد. حتی موفق شده بود اسلحه را هم گم کند.

بانوی زیبای من کاملاً دور زد.

ترنر ناسزا گفت.

قایق آب را شکافت و نزدیک تر آمد.

و بعد منفجر شد. این بار انفجارها نهایی و عظیم بود. سه انفجار روی داد، پشت سر هم، در دماغه، در وسط و در انتهای قایق. بانوی زیبای من بر اثر انفجار به سه قسمت کاملاً مجزا تقسیم شد، دودکش و سالن اصلی چنان خود را به آقیانوس انداختند که انگار می خواستند از دست بقیه ی قایق فرار کنند. آلکس در آب حرکت موج انفجار را حس کرد. صدای انفجار کرکننده بود. مشتتی آب به صورتش کوبیده شد و نزدیک بود او را از هوش ببرد. فوراً متوجه شد ممکن نیست کسی زنده مانده باشد. و این را که فهمید فکر هولناکی به سراغش آمد.

اگر تقصیر او بود چی؟ او همه ی آن ها را کشته بود؟

احتمالاً ترنر هم چنین فکری کرده بود. چیزی نگفت. آن دو نفر دیدند سه قسمتی که روزگاری جزو یک قایق موتوری کلاسیک بودند در آب فرورفته و ناپدید شدند.

صدای یک قایق موتوری شنیده شد. آلکس چرخید. یک قایق موتوری داشت با سرعت به طرف آن ها می آمد. بلیندا تروی را پشت فرمان قایق دید.

بلیندا هر طور که بود داشت قایق را هدایت می کرد و به طرف آن‌ها می آمد. تنها بود.

اول ترنر را از آب بیرون کشید، و بعد آلکس را. برای اولین بار، آلکس متوجه شد خشکی را نمی بیند. حس کرد همه‌ی این چیزها خیلی سریع اتفاق افتاده. و با این حال بانوی زیبای من به نحوی توانسته بود قبل از نابود شدن چندین کیلومتر از ساحل فاصله بگیرد.

تروی پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟» باد در میان موهای بلندش پیچیده بود و آن‌ها را دور او ریخته بود. به نظر می رسید دچار حمله‌ی عصبی شده. «من دیدم قایق منفجر شد... فکر کردم شما...» صبر کرد تا نفس تازه کند. و دوباره پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» «کار این بچه بود.» صدای ترنر خنثی بود. هنوز داشت سعی می کرد اتفاقاتی را که در عرض چند دقیقه‌ی اخیر افتاده بود درک کند. «او دست‌وپای مرا باز کرد.» «تو را بسته بودند؟»

«بله. فروشنده می دانست من برای آژانس کار می کنم. خیال داشت مرا بکشد. آلکس او را بیهوش کرد. یک جور تلفن همراه داشت...» داشت حقایق را می گفت: اما اصلاً از سپاسگزاری خبری نبود. قایق تکان ملایمی خورد. هیچ کس حرکت نکرد. «او قایق را منفجر کرد. همه‌ی آن‌ها را کشت.»

آلکس سرش را تکان داد: «نه، آتش خاموش شده بود. تو دیدی. قایق تحت کنترل آن‌ها بود. آن‌ها داشتند دور می زدند، می خواستند برگردند...»

مأمور سیا خسته تر از آن بود که جروبحث کند: «محض رضای خدا! فکر می کنی چه اتفاقی افتاد؟ فکر می کنی یکی از چراغ‌ها فیوز پراند و ناگهان بانوی زیبای من منفجر شد؟ آلکس، تو این کار را کردی. تو گاز را آتش زدی و این اتفاق افتاد.» گاز. اسم امریکایی بنزین. این یکی از آن کلمه‌هایی بود که آن‌ها صبح در رستوران برای امتحان از او پرسیده بودند. یک قرن پیش.

آلکس گفت: «من زندگی تو را نجات دادم.»

«آره، آلکس. ممنون.» اما لحن ترنر نشان می داد که بدخلق است.

تروی رفت پشت فرمان و موتور را روشن کرد. قایق موتوری دور زد و آن‌ها رو به ساحل حرکت کردند.



فصل ۸ بازرسی گذرنامه

صندلی آلکس کنار پنجره و نزدیک قسمت جلو هواپیما بود. تروی کنار او بود و ترنز آن طرف تروی، کنار راهرو نشسته بود. یک خانواده در تعطیلات (آلکس به خودش یادآوری کرد، در مرخصی). تروی داشت مجله می خواند. ترنز یک فیلم نامه داشت. قرار بود او تهیه کننده باشد و فقط به خاطر اینکه ممکن بود کسی مراقب باشد، در طول سفر برای فیلم نامه حاشیه نویسی کند. آلکس داشت با یک گیم بوی پیشرفته بازی می کرد. این وسیله باعث تعجبش شده بود. ترنز درست قبل از آنکه میامی را ترک کنند، وقتی در سالن خروجی ایستاده بودند، آن را با حالتی خیلی عادی به او داده بود.

«بیا، آلکس. این چیزی است که تو را در هواپیما سرگرم می کند.»
آلکس شکش برد. یادش آمد آخرین دفعه ای که یک گیم بوی در دست داشت، داخل آن پر از ابزارهایی بود که اسمیترز در ام. آی. ۶ اختراع کرده بود. اما این یکی به نظرش کاملاً معمولی بود. حداقل، تا حالا به مرحله ی پنج مرد اشعه ای رسیده بود و هنوز گیم بوی در دستش منفجر نشده بود.

از پنجره به بیرون نگاه کرد. حدود یک ساعت بود که داشتند پرواز می کردند. این دومین پرواز آن روز آن ها بود. از میامی به کینگستون در جامائیکا آمده بودند و آنجا سوار دومین هواپیما شده بودند. یک ساندویچ، یک برش کوچک کیک و

یک بطری پلاستیکی آب. حالا مهماندارها برگشته بودند و داشتند با عجله سینی‌ها را جمع می‌کردند.

«خلبان هواپیما صحبت می‌کند. لطفاً روی صندلی‌هایتان بنشینید، پشتی صندلی‌ها را صاف کنید و به‌زودی به زمین فرود می‌آیم.»

آلکس دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد. دریا رنگ فیروزه‌ای خارق‌العاده‌ای داشت. اصلاً شبیه آب نبود. بعد هواپیما پایین آمد و او ناگهان جزیره را دید. هر دو جزیره را، خود کوبا طرف شمال بود. کایو اسکلتو پایین آن بود. در آسمان لکه‌ی ابری نبود و یک لحظه زمین زیر پای آن‌ها کاملاً دیده شد، انگار روی پهنه‌ی جهان دو لکه زمرد سبز بود با ساحلی که به رنگ آبی هیجان‌انگیزی می‌درخشید. هواپیما کج شد. جزیره‌ها ناپدید شدند و بار دیگر که آلکس آن‌ها را دید هواپیما داشت در ارتفاع پایین با سرعت به طرف باند فرودگاه می‌رفت که دفترها و هتل‌ها و جاده‌ها و درختان نخل چنان دورتادورش را گرفته بودند که غیرقابل دسترس به نظر می‌رسید. یک برج کنترل زشت و بدشکل داشت. ترمینالی کم‌ارتفاع، از سیمان پیش‌ساخته و شیشه. وقتی چرخ‌های عقب با سیمان تماس پیدا کرد هواپیما تکانی خورد. فرود آمده بودند.

آلکس کمر بند ایمنی‌اش را باز کرد.

تسروی گفت: «آلکس، یک لحظه صبر کن. چراغ کمر بند ایمنی هنوز روشن است.»

داشت مثل یک مادر رفتار می‌کرد. اما نقش مادری دستور بده و زورگورا انتخاب کرده بود. آلکس مجبور بود قبول کند این نقش به تروی می‌آید. هر کس آن‌ها را می‌دید باور می‌کرد یک خانواده هستند، اما احتمالاً به این هم فکر می‌کرد که خانواده‌ی خوشبختی نیستند. بعد از اتفاقاتی که در میامی افتاد، دو مأمور سیا او را عملاً نادیده گرفته بودند. برای آلکس درک کردن آن‌ها کار سختی بود. اگر

او نبود، ترنر مرده بود، اما هیچ کدام از آن‌ها چنین اعترافی نمی‌کرد - انگار، به نحوی، به غرور حرفه‌ای آن‌ها صدمه زده بود. و هنوز اصرار داشتند که او بانوی زیبای من را منفجر کرده، و همه‌ی کسانی را که سوار بر آن بودند کشته است. حتی برای آلکس هم احساس مسئولیت نکردن در این مورد مشکل شده بود. حقیقت این بود که او باعث شده بود بنزین آتش بگیرد. اما علت انفجاری را که به دنبال آن رخ داد نمی‌فهمید.

سعی کرد این فکر را از سرش بیرون کند. هواپیما توقف کرده بود و همه ایستاده بودند و در آن اتاقک کوچک و خفه برای دستیابی به گنج‌های بالای سرشان در تقلا بودند. وقتی آلکس دستش را دراز کرد تا ساکش را بردارد، نزدیک بود گیم‌بوی از دستش بیفتد. ترنر سرش را به سرعت برگرداند. آلکس دید چشم‌های او از نگرانی برق زد. ترنر گفت: «مراقب باش!»

پس حق با او بود. داخل گیم‌بوی چیزی پنهان شده بود. به مأموران سیا می‌آمد که او را در بی‌خبری نگه دارند. اما این رفتار باعث نشده بود از او نخواهند آن را حمل کند.

ظهر بود، بدترین وقت رسیدن. وقتی از هواپیما بیرون آمدند، آلکس حس کرد گرما از روی آسفالت منعکس می‌شود. به سختی می‌شد نفس کشید. هوا سنگین بود و بوی گازوئیل می‌داد. حتی قبل از اینکه به پایین پله‌ها برسد داشت عرق می‌ریخت و در سالن پروازهای ورودی هم وضع بهتر نبود. تهویه مطبوع خراب شده بود و آلکس خیلی زود دید در فضایی محدود و بدون پنجره با دو بیست یا سیصد نفر دیگر گرفتار شده. ترمینال بیشتر شبیه یک انبار بزرگ بود تا ساختمان یک فرودگاه مدرن. دیوارها رنگ سبز ملال‌آوری داشتند، و با پوسترهایی از جزیره آراسته شده بودند که به نظر می‌رسید بیست سال از زمان عقب هستند. مسافران پرواز آلکس به مسافران پرواز قبلی رسیدند که هنوز از بازرسی گذرنامه رد نشده بودند

و نتیجه‌ی این وضع، انبوه بی‌شکلی از آدم‌ها و چمدان‌ها بود که داشتند آرام و کند به طرف سه مأمور بازرسی در اتاقک‌های شیشه‌ای می‌رفتند. از صف خبری نبود. وقتی یک گذرنامه مهر می‌خورد و به یک نفر دیگر اجازه‌ی ورود داده می‌شد، جمعیت خیلی ساده به جلو فشار می‌آورد و از مقابل کنترل‌های امنیتی به داخل نشت می‌کرد.

یک ساعت بعد، آلکس هنوز آنجا بود. هم خودش و هم لباس‌هایش کثیف شده بود و به شدت احساس تشنگی می‌کرد. به در دولنگه‌ی کهنه و تراشه‌تراشه شده‌ای نگاه کرد که به سوی دستشویی‌های زنانه و مردانه باز می‌شد. احتمالاً آنجا شیر آب بود، اما می‌شد آن آب را نوشید؟ نگهبانی ایستاده با پیراهن و شلوار قهوه‌ای و مسلسل‌آویخته به شانه‌اش، کنار یک آینه‌ی قدی به دیوار تکیه داده بود و اطراف را می‌پایید. آلکس خواست دستانش را به طرفین بکشد، اما دورتادورش پر از آدم بود. زن مسنی با موهای خاکستری و پوست صورت آویزان درست کنار او ایستاده بود. پیرزن بوی عطر ارزان‌قیمتی می‌داد. آلکس که نیم‌چرخ زده دید تقریباً در آغوش او قرار گرفته و بی‌آنکه بتواند نفرتش را پنهان کند خودش را با بیزارگی عقب کشید. بعد به بالا نگاهی انداخت و دید یک دستگاه دوربین امنیتی در سقف کار گذاشته شده. یادش آمد چقدر جو بیرن در مورد شرایط امنیتی فرودگاه سانتیاگو نگران بود. اما به نظرش رسید بی‌آنکه متوجه چیزی شوند هر کسی می‌تواند وارد شود. نگهبان بی‌حوصله و نیمه‌خواب‌آلود به نظر می‌رسید. دوربین احتمالاً تنظیم نشده بود.

عاقبت به بازرسی گذرنامه رسیدند. مأمور پشت صفحه‌ی شیشه‌ای جوانی بود با موهای چرب که عینک به چشم داشت. ترنر سه گذرنامه و سه فرم پر شده را به داخل اتاقک لغزاند. مأمور آن‌ها را باز کرد.

تروی گفت: «حوصله کن، آلکس. یک دقیقه‌ی دیگر رد می‌شویم.»

«باشد، مامان.»

مأمور گذرنامه زیر چشمی به آن‌ها نگاه کرد. در چشم‌هایش از خوشامدگویی اثری دیده نمی‌شد. با تحکم گفت: «آقای گاردینر؟ قصدتان از سفر چیست؟»

ترنر جواب داد: «تعطیلات.»

نگاه مرد اندکی روی گذرنامه‌ها و صاحبان آن‌ها چرخید. گذرنامه‌ها را زیر اسکنر لغزاند و همزمان خمیازه کشید. نگهبانی که آلکس متوجهش شده بود حواسش آنجا نبود. از پنجره به بیرون خیره شده بود و داشت هواپیماها را تماشا می‌کرد.

مأمور پرسید: «کجا زندگی می‌کنید؟»

«لس آنجلس.» از صورت ترنر چیزی خوانده نمی‌شد. «من در کار

سینما هستم.»

«و همسرتان؟»

تروی گفت: «من کار نمی‌کنم.»

مأمور به گذرنامه‌ی آلکس رسید. آن را باز کرد و عکسش را با پسری که برابرش ایستاده بود مقایسه کرد. گفت: «آلکس گاردینر؟»

آلکس به او لبخند زد: «چطورید؟»

«این اولین سفرتان به اسکلتون کی است؟»

«آهان. اما امیدوارم آخرین سفرم نباشد.»

مأمور گذرنامه به او خیره شد، چشم‌هایش پشت عینک بزرگ تر شده بود. کاملاً بی‌تفاوت به نظر می‌رسید. مأمور پرسید: «در کدام هتل اقامت می‌کنید؟»

ترنر به آرامی گفت: «والنسیا.» او قبلاً این اسم را روی سه فرم گذرنامه نوشته بود.

یک مکث دیگر. بعد مأمور یک مهر برداشت و آن را سه بار با صدا کوبید - سه شلیک گلوله در فضای محدود اتاقک. گذرنامه‌ها را دوباره به دست آن‌ها داد:

«در اسکلتون کی خوش بگذرد.»

آلکس و دو مأمور سیا از اتاقک گذرنامه به سالن تحویل بارها وارد شدند که در آن چمدان‌هایشان، در گشتی بی‌پایان روی تسمه‌نقاله‌ای نالان، انتظارشان را می‌کشید. آلکس فکر کرد، همین بود. از این راحت‌تر نمی‌شد! آن همه جنجال درحالی که از اول حتی نیازی به او نبود.

آلکس چمدانش را برداشت.

هر چند نمی‌دانست، همزمان عکس و مشخصات گذرنامه‌اش، همراه با مدارک مربوط به ترنر و تروی، به سرفرماندهی پلیس کویا در هاوانا ارسال شده بود. عملاً سه بار از «خانواده» عکس گرفته بودند. یک بار با دوربین سقفی که آلکس در سالن ورودی دیده بود و پیچیده‌تر از آن بود که باورش شود. دوربین با آنکه قدیمی به نظر می‌رسید روی جادکمه‌ای لباس کسی یا روی کلمه‌ای در یک دفتر خاطرات زوم می‌کرد و در صورت لزوم تصویر را پنجاه بار بزرگ‌تر نشان می‌داد. بار دوم با دوربین پشت شیشه‌ی کنار دستشویی از آن‌ها عکس گرفته بودند. و عاقبت، با دوربین جاسازی شده در سنجاق سینه‌ی خانم مسنی که بوی عطر ارزان قیمت می‌داد از نزدیک عکس نیم‌رخ آن‌ها گرفته شده بود. در حقیقت، این زن با هواپیما نیامده بود، بلکه همیشه آنجا بود، خودش را بین از راه رسیده‌ها جا می‌داد و به کسانی نزدیک می‌شد که از نظر افرادی که برایشان کار می‌کرد مشکوک به نظر می‌رسیدند. فرم‌های گذرنامه‌ای هم که ترنر پر کرده بود، بسته‌بندی شده در یک کیسه‌ی پلاستیکی فرستاده شده بود. برای مقامات جواب‌های او به سؤال‌های استاندارد کمتر از خود فرم‌ها اهمیت داشت. کاغذ با فرمول خاصی درست شده بود تا اثر انگشت ثبت کند، و در کمتر از یک ساعت این اثر انگشت‌ها به صورت دیجیتالی اسکن و در همان ساختمان پلیس با پایگاه‌های وسیع داده‌ها مقایسه می‌شد.

یک ماشین نامرئی، که در فرودگاه سانتیاگو فعال بود، قبل از رسیدن ترنر و تروی روی آن‌ها متمرکز شده بود. این خانواده امریکایی بودند. گفته بودند امریکایی

هستند و در چمدان‌هایشان (که البته بعد از بیرون آوردن از هواپیما بازرسی شده بودند) کرم ضد آفتاب، حوله برای ساحل و داروهای اساسی قرار داشت که انتظار می‌رود یک خانواده‌ی معمولی موقع سفر با خود داشته باشند. مارک لباس‌هایشان نشان می‌داد همه‌ی آن‌ها در لس‌آنجلس خریده شده‌اند. اما قبض خریدی که در جیب بالای یکی از پیراهن‌های ترنر فرو رفته بود از ماجرای دیگری حکایت می‌کرد. ترنر اخیراً از مغازه‌ای در شهر لنگلی واقع در ویرجینیا، یک کتاب خریده بود. لنگلی محل استقرار سرفرماندهی سازمان سیاست. آن تکه کاغذ کوچک برای به صدا در آمدن زنگ‌های خطر کافی بود. علت این بررسی‌ها همین بود.

مأمور امنیتی فرودگاه به دقت آن‌ها را زیر نظر گرفته بود. او در یک دفتر کوچک و بدون پنجره نشسته بود و تصاویر آن‌ها، روی تعدادی صفحه‌ی تلویزیونی، درست جلو چشمش قرار داشت. آن‌ها را دید که از محل تحویل گرفتن چمدان‌هایشان به سالن پروازهای ورودی رفتند. انگشتش کنار یک دکمه‌ی قرمز روی میز مقابلش اندکی مردد ماند. هنوز خیلی دیر نشده بود. می‌توانست قبل از آنکه به ایستگاه تاکسی برسند آن‌ها را برگرداند. سلول‌های زیادی در اعماق زیرزمین مدفون بودند. و وقتی از بازجویی عادی نتیجه‌ای گرفته نمی‌شد، همیشه داروها در دسترس بودند. و با این حال...

سرپرست گروه امنیتی رودریگز نام داشت و در کارش ماهر بود. او آن قدر از جاسوس‌های امریکایی بازجویی کرده بود که گاهی می‌گفت می‌تواند از دوستان متری یکی از آن‌ها را تشخیص بدهد. حتی قبل از آنکه «خانم و آقای گاردینر» از باند فرودگاه عبور کنند متوجه آن‌ها شده بود و معاونش را برای بررسی دقیق‌تر فرستاده بود. معاون او همان نگهبان به‌ظاهر بی‌حوصله‌ای بود که آلکس دیده بود.

اما رودریگز این بار مطمئن نبود... و نمی‌توانست خطر اشتباه کردن را بپذیرد. گذشته از همه چیز، کایو اسکلکو به جهانگردانش نیاز داشت. به پول حاصل از

جهانگردی محتاج بود. شاید دو بزرگسال به نظرش مشکوک بودند، اما دو بزرگسال بودند که با یک بچه سفر می کردند. او به گفتگوی کوتاه بین آلکس و مأمور گذرنامه گوش داده بود. در سرتاسر سالن گذرنامه میکرو فن کار گذاشته شده بود. پسرک چندساله بود؟ چهارده ساله؟ پانزده ساله؟ فقط یک بچه ای امریکایی دیگر بود که دو هفته در ساحل می ماند.

رودریگر تصمیمش را گرفت. دستش را از دکمه ی خطر کنار کشید. بهتر بود از تبلیغات منفی پرهیز کنند. ناپدید شدن آن خانواده را در میان جمعیت تماشا کرد. با این حال مسئولان آن ها را زیر نظر داشتند. بعداً در همان روز، رودریگر فقط برای رعایت احتیاط، گزارشی نوشت که همراه عکس ها و اثر انگشت برای پلیس محلی اسکلتون کی فرستاده شد. یک نسخه را هم برای مرد بسیار مهمی فرستادند که در کاسا دورو زندگی می کرد. و شاید کسی را به هتل والنسیا می فرستادند تا از نزدیک مراقب تازه واردها باشد.

رودریگر روی صندلی اش جابه جا شد و سیگاری روشن کرد. هواپیمای دیگری به زمین نشسته بود. به جلو خم شد و گروه از راه رسیده را به دقت زیر نظر گرفت.

والنسیا یکی از آن هتل های شگفت انگیزی بود که آلکس معمولاً در میان جوایز تعطیلات رؤیایی در مسابقات نمایشی می دید. هتل پنهان در خلیج کوچکی به شکل هلال ماه، با ویلاهای مینیاتوری پراکنده در طول ساحل و ساختمان کوتاه بخش پذیرش، در جنگلی مینیاتوری از درختچه ها و گل های خیره کننده تقریباً گم شده بود. یک استخر به شکل دونات داشت با باری در حلقه ی داخلی آن و چهار پایه هایی که درست هم سطح آب بودند. همه ی آن مکان انگار به خواب رفته بود. مهمانان اندکی که آلکس می دید و بی حرکت روی صندلی های آفتابی دراز کشیده بودند که حتماً همین طور بودند.

آلکس و «والدین» او در یک ویلای دو اتاق خوابه با ایوانی در پناه سقف شیب داری از کاه اقامت داشتند. از آنجا یک دسته درخت نخل، ماسه ی سفید و بعد آن آبی باورنکردنی کارائیب دیده می شد. آلکس مدتی روی تختش نشست. روی تخت ملافه ی سفیدی کشیده شده بود و پنکه ای سقفی به کندی می چرخید. پرنده ای به رنگ های سبز و زرد روشن اندکی بر لبه ی پنجره ی اتاقش نشست و بعد انگار که داشت از او دعوت می کرد به طرف دریا پر کشید.

آلکس پرسید: «می توانم بروم شنا؟» در حالت عادی از آن ها اجازه نمی گرفت، اما فکر کرد احتمالاً این رفتار با نقشش تناسب دارد.

«البته، عزیزم!» تروی داشت چمدان ها را باز می کرد. قبلاً به آلکس اخطار کرده بود باید وقتی داخل ویلا هستند مطابق نقشش رفتار کند. در هتل هم ممکن بود میکرو فن کار گذاشته باشند: «اما مواظب باش!»

آلکس شلوار کوتاهش را پوشید و از روی ماسه ها به طرف دریا دوید.

آب عالی بود؛ گرم و مثل بلور شفاف. سنگریزه نداشت، فقط فرش نرمی از ماسه بود. ماهی های کوچک دور تادور او شنا می کردند و دستش را که دراز کرد فوراً پراکنده شدند. آلکس برای اولین بار در زندگی اش خوشحال بود که با آلن بلات آشنا شده. این وضع بی تردید بهتر از این بود که در لندن سرگردان باشد. یک بار هم که شده به نظر می رسید اوضاع مطابق میل او پیش می رود.

آلکس بعد از شنا روی ننویی دراز کشید که بین دو درخت بسته شده بود و استراحت کرد. چهارونیم بعد از ظهر بود و به نظر می رسید عصر به اندازه ی موقع ورودشان گرم خواهد بود. پیشخدمتی به او نزدیک شد و آلکس درخواست کرد یک لیموناد به حساب ویلایشان برایش بیاورند. مادر و پدرش پول آن را می پرداختند.

مادر و پدر.

آلکس همان طور که به نرمی از سوئی به سوی دیگر تاب می خورد و آب از موهایش می چکید و روی سینه اش خشک می شد، به این فکر کرد که اگر پدر و مادر واقعی اش هر دو کمی پس از تولدش بر اثر سقوط هواپیما کشته نشده بودند چه می شد. و اگر در یک خانه‌ی معمولی بزرگ شده بود، با مادری که می شد موقع ناراحتی به او پناه برد و پدری که می شد بسا او بازی کرد، از او پول قرض گرفت یا گاهی از دستش در رفت، زندگی اش به چه شکلی در می آمد؟ در وضعیت او هیچ تغییری می داد؟ یک شاگرد مدرسه‌ی معمولی می شد، نگران امتحانات - نه جاسوس ها و فروشنده ها و قایق هایی که منفجر می شدند. شاید آدم ملایم تری می شد. احتمالاً دوستان بیشتری پیدا می کرد. و بی تردید روی نویی در حیاط هتل والنسیا دراز نکشیده بود.

آن قدر آنجا ماند تا موهایش خشک شد و فهمید دیگر نباید در آفتاب بماند. ترنر و تروی برای پیدا کردن او دنبالش نیامده بودند و او حدس زد سرگرم کارهای خودشان هستند. هنوز مطمئن بود آن ها خیلی چیزها را به او نمی گویند. گیم بوی پیشرفته را به یاد آورد. فقط در آخرین لحظه به آن اشاره کرده بودند، درست وقتی داشتند سوار هواپیما می شدند. علتش این بود که می خواستند او آن را به جزیره وارد کند، چون می دانستند یک پسر چهارده ساله کمتر احتمال دارد مورد بازرسی قرار بگیرد؟

آلکس غلت خورد و از نور روی ماسه ها افتاد. یک مرد محلی که به جهانگردان ساحل گردنبندهای مهره‌ای می فروخت داشت رد می شد. به آلکس نگاهی انداخت و یک گردنبندها را بالا گرفت؛ یک دوجین صدف رنگ و وارنگ روی یک بند چرمی. آلکس سرش را تکان داد، بعد از آن فاصله‌ی کوتاه به ویلا برگشت. هنوز گیم بوی در ساک دستی اش بود. ترنر فراموش کرده بود آن را پس بگیرد. آلکس بی سروصدا به اتاقش رفت، گیم بوی را بیرون آورد و آن را دوباره بررسی کرد.

ظاهراً هیچ چیز غیر عادی نداشت. گیم بوی آبی روشن بود و فقط یک بازی داشت، مرد اشعه‌ای. آلکس آن را سبک و سنگین کرد. به نظرش نمی رسید از آنچه باید سنگین تر یا سبک تر باشد.

بعد یادش آمد. گیم بوی که یک بار ام. آی. ۶. به او داده بود با سه بار فشار بر دکمه‌ی روشن فعال می شد. شاید این مدل هم همان طور کار می کرد. آلکس گیم بوی را برگرداند و دکمه را فشار داد. یک بار، دوبار... بار سوم. هیچ اتفاقی نیفتاد. لحظه‌ای صفحه‌ی سفید خیره شد، از دست خودش ناراحت بود. اشتباه کرده بود. واقعاً وسیله‌ی بازی بود که به او داده بودند تا در هواپیما آرام بماند. وقت لباس پوشیدن بود. گیم بوی را روی میز پاتختی اش گذاشت و از جا بلند شد. گیم بوی آهسته صدا داد.

آلکس فوراً برگشت، صدا را شنیده بود، بی آنکه بداند از کجاست. گیم بوی هنوز داشت سروصدا می کرد، تلق تلقی عجیب و فلزی. نمایشگرش ناگهان روشن شد. روی صفحه از تعاشاتی به رنگ های سبز و سفید دیده می شد. چه معنی داشت؟ دوباره آن را برداشت. بلافاصله صدا قطع شد و روشنایی صفحه از بین رفت. گیم بوی را باز به طرف میز پاتختی برد. دستگاه دوباره جان گرفت.

آلکس به میز پاتختی نگاه کرد. روی آن به جز یک ساعت شماطه‌ای قدیمی، متعلق به هتل، چیز دیگری نبود. کشوی میز را باز کرد. داخل آن یک انجیل به زبان های اسپانیایی و انگلیسی بود. چیز دیگری نبود. پس چه چیزی باعث شده بود گیم بوی به این شکل واکنش نشان دهد؟ آن را عقب برد. دستگاه ساکت شد. آن را به طرف میز برد. دستگاه دوباره شروع کرد.

ساعت...

آلکس با دقت بیشتری به صفحه‌ی آن نگاه کرد. صفحه‌ی ساعت شیرنگ بود. گیم بوی را به شیشه‌ی ساعت چسباند و ناگهان صدای تلق تلق بلندتر از همیشه شنیده

شد. آلكس حالا متوجه شد. شماره‌های روی صفحه‌ی ساعت اندکی رادیواکتیو داشتند. این چیزی بود که گیم‌بوی در مقابلش واکنش نشان می‌داد. گیم‌بوی یک کنتور کایگر^۱ مخفی بود. آلكس لبخند تلخی زد. بی‌تردید مرد اشعه‌ای بازی مناسب این دستگاه بود. با این فرق که فقط دنبال اشعه‌ی رادیواکتیو می‌گشت.

معنی‌اش چه بود؟ ترنر و تروی فقط برای یک عملیات ساده در جزیره نبودند. حق با او بود. بلات در لندن و بیرن در میامی هر دو از همان اول به او دروغ گفته بودند. آلكس می‌دانست فقط چند کیلومتر با جنوب کوبا فاصله دارد. چیزی را به یاد آورد که در درس تاریخ خوانده بود. کوبا. سال‌های دهه‌ی شصت. بحران موشکی کوبا. سلاح‌های اتمی که امریکا را هدف گرفته بودند...

هنوز درست مطمئن نبود. شاید داشت زود نتیجه‌گیری می‌کرد. اما واقعیت این بود که سیا به‌طور قاچاق یک کنتور کایگر به اسکلتون کی وارد کرده بود، و هر چند دیوانه‌وار به نظر می‌رسید، نیاز آن‌ها به این دستگاه فقط یک دلیل ممکن بود داشته باشد.

داشتند دنبال یک بمب اتمی می‌گشتند.

۱. وسیله‌ی اندازه‌گیری تشعشعات رادیواکتیو



فصل ۹

تسویه حساب برادرانه

آن شب آلكس سر شام کم حرف زد. با آنکه هتل آن روز خالی به نظر می‌رسید، از تعداد زیاد مهمان‌های آفتاب‌سوخته‌ای که با دامن‌ها و پیراهن‌های راحت برای شام آمده بودند تعجب کرد، و می‌دانست حالا نمی‌تواند آزادانه حرف بزند.

در ایوان رستوران نشسته بودند که رو به دریا بود و داشتند ماهی می‌خوردند - آلكس در عمرش ماهی به این تازگی نخورده بود - و برنج، سالاد و لوبیای سیاه هم کنار غذایشان بود. بعد از گرمای شدید عصر، هوا خنک و دلپذیر بود. دو نوازنده‌ی گیتار داشتند در زیر نور شمع، آهنگ‌های ملایم امریکای لاتین را می‌نواختند. هزاران جیر جیرک، پنهان در زیر بوته‌ها، خش‌خش و تلق‌تلق می‌کردند.

آن سه نفر مثل هر خانواده‌ی دیگری با هم حرف می‌زدند، در مورد شهرهایی که با هم به آن‌ها سفر کرده بودند و سواحلی که می‌خواستند در آن‌ها شنا کنند. ترنر لطفه‌ای تعریف کرد و تروی با چنان صدای بلندی خندید که توجه بقیه را جلب کرد، اما همه‌ی این‌ها ساختگی بود. آن‌ها هیچ جا نرفته بودند و آن لطفه هم خنده‌دار نبود. با وجود غذا و محیط اطراف، آلكس متوجه شد از هر لحظه‌ی نقشی که مجبور شده بود بازی کند بیزار است. آخرین بار که همراه یک خانواده بود با سائینا و پدر و مادر او در کورنوال بود. به نظر می‌رسید از آن ماجرا خیلی گذشته و این وعده‌ی غذا، با این آدم‌ها، آن خاطره را خراب می‌کرد.

اما عاقبت شام تمام شد و آلکس توانست عذرخواهی کند و برود بخوابد. به اتاقش برگشت، در را محکم پشت سرش بست. لحظه‌ای شانه‌ها را به در تکیه داد و آنجا ایستاد. به اطرافش نگاه کرد. چیزی تغییر کرده بود. با احتیاط جلو رفت، اعصابش خرد شده بود. کسی به آنجا آمده بود. چمدانش، که وقتی داشت می‌رفت بسته بود، حالا باز بود. وقتی برای شام رفته بود یکی از افراد هتل آمده و اتاقش را گشته بود؟ هنوز هم آنجا بودند؟ داخل حمام و پشت پرده‌ها را نگاه کرد. هیچ کس نبود. بعد به سراغ چمدان رفت. چند دقیقه طول کشید تا متوجه شود فقط گیم‌بوی نیست. پس این اتفاق افتاده بوده! حتماً وقتی بیرون بوده ترنر و تروی پنهان از او وارد اتاق شده بودند. گیم‌بوی با کنتور گایگر پنهان در آن برای مأموریتشان اهمیت حیاتی داشت. آن را پس گرفته بودند.

آلکس به سرعت لباس هایش را درآورد و به بستر رفت، اما ناگهان دیگر احساس خستگی نمی‌کرد. در تاریکی دراز کشید، به شکستن امواج روی ماسه‌ها گوش داد. از پنجره‌ی باز می‌توانست هزاران ستاره را ببیند. هرگز متوجه نشده بود این همه ستاره در آسمان هست و آن هم این قدر درخشان. حدود نیم ساعت بعد ترنر و تروی به اتاقشان برگشتند. صدای آهسته حرف زدنشان را با هم می‌شنید، اما نمی‌توانست بفهمد دارند چه می‌گویند. ملافه را روی سرش کشید و به زحمت سعی کرد بخوابد.

اولین چیزی که صبح روز بعد پس از بیدار شدن دید یادداشتی بود که از زیر در اتاقش به داخل فرستاده بودند. از تخت بلند شد و آن را برداشت. یادداشت با حروف بزرگ نوشته شده بود.

رفتیم قدم بزнім. فکر کردیم تو به کمی استراحت نیاز داری. بعداً به تو ملحق می‌شویم.

XXX مامان.

آلکس یادداشت را از وسط پاره کرد. و بعد آن را دوباره نصف کرد. خرده‌های کاغذ را در سطل آشغال ریخت و برای خوردن صبحانه از اتاق خارج شد. فکر کرد پدر و مادری که پسرشان را جا می‌گذارند و می‌روند زوج عجیبی هستند، اما بعد به این نتیجه رسید که احتمالاً خیلی از خانواده‌ها هستند که پرستار و مراقب بچه دارند و اغلب همین کار را می‌کنند. صبح را در ساحل به مطالعه گذراند. چند پسر دیگر هم سن و سال او داشتند در دریا بازی می‌کردند و به فکر افتاد به آن‌ها ملحق شود. اما آن‌ها انگلیسی بلد نبودند و به نظر می‌رسید خودشان کاملند و به کسی نیاز ندارند. ساعت یازده، «والدین» او هنوز برنگشته بودند. آلکس ناگهان از تنها نشستن در محوطه‌ی هتل کلافه شد. در جزیره‌ای در آن طرف دنیا بود. باید قسمتی از آن را هم می‌دید! لباس پوشید و به طرف شهر راه افتاد.

به محض اینکه پا از محوطه‌ی هتل بیرون گذاشت گرما به او هجوم آورد. جاده به طرف داخل جزیره، دور از دریا، انحنا پیدا می‌کرد و یک طرف آن ردیفی بوته بود و چیزی شبیه به کشتزار توتون - توده‌ای برگ‌های گوستالود و سبز که بلندی آن‌ها تا سینه‌ی آدم می‌رسید - در طرف دیگر قرار گرفته بود. زمین‌هایی که دیده می‌شد مسطح بود، اما نسیمی از سوی دریا نمی‌وزید. هوا سنگین و ساکن بود. آلکس خیلی خیلی زود عرق کرد و مجبور شد مگس‌هایی را پس بزند که ظاهراً مصمم بودند در تمام راه با او همراهی کنند. چند ساختمان چوبی رنگ باخته از آفتاب با کرکره‌های آهنی در اطراف او از زمین بیرون زده بود. مگسی در گوشش وزوز کرد. آلکس آن را پس زد.

بیست دقیقه طول کشید تا به پوئر تو مادره، دهکده‌ای ماهیگیری که رشد کرده و به شهری پر از دحام و شلوغ تبدیل شده بود، برسد. ساختمان‌ها ترکیب شگفت‌انگیزی از معماری‌های گوناگون بودند: مغازه‌های چوبی قراضه، خانه‌های ساخته‌شده از مرمر و آجر، کلیساهای سنگی عظیم. روی همه چیز تأثیر تابش شدید آفتاب دیده

می شد - و نور خورشید همه جا بود؛ در غبار، در رنگ‌های زنده، در بوی ادویه و میوه‌های زیادی رسیده.

سروصدا کرکننده بود. از رادیو موسیقی جاز و سالسا با صدای خیلی بلند از پنجره‌های باز پخش می‌شد. اتومبیل‌های امریکایی استثنایی، شورولت ویتنیج و استودیکر، مثل اسباب بازی‌هایی به رنگ‌های تند، در خیابان‌ها پر بودند، و وقتی سعی داشتند از میان اسب‌ها و گاری‌ها، ریکشاهای موتوری، سیگار فروش‌ها و پسرک‌های واکسی راه خود را باز کنند، بوق‌هایشان به صدا درمی‌آمد. پیرمردهای عرق‌گیر به تن بیرون کافه‌ها نشسته بودند و در آفتاب پلک می‌زدند. زن‌ها با لباس‌های چسبان زیبا با بی‌حوصلگی در درگاه‌ها ایستاده بودند. آلكس هرگز جایی پرسروصدا تر یا کثیف‌تر یا زنده‌تر از آنجا ندیده بود.

بعد متوجه شد از میدان اصلی سر در آورده که مجسمه‌ی بزرگی در وسط آن قرار دارد؛ یک سرباز انقلابی با تفنگی در کنارش و یک نارنجک که از کمرش آویزان بود. در میدان دست‌کم صد غرفه‌ی فروش کنار هم بود و در آن‌ها میوه و سبزی، دانه‌های قهوه، سوغاتی، کتاب‌های کهنه و تی‌شرت می‌فروختند. جمعیت انبوه همه جا بود، مردم قدم‌زنان به مغازه‌های دلارفروشی و بستنی‌فروشی رفت‌وآمد می‌کردند، در زیر ردیف ستون‌ها پشت میز نشسته بودند، در رستوران‌های غذای آماده و پالاداره‌ها - رستوران‌های کوچکی که در خانه‌های شخصی درست شده بودند - صف کشیده بودند.

تابلوی نام میدان روی دیواری نصب شده بود. روی تابلو نوشته شده بود: پلاسا د فراتر نیداد. آلكس آن قدر اسپانیایی می‌دانست که بتواند آن را ترجمه کند. میدان برادری. به دلایلی تردید داشت بتواند برادری چندانی در اینجا پیدا کند. مرد چاقی با کت و شلوار کثیف کتانی ناگهان به طرف او خیز برداشت.

«سیگار می‌خواهی؟ بهترین سیگار هاوانا. اما به قیمت ارزان، خیلی ارزان.»

«هی، آمیگو. من یک تی‌شرت برایت دارم...»

«موچاچو! پدر و مادرت را به بار من بیار...»

قبل از آنکه بفهمد، از هر طرف محاصره شده بود. آلكس متوجه شد در انبوه این مردم تیره پوست مناطق استوایی که با پیراهن‌هایی به رنگ‌های تند و کلاه‌های حصیری خود این طرف و آن طرف قدم می‌زنند چقدر توی چشم می‌زند. گرم‌زده و تشنه بود. به دوروبرش نگاه کرد تا ببیند کجا می‌تواند نوشیدنی‌گیر بیاورد.

آن وقت بود که ترنر و تروی را دید. دو مأمور ویژه جلو یکی از رستوران‌های اعیانی‌تر، زیر سایه‌ی درخت انگور بزرگی که به هر طرف رشد کرده و روی دیوار سوراخ‌سوراخی افتاده بود، پشت یک میز فرفورژه نشسته بودند. یک تابلوی نئون، که سیگارهای مونترسترو را تبلیغ می‌کرد، بالای سرشان آویزان بود. آن‌ها بدون پنهان‌کاری با مردی از اهالی جزیره سخت گرم صحبت بودند. هر سه‌ی آن‌ها نوشیدنی داشتند. آلكس با این فکر که شاید بشود حرف‌هایشان را شنید، به طرف آن‌ها رفت.

مردی که داشتند با او حرف می‌زدند تقریباً هفتادساله به نظر می‌رسید و پیراهن تیره و شلوار گشاد پوشیده بود و کلاه بره به سر داشت. داشت سیگاری می‌کشید که به نظر می‌رسید اگر آن را به زور از لیش دور کنند پوستش هم با آن کنده می‌شود. صورت، دست‌ها و گردنش آفتاب‌سوخته و چروکیده بود، اما وقتی آلكس نزدیک‌تر رفت در چشم‌های مرد درخشش و قدرت دید. تروی چیزی گفت و مرد خندید، لیوانش را با دستی که فقط استخوان بود بلند کرد و آن را یک‌نفس سر کشید. با پشت دست دهانش را پاک کرد، چیزی گفت و بلند شد و رفت. آلكس درست وقتی رسیده بود که دیگر برای استراق‌سمع خیلی دیر شده بود. تصمیم گرفت مستقیماً به سراغ آن‌ها برود.

«آلكس!» تروی مثل همیشه، از دیدن او خوشحال به نظر نمی‌رسید.

«سلام، مامان.» آلكس بدون اينكه از او دعوت شده باشد، نشست: «می شود چیزی بنوشم؟»

ترنر پرسید: «اینجا چه کار می کنی؟» بار دیگر دهانش به یک خط صاف تبدیل شده بود. چشم هایش تهی بودند: «ما به تو گفتیم در هتل بمانی.» آلكس گفت: «فکر کردم قرار بوده این سفر یک تعطیلات خانوادگی باشد. و به هر حال، امروز صبح همه ی هتل را گشتم. آنجا سلاح اتمی وجود ندارد، یعنی اگر فکر می کنید که...»

ترنر خیره ماند. تروی با اضطراب به اطراف نگاه کرد. انگار که می شد کسی در هیاهوی میدان صدای آلكس را شنیده باشد، به تندی گفت: «صدایت را بلند نکن!» آلكس گفت: «شما به من دروغ گفتید. علت حضور شما در اینجا هر چیزی که باشد، کارتان فقط جاسوسی در مورد ژنرال ساروف نیست. چرا اصل قضیه را به من نمی گوید؟» سکوتی طولانی برقرار شد.

تروی پرسید: «نوشیدنی چه می خواهی؟» آلكس به لیوان تروی نگاهی انداخت. مایع زرد کم رنگی در آن بود که خوشایند به نظر می رسید. پرسید: «خودت چه خورده ای؟» «موخیتو. یک نوشیدنی مخصوص محلی است. مخلوطی از رم، آب لیموی تازه، یخ خرد شده، سودا و برگ نعنا.»

«حتماً خوب است. من هم همین را می خواهم. بدون رم.» ترنر پیش خدمت را صدا زد و به او چیزی به اسپانیایی گفت. پیش خدمت سر تکان داد و با عجله رفت.

در این میان، تروی تصمیمی گرفت. گفت: «بسیار خوب، آلكس. آنچه را می خواهی بدانی به تو می گویم...»

ترنر حرف او را قطع کرد: «این خلاف دستورات است!» تروی با عصبانیت به او نگاه کرد: «چه راه دیگری داریم؟ آلكس مسلماً جریان گیم بوی را می داند.»

آلكس گفت: «کتور گایگر.» تروی سر تکان داد: «بله، آلكس، همین است. و همین علت حضور ما در اینجا است.» نوشیدنی خودش را برداشت و جرعه ای نوشید. «نمی خواستیم این را به تو بگوییم، چون خیال نداشتیم تو را بترسانیم.» «این لطف شما را می رساند.»

تروی اخم کرد. «ما دستور داشتیم این کار را نکنیم! اما... بسیار خوب، چون خیلی می دانی، احتمالاً از بقیه ی ماجرا هم خبر داری. فکر می کنیم در این جزیره یک ابزار اتمی پنهان شده.»

«ژنرال ساروف...؟ شما فکر می کنید او یک بمب اتمی دارد؟»

ترنر زیر لب گفت: «نباید این کار را بکنیم.» اما این بار تروی به او اعتنا نکرد. ادامه داد: «اینجا، در اسکلتون کی، ماجرای دارد اتفاق می افتد. ما جریان را نمی دانیم، اما راستش را بخواهی، ما را واقعاً می ترساند. تا چند روز دیگر، بوریس کیرینکو، رئیس جمهور روسیه، برای دو هفته تعطیلات به اینجا می آید. این موضوع چندان مهم نیست. او از مدت ها پیش ساروف را می شناسد. آن ها از بچگی با هم بوده اند. و دیگر مثل آن وقت ها روس ها دشمن ما نیستند.»

آلكس همه ی این چیزها را از قبل می دانست. این ها را بلات در لندن به او گفته بود.

«اما این اواخر، و کاملاً به صورت تصادفی، متوجه ساروف شدیم. ترنر و من داشتیم در مورد فروشنده تحقیق می کردیم. و کشف کردیم که او بین آن همه

چیزهایی که می‌فروشد به یک کیلوگرم اورانیوم غنی شده دست پیدا کرده، که از اروپای شرقی قاچاق شده. اهمیتش در این است که چنین چیزی یکی از بزرگ‌ترین کابوس‌هایی است که امروز نیروهای امنیتی با آن روبه‌رو هستند... فروش اورانیوم. اما او این کار را کرده... و انگار همین بس نباشد خریدار این جنس او...»

آلکس جمله را تمام کرد: «ساروف بوده...»

«بله. هوایمایی به اسکلتون کی پرواز کرد و دیگر برنگشت. ساروف آنجا منتظرش بود. «مکث کرد.» و حالا، ناگهان، این دو مرد دارند دیدار می‌کنند - ژنرال پیر و رئیس جمهور جدید - و شاید یک بمب اتمی هم در این میان باشد. بنابراین نباید از اینکه می‌شنوی در واشنگتن خیلی‌ها نگرانند تعجب کنی. علت حضور ما در اینجا همین است.»

آلکس در مورد آنچه شنیده بود فکر کرد. درونش، آشفته بود. بلانت به او دو هفته هوای آفتابی وعده داده بود. اما به نظر می‌رسید او را به خط مقدم جنگ جهانی سوم فرستاده‌اند.

آلکس پرسید: «اگر پای یک بمب در کار باشد، ساروف خیال دارد با آن چه بکند؟»

زن به تندی گفت: «اگر این را می‌دانستیم، اینجا نبودیم! آلکس با دقت به او نگاه کرد. برایش جالب بود که می‌دید واقعاً ترسیده. سعی داشت چیزی بروز ندهد، اما در چشم‌ها و در انقباض فکش این حالت آشکار بود.

ترنر گفت: «کار ما پیدا کردن مواد اتمی است.»

«به وسیله‌ی کنتور گایگر.»

«بله. ما باید به کاساد او رو راه پیدا کنیم و به آنجا نگاهی بیندازیم. همین الان داشتیم در این مورد حرف می‌زدیم.»

«او که بود؟ مردی که الان با او بودید؟»

ترنر آه کشید. تا همین جا هم خیلی بیشتر از حدی که می‌خواست حرف زده بود. «اسم او گارسیا است. یکی از امیدهای ماست.»
«امید؟»

تروی توضیح داد: «یعنی او برای ما کار می‌کند. سال‌هاست به او حقوق می‌دهیم تا اطلاعات در اختیارمان بگذارد و وقتی در اینجا هستیم به ما کمک کند.»

ترنر ادامه داد: «او یک قایق دارد، و ما به آن احتیاج داریم، چون برای رفتن به کاساد او رو فقط یک راه وجود دارد و آن از طریق دریاست. خانه روی نوعی سکو درست در دماغه‌ی جزیره ساخته شده. یک کشتزار قدیمی نیشکر است و یک آسیاب قدیمی دارد که هنوز کاملاً فعال است. به هر حال، فقط یک جاده به آنجا ختم می‌شود که راهی است باریک، با شیب تندی به طرف دریا در هر دو طرف. آنجا مأمور امنیتی و یک دروازه‌ی ورودی دارد. هرگز نمی‌توانیم از آن راه وارد شویم.»

آلکس گفت: «اما با قایق...»

«نه با قایق...» ترنر نمی‌دانست باید ادامه بدهد یا نه. به تروی نگاه کرد و او سر تکان داد. «قرار است از ماسک اکسیژن استفاده کنیم. می‌دانی، ما یک چیزی می‌دانیم که شاید ساروف نداند. راهی برای وارد شدن به زمین‌های ویلا وجود دارد که از موانع دفاعی او عبور می‌کند. این یک گسل طبیعی است، چاهی در داخل صخره که از سر تا ته آن کشیده شده.»

«شما می‌خواهید از آن صعود کنید؟»

«آنجا پله‌های آهنی دارد. خانواده‌ی گارسیا قرن‌هاست در جزیره زندگی می‌کنند و ساحل را و جب به و جب می‌شناسند. او قسم می‌خورد پله‌ها هنوز آنجا هستند. سیصد سال پیش قاچاقچی‌ها برای اینکه پنهانی از ویلا به ساحل بروند از آن‌ها استفاده می‌کردند. در ته آن یک غار بوده. چاه - که به آن می‌گویند دود کش

شیطان - یکر است بالا می رود و از جایی در باغ عمارت سر در می آورد. این راه ورود ماست.»

آلکس گیج شده بود: «یک لحظه صبر کنید. شما گفتید خیال دارید از ماسک اکسیژن استفاده کنید.»

تروی سر تکان داد. «دور تادور جزیره سطح آب بالا آمده و حالا دهانه‌ی غار زیر آب فرورفته. دهانه‌ی غار تقریباً بیست متر زیر آب است. اما این برای ما عالی است. بیشتر مردم اصلاً فراموش کرده‌اند غار آنجاست. بی تردید نهبان ندارد. با وسایل غواصی می‌رویم زیر آب. بعد از پله بالا می‌رویم و وارد محوطه می‌شویم و ویلا را می‌گردیم.»

«و اگر بمب را پیدا کردید؟»

«آلکس، مشکل ما این نیست. آن موقع کارمان را انجام داده‌ایم.»

پیشخدمت آمد و نوشیدنی آلکس را آورد. آلکس لیوان را برداشت. حتی حس کردن آن سرما روی پوستش، آرامش بخش بود. مقداری از آن را نوشید. به طرز حیرت‌انگیزی شیرین و جان‌بخش بود. لیوان را روی میز گذاشت.

گفت: «می‌خواهم با شما بیایم.»

«فراموش کن. امکان ندارد!» تروی حیرت‌زده به نظر می‌رسید. «فکر می‌کنی

چرا همه‌ی این‌ها را به تو گفتم؟ فقط برای اینکه تو همین حالا هم زیادی می‌دانی و می‌خواهم بفهمی ما شوخی نمی‌کنیم. باید خودت را کنار بکشی. این یک بازی بیچگانه نیست. ما قرار نیست یک آدم بد را روی صفحه‌ی کامپیوتر نابود کنیم! آلکس، این جریان واقعی است. تو به هتل می‌روی و آنجا منتظر می‌مانی تا ما برگردیم!»

آلکس اصرار کرد: «من با شما می‌آیم. شاید فراموش کرده‌اید، اما این قرار بوده یک تعطیلات خانوادگی باشد. اگر برای دومین بار مرا در هتل به حال خودم

رها کنید، شاید کسی متوجه شود. شاید آن‌ها همین حالا هم در مورد هویت واقعی شما دچار تردید شده باشند.»

ترنر با یقه‌ی پیراهنش بازی کرد. تروی مسیر نگاهش را تغییر داد.

آلکس آه کشید: «من مزاحمتان نمی‌شوم. از شما نمی‌خواهم مرا با خودتان برای غواصی ببرید. یا برای صعود به ارتفاعات. فقط می‌خواهم در قایق باشم. در این باره فکر کنید. اگر هر سه نفر با هم برویم، بیشتر به یک گردش خانوادگی روی آب شباهت پیدا می‌کند.»

تروی نوشیدنی‌اش را برداشت و با بی‌حوصلگی به داخل لیوان خیره شد، انگار سعی داشت آنجا پاسخی پیدا کند. عاقبت گفت: «بسیار خوب. اگر واقعاً همین را می‌خواهی می‌توانی با ما بیایی. اما آلکس، تو در این کار نقشی نداری. وظیفه‌ی تو این بود به ما کمک کنی وارد جزیره شویم و اگر از من می‌پرسی، حتی برای این کار هم به تو احتیاج نداشتیم. سیستم امنیتی فرودگاه را دیدی، مسخره بود! اما باشد، حالا که اینجا هستی، می‌توانی به قایق سواری هم بیایی. اما نمی‌خواهم صدایت را بشنوم. نمی‌خواهم تو را ببینم. نمی‌خواهم بفهمم آنجا هستی.»

آلکس آرام شد: «هر جور بخواهی.» به آنچه می‌خواست رسیده بود، اما باید از خودش می‌پرسید اصلاً چرا چنین چیزی خواسته است. اگر برایش امکان داشت، ترجیح می‌داد با اولین هواپیما جزیره را ترک کند و تا حد ممکن از سیا و ساروف و همه‌ی آن‌های دیگر دور شود.

اما امکان نداشت بتواند این کار را بکند. آلکس فقط این را می‌دانست که نمی‌خواهد تنها و نگران در هتل بماند. اگر واقعاً در یک جای جزیره بمبی وجود داشت، می‌خواست اولین کسی باشد که از آن باخبر می‌شود. و یک چیز دیگر هم بود. به نظر می‌رسید ترنر و تروی در مورد این دودکش شیطان تردید ندارند. تصور کرده بودند از آن مراقبت نمی‌شود و آن‌ها را یکر است تا آن بالا می‌برد. اما وقتی

داشتند به جشن تولد فروشنده هم می رفتند هر دو به همین اندازه مطمئن بودند و این نزدیک بود ترنر را به کشتن بدهد.

آلکس نوشیدنی اش را تمام کرد. گفت: «بسیار خوب. حالا کی می رویم؟»
تروی ساکت شد. ترنر کیف پولش را بیرون آورد و پول نوشیدنی ها را پرداخت.
گفت: «همین حالا. این کار را امشب انجام می دهیم.»



فصل ۱۰ دودکش شیطان

نزدیک عصر بود که از پوئرتو مادره حرکت کردند و بندر را با بازارهای ماهی و قایق‌های تفریحی اش پشت سر گذاشتند. ترنر و تروی می‌خواستند تا وقتی هوا هنوز روشن است غواصی کنند. آن‌ها غار را پیدا می‌کردند و آنجا تا غروب خورشید منتظر می‌ماندند، بعد در پناه تاریکی بالا می‌رفتند و به کاسا د اورو می‌رسیدند. نقشه این بود.

مردی که او را گارسیا می‌نامیدند قایقی داشت که از سال‌ها پیش با دریا آشنا بود. قایق قزقرژکنان و بت‌پت‌کنان از بندر حرکت کرد و ردی از دود بدبو و سیاه پشت سر باقی گذاشت. هر قسمت از سطح آن بر اثر زنگ‌زدگی مثل یک بیماری وخیم پوستی چین‌خورده و ترکیده بود. روی قایق نامی دیده نمی‌شد. چند پرچم از دکل آویزان بود، اما بیشترشان پارچه‌هایی ژنده بودند و هر نشانه‌ای از رنگ‌های اصلی مدت‌ها قبل به کلی از بین رفته بود. هشت سیلندر به نیمکتی در زیر یک سایبان بسته شده بودند. تنها تجهیزات جدیدی که دیده می‌شد همان‌ها بودند.

خود گارسیا با ترکیبی از خصومت و بدبینی به آلکس خوشامد گفته بود. بعد مدت درازی با ترنر به اسپانیایی حرف زده بود. آلکس بخش اعظم یک سال را با عمویش در بارسلونا گذرانده بود و این زبان را آن‌قدر می‌فهمید که بتواند از حرف‌های آن‌ها سر در بیاورد.

«تو هیچ وقت حرف یک پسر بچه را نزده بودی. فکر می کنی می خواهیم چه کنیم؟ گردش توریستی؟ این پسر کیست؟ چرا او را به اینجا آوردید؟»
 «به تو هیچ ربطی ندارد، گارسیا. راه بیفت.»
 «شما برای دو مسافر پول داده اید.» گارسیا دو انگشت چروکیده اش را بالا گرفت، همه ی استخوان ها و تاندون هایش دیده می شد. «دو مسافر... قرار ما این بود.»
 «تو پول خوبی می گیری. بحث لازم نیست. این پسر با ما می آید، فقط همین!»
 بعد از آن گارسیا در سکوت تلخی فرورفت. در هر حال حرف زدن هم فایده ای نداشت. صدای موتور خیلی بلند بود.

آلکس دید چطور ساحل کایو اسکلتو به تدریج دور می شود. باید اعتراف می کرد که بلات حق داشت - جزیره با رنگ های خارق العاده و تیره اش، به طرز عجیبی زیبا بود: انبوه درخت های نخل کنار هم را نوار درخشانی از ماسه ی سفید از دریا جدا می کرد. خورشید در آسمان بود، دایره ای کامل، بر فراز آفق. پلیکانی قهوه ای، که روی زمین پخمه و مسخره به نظر می رسید، از یک درخت آناناس پر کشید و با وقار در بالای سر آن ها پرواز کرد. آلکس به طرز عجیبی احساس آرامش کرد. حتی انگار صدای موتور هم دور شده بود.

بعد از حدود نیم ساعت، خشکی کم کم از آب بیرون آمد و آلکس متوجه شد به نقطه ی شمالی جزیره رسیده اند. گیاهان کنار رفتند و او ناگهان دیواری صخره ای با شیب تند دید که یکسره، بی آنکه در جایی قطع شود، تا دریا کشیده شده بود. احتمالاً این همان برزخی بود که درباره اش حرف می زدند، با جاده ای که از جایی در بالای آن به کاسا د او رو می رفت. از خود خانه هیچ نشانی دیده نمی شد اما، گردن که می کشید فقط می توانست نوک یک برج سفید و زیبا را ببیند، بامی پوشیده از آرداواز سرخ منظم. یک برج نگهبانی. فقط هیكلی اندکی بزرگ تر از یک لکه ی کوچک در چهارچوب گذرگاه تاقی دار دیده می شد. آلکس می دانست که نگهبان مسلح است.

گارسیا موتور را خاموش کرد و به قسمت عقب قایق رفت. از مردی به آن پیری این همه چابکی بعید به نظر می رسید. لنگری را بلند کرد و آن را به یک طرف انداخت، بعد پرچمی را برافراشت - این یکی بیشتر از بقیه قابل شناسایی بود. روی پرچم ضربدری با نوار سفید بر پس زمینه ای سرخ رنگ دیده می شد. آلکس علامت بین المللی غواصی را شناخت.

تسروی به طرف او آمد. گفت: «ما اینجا پایین می رویم و به طرف ساحل شما می کنیم.»

آلکس به هیكل داخل برج نگاه کرد. نور خورشید روی چیزی برق زد. دوربین چشمی بود؟ گفت: «فکر می کنم مراقب ما هستند.»

تسروی سر تکان داد: «بله. اما مهم نیست. قایق های غواصی اجازه ندارند به اینجا بیایند، اما گاهی این کار را می کنند. آن ها به این موضوع عادت دارند. ورود به ساحل مطلقاً ممنوع است، اما در قسمتی از آن یک کشتی شکسته است... مردم با شنا تا آنجا می روند. مشکلی پیش نمی آید، مواظب بودیم توجه کسی را به خودمان جلب نکنیم. فقط آلکس، کار احمقانه ای نکن.»

حتی حالا هم این زن نمی توانست از نصیحت کردن او دست بردارد. آلکس نمی دانست برای تحت تأثیر قرار دادن این آدم ها چه کاری باید بکند. چیزی نگفت.

ترنر پیراهنش را بیرون آورده و سینه ای بی مو و عضلانی را به نمایش گذاشته بود. آلکس او را تماشا کرد که همه ی لباس هایش را به جز مایو بیرون آورد و بعد لباس غواصی را، که از کابین کوچک پایین بیرون آورده بود، پوشید. دو مأمور سیا به سرعت آماده شدند، سیلندرهای اکسیژن را به جلیقه های نجاتشان متصل کردند - مخزن تنفس - بعد تسمه های افزایش وزن، ماسک ها و لوله های تنفسی را اضافه کردند. گارسیا، انگار که واقعاً این جریان اصلاً به او

ربطی ندارد، به پهلو نشسته بود و داشت با لذت تمام همه‌ی این‌ها را تماشا می‌کرد و سیگار می‌کشید.

بالاخره آماده شدند. ترنر یک کیف ضد آب با خودش آورده بود و زیپ آن را باز کرد. آلکس گیم‌بوی را که برای محفوظ ماندن از رطوبت در یک کیسه‌ی پلاستیکی قرار داده شده بود در داخل ساک دید. در داخل ساک نقشه، چراغ قوه، چاقو و یک تفنگ ماهیگیری هم بود.

ترنر گفت: «ترنر، همه‌ی این‌ها را همین جا بگذار.»

«گیم‌بوی...؟»

«برمی‌گردیم و آن را برمی‌داریم.» رو به آلکس کرد. گفت: «خوب، آلکس، گوش کن! ما اول به یک غواصی اکتشافی می‌رویم. کار ما تقریباً بیست دقیقه طول می‌کشد، نه بیشتر. باید دهانه‌ی غار را پیدا کنیم و مطمئن شویم در آنجا هیچ دستگاه امنیتی فعالی نیست.» او به ساعتش نگاهی انداخت. تازه شش‌ونیم بود. ادامه داد: «آفتاب تا یک ساعت دیگر غروب نمی‌کند. ما نمی‌خواهیم تا آن موقع در غار بمانیم، بنابراین برای برداشتن بقیه‌ی وسایلمان به قایق برمی‌گردیم، مخزن‌ها را عوض می‌کنیم و دوباره می‌رویم. تو نباید نگران هیچ چیزی باشی. از نظر ساکنان ویلا، ما فقط جهانگردانی هستیم که داریم موقع غروب غواصی می‌کنیم.»

آلکس گفت: «من یک غواص ماهرم.»

ترنر حرف او را قطع کرد: «هستی که باش!»

ترنر حرف او را تأیید کرد. گفت: «تو با زبان بازی سوار قایق شدی. بسیار خوب. من شخصاً دلم می‌خواست در هتل می‌ماندی. اما شاید در این مورد حق داشتی، این کار ممکن بود شک برانگیز باشد.»

ترنر گفت: «تو با ما نمی‌آیی.» نگاه سردی به آلکس انداخت. «ما نمی‌خواهیم دیگر کسی کشته شود. تو اینجا با گارسیا بمان و بقیه‌ی کار را به عهده‌ی ما بگذار.»

دو مأمور بازمینی بسیار مهم دوستانه‌شان را انجام دادند، هریک از آن‌ها تجهیزات دیگری را بررسی کرد. درست بودن لوله‌ها. هوا داشتن مخزن‌ها. وزنه‌ها و گیره‌ها. عاقبت، به طرف دیواره‌ی قایق رفتند و پشت به دریا نشستند. هر دو کفش‌های غواصی‌شان را پوشیدند. ترنر با دست به تروی علامت داد مشکلی وجود ندارد: انگشت اشاره و شست به شکل حرف O، درحالی که بقیه‌ی انگشت‌ها صاف بلند شده‌اند. ماسک‌هایشان را پایین آوردند، از پشت معلق زدند و بلافاصله در اعماق دریا ناپدید شدند.

این آخرین دفعه‌ای بود که آلکس آن‌ها را زنده دید.

آلکس در قایق که به آرامی تکان می‌خورد، با گارسیا نشست. خورشید داشت به افق نزدیک می‌شد و چند تکه ابر، قرمز پررنگ، خود را به زور در آسمان جا داده بودند. هوا گرم و خوشایند بود.

گارسیا پکی به سیگارش زد. سر آن روشن شد و ناگهان به انگلیسی پرسید: «تو امریکایی هستی؟»

«نه. من انگلیسی هستم.»

«چرا اینجا؟» گارسیا لبخند زد، انگار تنها بودن با یک پسر انگلیسی در دریا برایش سرگرم‌کننده بود.

آلکس شانه بالا انداخت. «نمی‌دانم. تو چطور؟»

«پول.» این پاسخ یک کلمه‌ای کافی بود.

گارسیا به طرف آلکس آمد و کنار او نشست، او را با دو چشم تیره‌ای که ناگهان خیلی جدی شده بودند به دقت برانداز کرد. گفت: «آن‌ها تو را دوست ندارند.»

آلکس حرف او را تأیید کرد: «گمانم همین‌طور است.»

«می‌دانی چرا؟»

آلکس چیزی نگفت.

«آن‌ها بزرگ هستند. خیال می‌کنند در کارشان مهارت دارند. بعد به یک بچه‌ای بر خورده‌اند که از آن‌ها بهتر است. و تازه علاوه بر این، او یک بچه‌ی انگلیسی است، نه یک امریکانو!» گارسیا خندید و آلکس فکر کرد او را تا چه حد در جریان گذاشته‌اند. «این موضوع ناراحتشان می‌کند. همه جای دنیا همین‌طور است.»

آلکس گفت: «من که نخواستم اینجا باشم.»

«اما به هر حال آمدی. آن‌ها بدون تو خوشحال‌تر هستند.»

قایق ناله‌ای کرد. نسیم سبکی وزیده و پرچم‌ها را مواج کرده بود. حالا غروب کردن خورشید سرعت گرفته و همه‌ی آسمان به رنگ خون درآمده بود. آلکس به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه به هفت. بیست دقیقه به سرعت گذشته بود. سطح اقیانوس را به دقت نگاه کرد. اثری از ترنر و تروی نبود.

پنج دقیقه‌ی دیگر گذشت. آلکس داشت نگران می‌شد. این دو مأمور را درست نمی‌شناخت، اما حدس می‌زد از آن آدم‌هایی هستند که همه‌ی کارها را طبق مقررات انجام می‌دهند. آن‌ها روش خودشان را داشتند، و اگر می‌گفتند بیست دقیقه، منظورشان بیست دقیقه بود. حالا بیست و پنج دقیقه می‌شد که زیر آب بودند. البته به اندازه‌ی یک ساعت اکسیژن داشتند، اما آلکس نمی‌دانست چرا این قدر دیر کرده‌اند.

یک ربع بعد، هنوز برنگشته بودند. آلکس نمی‌توانست ترسش را پنهان کند. قدم‌زنان روی عرشه بالا و پایین می‌رفت، در جستجوی رد حباب‌های هوا روی آب که از برگشتن آن‌ها خبر می‌داد، به امید اینکه ناگهان سر و دست‌هایشان از آب بیرون بیاید، به چپ و راست نگاه می‌کرد. گارسیا تکان نخورده بود. آلکس حتی مطمئن نبود پیرمرد بیدار باشد. از وقتی ترنر و تروی زیر آب رفته بودند چهل دقیقه‌ی تمام گذشته بود.

آلکس گفت: «مشکلی پیش آمده.» گارسیا جواب نداد. «قرار است ما چه کار کنیم؟» گارسیا هنوز هم حاضر نبود حرف بزند و

آلکس عصبانی شد. «آن‌ها نقشه‌ی پشتیبانی نداشتند؟ به تو گفتند چه کار کنی؟»

گارسیا چشم‌هایش را باز کرد. «به من گفتند منتظر آن‌ها بمانم. من یک ساعت منتظر می‌مانم. دو ساعت منتظر می‌مانم. همه‌ی شب منتظر...»

«اما تازه پانزده دقیقه‌ی دیگر اکسیژن آن‌ها تمام می‌شود.»

«شاید وارد دودکش شیطان شده باشند. شاید صعود کرده‌اند!»

«نه. نقشه‌ی آن‌ها این نبود. و به هر حال، همه‌ی تجهیزاتی که آن‌ها گذاشته‌اند، ناگهان آلکس تصمیمش را گرفت. «باز هم وسایل غواصی داری؟ یک بی‌سی‌دی دیگر؟»

گارسیا با تعجب به آلکس خیره شد. بعد آرام سر تکان داد.

پنج دقیقه بعد آلکس درحالی که فقط شورت و تی‌شرت به تن داشت، با سیلندر اکسیژنی که به پشتش بسته شده بود، با دو ماسک اکسیژن - یکی برای نفس کشیدن و یکی هم یدک - که به پهلویش آویخته بود، روی عرشه ایستاد. دلش می‌خواست لباس غواصی بپوشد، اما نتوانسته بود لباسی پیدا کند که اندازه‌اش باشد. فقط باید به این امید می‌بست که آب خیلی سرد نباشد. مخزن هوایی که با خود داشت قدیمی و زیادی بزرگ بود، اما به سرعت آن را امتحان کرده بود. حداقل کار می‌کرد. جعبه‌ی دستگاهش را نگاه کرد: فشارسنج، عمق‌سنج و قطب‌نما. در مخزنش ۳۰۰۰ پی.اس.آی.^۱ هوا داشت. بیش از آنچه ممکن بود لازم داشته باشد. آخر سر، یک چاقو هم به ساق پایش بسته بود. احتمالاً از آن استفاده نمی‌کرد و هرگز در شرایط عادی آن را به پایش نمی‌بست. اما این قوت قلب را لازم داشت. به طرف دیواره‌ی قایق رفت و نشست.

۱. psi، واحد اندازه‌گیری فشار.

گارسیا به نشانه‌ی مخالفت سر تکان داد. آلكس می‌دانست حق با گارسیاست. او داشت تنها قانون بسیار مهم دنیای غواصی را زیر پا می‌گذاشت. هیچ کس هرگز به تنهایی غواصی نمی‌کند. وقتی یازده ساله بود عمویش، یان رایدنر، به او غواصی یاد داده بود و اگر آن موقع آنجا بود حتماً از خشم و ناباوری زبانش بند آمده بود. اگر آدم دچار دردسر شود - پارگی لوله‌ی هوا یا خراب شدن یک دریچه - و کسی همراهش نباشد، کارش تمام است. موضوع به همین سادگی است. اما وضعیت اضطراری بود. چهل و پنج دقیقه از رفتن ترنر و تروی می‌گذشت. آلكس باید کمک می‌کرد.

ناگهان گارسیا گفت: «این را بگیر.» یک کامپیوتر غواصی از رده خارج در دست داشت. این وسیله به آلكس نشان می‌داد در چه عمقی قرار دارد و چقدر پایین رفته.

آلكس گفت: «ممنون.» و دستگاه را گرفت.

ماسکش را پایین کشید، قطعه‌ی دهانی را بین لب‌هایش گذاشت و با آن نفس کشید. هجوم آوردن ترکیب اکسیژن و نیتروژن را به پشت حلقش حس کرد. اندکی طعم ماندگی می‌داد، اما معلوم بود فاسد نشده. دست‌هایش را صلیب‌وار روی سینه قرار داد، ماسک و دستگاه تنفس را با دست نگه داشت، بعد از پشت معلق زد. وقتی دنیا چرخید و زیر و رو شد حس کرد بازویش از پهلو به چیزی برخورد کرد. آب به طرف بالا هجوم آورد تا به او خوشامد بگوید و بعد وقتی متوجه شد در آب فرو رفته، بینایی‌اش را مثل پرده‌ای گشوده به دست آورد.

در مخزن دستگاه اکسیژنش آن قدر هوا مانده بود که او را شناور نگه دارد. آخرین بررسی را انجام داد. رو به ساحل جهت گرفت تا بداند باید به کدام طرف شنا کند و از آن مهم‌تر، چطور برگردد. حداقل دریا هنوز گرم بود، اگرچه آلكس می‌دانست با توجه به سرعت غروب کردن خورشید، گرمای آب زیاد طول نمی‌کشد. سرما

برای غواص دشمن خطرناکی است، نیروی جسمی و قدرت تمرکزش را تحلیل می‌برد. هر چه پایین‌تر می‌رفت، آب سردتر می‌شد. هوای مخزن را آزاد کرد. وزنه‌ها بلافاصله او را به طرف پایین کشیدند. دریا طغیان کرد و او را بلعید.

آلكس به طرف پایین شنا کرد، بینی‌اش را گرفت و هوا را با فشار در آن دمید - به‌طور مساوی - تا درد گوش‌هایش را کاهش دهد. برای اولین بار توانست اطرافش را ببیند. هنوز نور خورشید آن قدر بود که دریا را روشن کند و آلكس شگفت‌زده در برابر زیبایی حیرت‌انگیز دنیای زیر آب، نفسش را در سینه حبس کرد. آب سورمه‌ای و کاملاً زلال بود. سر چند مرجان، به شکل‌ها و رنگ‌هایی متفاوت با هر چه ممکن بود روی زمین پیدا شود، در اطرافش پراکنده بود. کاملاً احساس آرامش می‌کرد، صدای تنفس خودش در گوش‌هایش طنین می‌انداخت و هر نفس آبخاری از حباب‌های نقره‌ای را آزاد می‌کرد. در حالی که دست‌هایش را بدون فشار روی سینه گره کرده بود گذاشت کفش‌های غواصی‌اش او را به طرف ساحل ببرند. در عمق پانزده متری بود، حدود پانزده متر بالاتر از بستر دریا. یک دسته ماهی گروپر^۱ به رنگ‌های روشن شناکنان از کنارش عبور کردند؛ لب‌های پر، چشم‌های بیرون‌زده و بدن‌های عجیب و بدشکل. در آن واحد هولناک و زیبا. از آخرین باری که آلكس غواصی کرده بود یک سال می‌گذشت. فکر کرد کاش فرصت داشت از این کار لذت ببرد. برای جلو رفتن پا زد. ماهی‌های گروپر، وحشترده، به سرعت دور شدند.

طولی نکشید که به لبه‌ی صخره رسید. البته دیواره‌ی ساحلی چیزی به مراتب فراتر از یک دیوار بود؛ انبوه مواجی از صخره، مرجان و حیات گیاهی و ماهیان. موجودی زنده. باله‌های عظیم هیولایی - برگ‌هایی ساخته شده از هزاران استخوان ظریف - به آهستگی از سویی به سوی دیگر تاب می‌خوردند. توده‌های مرجانی

۱. نوعی ماهی گرمسیری، از انواع ماهی خاردار.

به طرز چشمگیری دور تادور او پراکنده بودند. دسته‌ای متشکل از هزاران ماهی نقره‌ای کوچک سوسوزنان عبور کردند. یک مار ماهی لغزید و پشت صخره‌ای ناپدید شد. آلكس به کامپیوتر غواصی نگاهی انداخت. حداقل به نظر می‌رسید کار می‌کند. دستگاه به او نشان داد از زیر آب بودنش هفت دقیقه می‌گذرد.

بایست دهانه‌ی ورودی غار را پیدا می‌کرد. به همین دلیل به اینجا آمده بود. به خودش فشار آورد تا رنگ و مناظر قلمرو زیر آب را نادیده بگیرد و حواسش را روی دیواره‌ی صخره متمرکز کند. زمانی که قبل از غواصی برای تعیین جهتش صرف کرده بود حالا به دردش می‌خورد. تقریباً می‌دانست برج کاسا د اورو به نسبت قایق در کجا قرار دارد و در حالی که دیواره‌ی ساحلی در طرف چپش قرار داشت، به آن سو شنا کرده بود. چیزی بزرگ و تیره به سرعت از فراز سرش عبور کرد. آلكس آن را از گوشه‌ی چشمش دید، اما وقتی سرش را برگرداند رفته بود. قایقی روی آب بود؟ آلكس، برای پیدا کردن دهانه‌ی غار، چند متر دیگر پایین رفت.

سرانجام، آن را بدون زحمت زیاد پیدا کرد. دهانه‌ی غار گرد بود، مثل دهانه‌ی گشوده. وقتی آلكس شناکنان نزدیک شد و به داخل نگاه کرد این احساس شدت گرفت. غار قبلاً زیر آب نبود و در طی یک دوره - میلیون‌ها سال - استالاکتیت‌ها و استالاگمیت‌ها بزرگ شده بودند، نیزه‌هایی به تیزی سوزن آویخته از سقف و بیرون‌زده از کف غار. آلكس، مثل همیشه یادش نمی‌آمد کدام استالاکتیت است و کدام یکی استالاگمیت. اما حتی از دور هم مثل این بود که دارید به دهان باز غول یا هیولایی زیر دریایی نگاه می‌کنید. تقریباً می‌توانست استالاکتیت‌ها و استالاگمیت‌ها را در حال جفت شدن مجسم کند، خود این مجموعه او را می‌بلعید.

اما باید وارد غار می‌شد. غاری نداشت، در آن فقط ترکیبات و اشکال صخره‌ای بود و یک کف وسیع و ماسه‌ای. فاصله‌ی به آن زیادی را شناکنان طی کردن و وارد شدن به یک غار زیر دریایی، موقع غروب، به تنهایی، واقعاً دیوانگی بود. از ورودی

می‌توانست دیوار انتهایی را ببیند - و اولین پله‌های فلزی آنجا بودند! حالا قرمز تیره بودند و پوشیده از لجن سبز و مرجان، اما آشکارا به دست انسان ساخته شده بودند، در بالای دیوار انتهایی غار ناپدید می‌شدند و احتمالاً تا سر دودکش شیطان ادامه داشتند. از ترنر یا تروی اثری نبود. دو مأمور عاقبت تصمیم گرفته بودند به بالای دودکش صعود کنند؟ آلكس باید دنبال آن‌ها صعود می‌کرد؟

آلكس می‌خواست شناکنان جلو برود که درست در خارج از دایره‌ی دیدش چیزی حرکت کرد. آن چیزی که قبلاً دیده بود، هر چه که بود، داشت شناکنان از طرف مقابل می‌آمد. آلكس سردرگم به بالا نگاه کرد و خشکش زد. واقعاً حس کرد هوا جایی در پس حلقش منجمد شده. آخرین حباب‌ها پشت سر هم به سوی سطح آب رفتند. آلكس، در حالی که تلاش می‌کرد بر خودش مسلط شود، آنجا ماند. می‌خواست فریاد بزند، اما زیر آب فریاد زدن ممکن نیست.

داشت به یک کوسه‌ی سفید بزرگ، دست کم با سه متر طول، نگاه می‌کرد که آهسته بالای سرش دور می‌زد. این صحنه چنان غیر واقعی بود، چنان تکان‌دهنده بود، که اول آلكس واقعاً نمی‌توانست آنچه را می‌دید باور کند. این احتمالاً توهم بود، نوعی شعبده. این واقعیت که چنین چیزی تا این اندازه به او نزدیک باشد غیر ممکن به نظر می‌رسید. به آن شکم سفید، دو باله، دهان هلالی شکل و وارونه با دندان‌های نامنظم و به تیزی تیغ، خیره شد. و آن چشم‌های مرگبار و گرد هم بودند، به سیاهی و خبث طینت بدترین چشم‌های روی زمین. تا آن موقع آلكس را دیده بود؟

آلكس برای نفس کشیدن به خودش فشار آورد. قلبش به سرعت می‌زد. نه فقط قلبش - تمام بدنش. صدای نفس کشیدنش را، که انگار تقویت شده بود، در سرش می‌شنید. پاهایش زیر بدنش بی‌حس آویخته بودند و او نمی‌توانست تکانشان بدهد. وحشت کرده بود. واقعیت همین بود. در تمام زندگی‌اش هرگز این قدر نترسیده بود.

در مورد کوسه‌ها چه می‌دانست؟ این کوسه‌ی سفید بزرگ خیال داشت به او حمله کند؟ چه کاری می‌توانست بکند؟ آلکس ناامیدانه سعی کرد اطلاعات کمی را که در این مورد داشت به یاد بیاورد.

سیصدوپنجاه نوع کوسه شناخته شده بود، اما فقط معدودی از آن‌ها به انسان حمله می‌کردند. کوسه‌ی سفید بزرگ - کارچاروودون کارچاریاس - بدون تردید یکی از این انواع مهاجم بود. زیاد جالب نبود. اما حمله‌ی کوسه‌ها کمتر اتفاق می‌افتاد. هر سال فقط حدود صد نفر به این دلیل می‌مردند. تعداد بیشتری از آدم‌ها در تصادف اتومبیل کشته می‌شدند. آب‌های اطراف کوبا به شدت خطرناک بودند. این کوسه تنها بود...

... هنوز در اطراف او گشت می‌زد، انگار منتظر لحظه‌ی مناسب بود...

... و شاید او را ندیده بود. نه. امکان نداشت. چشم‌های کوسه ده بار از چشم‌های انسان حساس‌ترند. کوسه حتی در تاریکی مطلق می‌تواند تا چندمتری را ببیند. و به هر حال، چشم لازم ندارد. در پوزه‌اش گیرنده‌هایی دارد که حتی ضعیف‌ترین جریانات الکتریکی را ردیابی می‌کنند، مثل ضربان قلب.

آلکس سعی کرد خودش را به زحمت آرام کند. قلبش جریان الکتریکی ناچیزی تولید می‌کرد. وحشت او می‌توانست این جانور را به سوی هدایت کند. باید آرام می‌شد!

دیگر چه؟ دست و پا نزن. هیچ حرکت تندی انجام نده. این توصیه‌ی یان رایدنر بعد از سال‌ها به یادش آمد. کوسه به طرف اشیای فلزی براق، لباس‌هایی با رنگ‌های روشن، و به طرف خون تازه جلب می‌شود. آلکس آهسته سرش را برگرداند. رنگ سیلندر اکسیژنش سیاه بود. بلوزش سفید بود. خونی در کار نبود. یا بود؟

دست‌هایش را برگرداند و خودش را بررسی کرد. و بعد دید. درست بالای مچ دست چپش. آنجا یک بریدگی کوچک بود. آلکس حتی متوجهش نشده بود،

اما حالا یادش آمد که وقتی داشت از پشت می‌افتاد مچش به دیواره کشیده شده بود. کمی خون، بیشتر قهوه‌ای تا قرمز، از زخم بیرون می‌زد و در خطی نامنظم به طرف بالا می‌رفت.

ناچیز، اما کافی. کوسه می‌تواند در بیست و پنج گالن آب بوی یک قطره خون را حس کند. چه کسی این را به او یاد داده بود؟ یادش نبود، اما می‌دانست درست است. کوسه بوی او را حس کرده بود...

... و هنوز بوی او را حس می‌کرد، داشت آهسته نزدیک می‌شد...

دایره‌های گشت زدن کوسه هم داشت تنگ‌تر می‌شد. باله‌های کوسه پایین بود. پشتش به شکل قوس درآمده بود و داشت روی طرحی عجیب و نامنظم حرکت می‌کرد. سه علامت شناخته شده برای حمله‌ی قریب‌الوقوع. آلکس می‌دانست فقط چند ثانیه بین زندگی و مرگ فرصت دارد. آهسته، درحالی که سعی می‌کرد هیچ موجی در آب ایجاد نکند، دستش را پایین برد. چاقو هنوز آنجا به پایش بسته شده بود. با دقت آن را باز کرد. این اسلحه در برابر آن تنه‌ی سفید عظیم کوچک بود و تیغه‌اش در مقایسه با آن دندان‌های وحشتناک رقت‌انگیز به نظر می‌رسید، اما آلکس آن را که در دست گرفت حالش بهتر شد. حالا چیزی با خود داشت.

به اطرافش نگاه کرد. به جز خود غار، جایی برای پنهان شدن وجود نداشت... و غار برای این کار مناسب نبود. دهانه‌اش زیادی وسیع بود. اگر آلکس وارد آن می‌شد، کوسه به راحتی می‌توانست دنبالش کند. و با این حال، اگر خودش را به نردبان می‌رساند، شاید می‌توانست از آن بالا برود. این طوری از آب خارج می‌شد. از دودکش شیطان بالا می‌رفت و به سطح زمین می‌رسید. درحقیقت، از وسط کاسا داورو سردر می‌آورد. اما ژنرال ساروف هر قدر هم بد بود، نمی‌شد از کوسه بدتر باشد.

تصمیمش را گرفته بود. آهسته، درحالی که چشمش به کوسه بود، به طرف ورودی غار رفت. یک لحظه فکر کرد کوسه دیگر به او توجه ندارد. به نظر

می‌رسید دارد شناکنان دور می‌شود، اما بعد متوجه شد فریب خورده. جانور برگشت و انگار از اسلحه‌ای شلیک شده باشد، به سرعت در آب حرکت کرد و یگراست به طرف او آمد. آلكس به شدت هوارا از ریه‌هایش بیرون داد و به طرف پایین شیرجه زد. در یک طرف غار تخته‌سنگی بود و آلكس سعی کرد خودش را در گوشه‌ای فرو کند و سنگ را بین خودش و مهاجم جا بدهد. این کار مؤثر بود. کوسه پیچید و دور شد. در همان لحظه، آلكس با چاقو به جلو حمله کرد. موقع فرورفتن تیغی چاقو در پوست ضخیم بین دو باله‌ی جلویی، آلكس حس کرد دستش به لرزه افتاد. وقتی کوسه تلو تلو خوران گذشت، آلكس دید جانور ردی از خود باقی گذاشت که شبیه دودی قهوه‌ای رنگ بود. خون. اما می‌دانست کوسه را به طور سطحی زخمی کرده. توانسته بود به این جانور یک سوزن بزند، نه بیشتر. و احتمالاً کوسه را عصبانی و خیلی سرسخت‌تر کرده بود.

بدتر اینکه خودش داشت خونریزی می‌کرد. وقتی می‌خواست از سر راه کوسه کنار برود، از پشت به تخته‌سنگ خورده بود و دست‌ها و پاهایش زخمی شده بود. آلكس دردی حس نکرده بود. درد دیرتر شروع می‌شد، اما حالا واقعاً کار را تمام کرده بود. برای خودش این آگهی را داده بود: شام، تازه و خون‌چکان. معجزه بود که چند تا از دوستان کوسه‌ی سفید بزرگ به او ملحق نشده بودند.

آلكس باید وارد غار می‌شد. کوسه کمی دورتر، آن بیرون در دریا بود. ورودی غار فقط چند متر با سمت چپ آلكس فاصله داشت. با دو سه بار پازدن توی غار بود - بعد گذشتن از میان استالاگمیت‌ها و استالاگمیت‌ها می‌ماند و رسیدن به نردبان. می‌توانست این کار را به موقع انجام بدهد؟

آلكس با تمام قدرت پازد. همزمان داشت دست‌هایش را هم حرکت می‌داد و وقتی تصادفاً چاقو را انداخت بی‌صدا ناسزا گفت. خوب، در هر حال به دردش

نمی‌خورد. دوباره پازد. ورودی غار در برابرش ظاهر شد. حالا آلكس در مقابل آن بود، اما نه در داخلش...

... و خیلی دیر کرده بود! کوسه با سرعت زیاد به طرفش آمد. چشم‌هایش انگار بزرگ‌تر شده بود. دهانش کشیده شده بود و چنان دندان‌نشان می‌داد که همه‌ی نفرت دنیا را در خود داشت. دهانش باز بود، دندان‌های مرگبار آب را می‌شکافتند. آلكس تکانی خورد، ستون فقراتش را چرخاند و عقب رفت. کوسه از چند سانتی‌متری او گذشت. آلكس حس کرد فشار آب او را عقب راند. حالا کوسه در غار بود، اما او نبود. کوسه دوباره قصد حمله داشت، و این بار دیواره‌ی صخره‌ای و تخته‌سنگ‌ها او را سردرگم نمی‌کردند. این بار آلكس درست در معرض دید بود.

و بعد آن اتفاق افتاد. آلكس صدای به هم خوردن فلز را شنید و در برابر چشمانش، استالاگمیت‌ها از کف زمین بالا آمدند و استالاگمیت‌ها در سقف عقب نشستند، دندان‌هایی که نه یک بار، بلکه پنج یا شش بار، کوسه را سوراخ سوراخ کردند. خون در آب پخش شد. آلكس، وقتی کوسه سرش را از سویی به سوی دیگر تکان می‌داد، آن چشم‌های مرگبار را دید. تقریباً می‌توانست حس کند حیوان دارد از درد زوزه می‌کشد. انگار جانور در میان آرواره‌های هیولایی حتی هولناک‌تر از خودش کاملاً گرفتار شده بود. چطور چنین چیزی اتفاق افتاده بود؟ آلكس، یکه‌خورده و بهت‌زده، بلا تکلیف در آب مانده بود. کم کم خون محو شد. و او موضوع را فهمید.

ترنر و تروی برای بار دوم اشتباه کرده بودند. ساروف از وجود دودکش شیطان خبر داشت و کاری کرده بود که هیچ کس نتواند با شنا کردن از طریق غار به آن برسد. استالاگمیت‌ها و استالاگمیت‌ها مصنوعی بودند. از فلز ساخته شده بودند، نه سنگ، و روی نوعی فتر هیدرولیک سوار شده بودند. کوسه با شنا کردن به داخل غار احتمالاً نوعی اشعه‌ی مادون قرمز را فعال کرده بود که موجب شده بود حمله

انجام شود. همان جا جلو چشم‌های آلکس، نیزه‌های مرگبار دوباره به داخل کف و سقف لغزیدند و جمع شدند. صدای وزوزی به گوش رسید، بدن کوسه به داخل غار مکیده شد و در داخل تله‌ای ناپدید شد. پس این محل حتی سیستم دفع زباله هم داشت! آلکس تازه داشت با شخصیت مردی که در کاسا د اوروزندگی می‌کرد آشنا می‌شد. ساروف هر چه بود، هیچ امکانی را نادیده نمی‌گرفت.

و حالا آلکس می‌دانست برای دو مأمور سیا چه اتفاقی افتاده. دچار تهوع شد. فقط می‌خواست از آنجا برود. نه فقط از آب که از این کشور. آرزو کرد کاش اصلاً به اینجا نیامده بود.

هنوز مقدار زیادی خون در آب بود. آلکس از ترس اینکه خون کوسه‌های بیشتری را به آنجا بکشاند، به سرعت شنا کرد. اما حواسش به سرعتش بود و با دقت زمان رسیدن خود به سطح آب را تخمین زد. اگر غواص زیادی سریع به سطح آب برود، نیتروژن در جریان خونسش باقی می‌ماند و به بیماری دردناک و در نهایت کشنده‌ای به نام کیسون مبتلا می‌شود. آلکس به این یکی دیگر نیازی نداشت. پنج دقیقه در عمق سه متری ماند.

توقف نهایی به ملاحظات ایمنی - بعد به دنبال هوا رفت. از زمان به زیر آب رفتن او تمام دنیا تغییر کرده بود. خورشید پشت افق رفته بود و آسمان، دریا، خشکی و خود هوا غرق در عمیق‌ترین رنگ سرخ بود. قایق گارسیا را دید. سایه‌ای سیاه، در فاصله‌ی تقریباً بیست متری و به طرف آن شنا کرد. ناگهان سردش شد. دندان‌هایش به هم می‌خوردند... اگر چه احتمالاً از لحظه‌ای که کوسه را دیده بود داشتند به هم می‌خوردند.

آلکس تا کنار قایق رسید. گارسیا هنوز با سیگاری بین لب‌هایش روی عرشه نشسته بود اما سعی نکرد کمکش کند.

آلکس زیر لب گفت: «خیلی ممنون.»

چهره‌ی آلکس درهم رفت. بیرون از آب زخم‌هایی ناشی از برخورد با تخته سنگ در دست و پایش را حس کرد، اما حالا فرصت نبود برای هیچ کدام از این‌ها کاری کند. به محض اینکه روی عرشه ایستاد، کمر بند و زنش را باز کرد و آن را همراه با ماسک و لوله‌ی تنفسی‌اش یک طرف انداخت. در ساک ترنر یک حوله بود. آن را بیرون آورد و خودش را خشک کرد. بعد به طرف گارسیا رفت.

گفت: «باید برویم. ترنر و تروی مرده‌اند. غار تله است. می‌فهمی؟ باید مرا به هتل برگردانی.»

گارسیا باز چیزی نگفت. آلکس برای اولین بار متوجه چیزی در سیگار در دهان او شد. سیگارش واقعاً روشن نبود. ناگهان با ناراحتی دست دراز کرد. گارسیا به جلو افتاد. چاقویی در پشتش فرورفته بود.

آلکس حس کرد جسم سختی بین کتف‌هایش فرورفت و صدای کسی که ظاهراً به سختی می‌توانست کلمات را به زبان بیاورد، از جایی در پشت سرش زمزمه کرد.

«گمانم برای شنا کردن در هوای آزاد کمی دیر شده باشد. توصیه می‌کنم کاملاً بی حرکت بمانی.»

قایقی موتوری، که در سایه‌های آن طرف قایق غواصی کمین کشیده بود، غرش کنان و با چراغ‌های پر نور جان گرفت. آلکس همان جا که بود ایستاد. دو مرد دیگر سوار قایق شدند، هر دو به اسپانیایی حرف می‌زدند. آلکس قبل از آنکه کیسه‌ای روی سرش کشیده شود فقط فرصت پیدا کرد صورت‌های پوزخند به لب‌هاچه‌تروهای^۱ ساروف را ببیند. چیزی به بازویش خورد و او نیشی را حس کرد و فهمید چیزی به او تزریق کرده‌اند. تقریباً بلافاصله

۱. ماچه‌ترو: دروکننده‌ی نیشکر. ماچه‌تروس جمع ماچه‌ترو است.

۱۶۰ گذرگاه اسکلت

پاهایش سست شد و اگر آن دست‌های نامرئی، که او را نگه داشته بودند نبود، به زمین می‌افتاد.

بعد او را بلند کردند و بردند. آلكس فكر كرد اگر در نهايت كوسه به او مي‌رسيد چه فرقي مي‌كرد. مرداني كه داشتند آلكس را از قايق بيرون مي‌بردند با او مثل كسي رفتار مي‌كردند كه مرده به حساب مي‌آمد.



فصل ۱۱ خردکننده

آلكس نمي‌توانست حرکت كند.

روی سطحی سخت و چسبناك به پشت خوابیده بود. وقتی خواست شانه‌هایش را بلند كند، حس كرد پیراهنش به چیزی كه زیر او بود گیر كرده. مثل این بود كه به آنجا چسبانده شده باشد. آنچه به او تزریق كرده بودند، هرچه بود، قدرت هر حرکتی را از دست و پاهایش گرفته بود. كيسه هنوز روی سرش بود و او را در تاریکی نگه داشته بود. می‌دانست او را سوار قایق موتوری كرده‌اند و به ساحل برگردانده‌اند. نوعی وانت دنبالش آمده و او را به اینجا آورده بود. صدای پاهایی را شنیده بود و دست‌هایی خشن او را گرفته و مثل گونی سبزی حمل كرده بودند. حدس می‌زد سه چهار مرد در این سفر شركت داشتند، اما به ندرت حرف می‌زدند. يك بار صدای همان مردی را شنید كه در قایق با او حرف زده بود. زیر لب چند كلمه‌ای به اسپانیایی گفته بود. اما صدایش چنان ضعیف و كلماتش آن قدر نامفهوم بود كه آلكس به سختی می‌توانست بفهمد چه دارد می‌گوید.

انگشتانی به كنار گردنش كشیده شدند و ناگهان كيسه برداشته شد. آلكس پلك زد. در يك انبار یا كارخانه‌ای كاملاً روشن دراز كشیده بود؛ اولین چیزی كه دید قابی فلزی بود كه سقف را نگه داشته بود، و لامپ‌های قوسی آویخته. دیوارهای

آجری و بدون پوشش سفید کاری شده بودند، کف سالن از کاشی های سفالی پوشیده شده بود. ماشین آلاتی در دو طرف آلکس قرار داشتند. بیشتر ابزارهای کشاورزی بودند که صد سالی می شد از دور خارج شده بودند. زنجیر و سطل و یک سیستم قرقره‌ی پیچیده هم بود که به یک رشته چرخ فلزی متصل بود که انگار از یک ساعت عتیقه‌ی غول پیکر بیرون آمده باشد، و در کنار آن‌ها، یک جفت دیگ بزرگ گلی بود. آلکس چرخید و در طرف دیگر باز دیگ‌های بزرگ دید، دورتر، نوعی سیستم تصفیه بود بالوله‌هایی که به هر طرف می رفت. حالا متوجه شد روی تسمه نقاله‌ی بلندی خوابیده. یک بار سعی کرد بلند شود یا حتی غلت بزند، اما بدنش از او اطاعت نمی کرد.

مردی به حوزهی دید او وارد شد.

آلکس از پایین به یک جفت چشم نگاه کرد که در واقع کاملاً جفت نبودند و آن‌ها در صورت مرد در جای درست قرار نداشتند. یکی از آن‌ها خون گرفته بود. آلکس حتی مطمئن نبود این چشم بتواند ببیند. مرد زمانی به طرز هولناکی زخمی شده بود. یک طرف سرش تاس بود، اما طرف دیگر این طور نبود. دهانش کج بود. پوستش مرده بود. اگر در مسابقه‌ی زیبایی شرکت می کرد، حتی نمی توانست لحظه‌ای با کوسه‌ی سفید بزرگ رقابت کند.

چند کارگر عبوس با پوست تیره پشت سر او ایستاده بودند. لباس‌های فقیرانه‌ای پوشیده بودند و سیبل و دستمال سر داشتند. هیچ کدام از آن‌ها حرف نمی زد. ظاهراً آنچه قرار بود اتفاق بیفتد به شدت برایشان جالب بود.

«اسم؟» حرکت دهان مرد با آنچه داشت می گفت کاملاً هماهنگ نبود، در نتیجه دیدن حرف زدن او کمی مثل تماشای فیلمی بود که بد دوبله شده باشد.

آلکس گفت: «آلکس گاردینر.»

«اسم واقعی ات.»

«همین الان گفتم.»

«دروغ گفتی. اسم واقعی ات آلکس رایدر است.»

«اگر می دانی، چرا می پرسی؟»

مرد طوری سر تکان داد که انگار آلکس سؤال منصفانه‌ای کرده باشد. گفت:

«اسم من کنراد است. ما قبلاً با هم ملاقات کرده ایم.»

آلکس سعی کرد به یاد بیاورد. «ملاقات کرده ایم؟» بعد یادش آمد. مردی که در پیاده‌رو در میامی دیده بود و می لنگید و عینک آفتابی و کلاه حصیری داشت! این همان مرد بود.

کنراد به جلو خم شد. پرسید: «چرا به اینجا آمده‌ای؟»

«من با مادر و پدرم به تعطیلات آمده‌ام.» آلکس به این نتیجه رسیده بود که حالا وقتش است که تظاهر کند فقط پسر چهارده ساله‌ای معمولی است. با تحکم گفت:

«کجا هستید؟ چرا مرا به اینجا آورده‌ای؟ برای مردی که توی قایق بود چه اتفاقی

افتاده؟ من می خواهم به کشورم برگردم!»

کنراد پرسید: «کشورت کجاست؟»

«من در لس آنجلس زندگی می کنم. خیابان د فلورس، هالیوود غربی.»

«نه.» در صدای کنراد هیچ تردیدی نبود. «لهجه‌ی تو خیلی قانع کننده است، اما

امریکایی نیستی. انگلیسی هستی. افرادی که با تو آمده بودند تام ترنر و بلیندا تروی نام داشتند. آن‌ها مأموران سیا بودند. حالا مرده‌اند.»

«نمی دانم داری از چه چیزی حرف می زنی. عوضی گرفته‌ای.»

کنراد لبخند زد. دست کم، یک طرف صورتش لبخند زد. طرف دیگر صورتش

فقط توانست کمی کش بیاید. گفت: «دروغ گفتن به من احمقانه است و وقت تلف

کردن. من باید بدانم تو چرا به اینجا آمده‌ای. بازجویی کردن از یک بچه تجربه‌ای

غیرعادی است، اما من باید از این کار لذت ببرم. تو تنها کسی هستی که باقی مانده.

بنابراین به من بگو، آلكس رايدر، چرا به كايواسكلتو آمده‌اي؟ نقشه كشيده‌اي كه چه كار كني؟»

«من براي انجام دادن هيچ كاري نقشه نكشيده‌ام!» به رغم همه چيز، فكر كرد ارزش دارد براي آخرين بار تلاش كند. هنوز داشت با لهجه‌ي امريكايي حرف مي‌زد. «پدر من تهيه كننده‌ي سينماست. او هيچ ربطی به سيا ندارد. تو كي هستي؟ و چرا مرا به اينجا آورده‌اي؟»

«صبرم دارد تمام مي‌شود!» كتراد كه انگار حرف زدن براي ش خيلي سخت بود، نفسی تازه كرد. «آنچه را مي‌خواهم بدانم به من بگو.»

آلكس گفت: «من به تعطيلات آمده‌ام! اين را به تو گفته‌ام!»

«تو به من دروغ گفته‌اي. حالا حقيقت را به من مي‌گويي.»

كتراد خم شد و يك جعبه‌ي فلزي بزرگ را برداشت كه دو دكمه - يكي قرمز، يكي سبز - داشت كه به كابل قطوري وصل بودند. دكمه‌ي سبز را فشار داد. آلكس بلافاصله زير بدنش تكانى حس كرد. زنگ خطر به صدا درآمد. با به كار افتادن دستگاهي جايي در دوردست صدای گوشخراشي بلند شد. چند ثانيه بعد، تسمه‌نقاله شروع به حرکت كرد.

آلكس همهي توانش را جمع كرد، سعی كرد با دارويی كه بدنش را تحت تأثير قرار داده بود مبارزه كند، به زحمت سرش را بلند كرد و توانست پايين پايش را ببيند و آنچه ديد همهي وجودش را به لرزه درآورد. سرش گيج رفت و فكر كرد دارد بيهوش مي‌شود. تسمه‌نقاله داشت او را به طرف دو سنگ آسيای عظيم و چرخان مي‌برد كه تقريباً هفت متر دورتر بودند. سنگ‌ها آن قدر به هم نزديك بودند كه تقريباً به هم ساييده مي‌شدند. يكي از سنگ‌ها پايين قرار داشت و آن يكي بالا بود. تسمه‌نقاله درست در نقطه‌اي كه آن‌ها به هم مي‌رسيدند متوقف مي‌شد. آلكس ناتوان روی تسمه‌نقاله افتاده بود. هيچ كاري از دستش برنمی‌آمد. داشت با

سرعت ده سانتي‌متر در ثانيه به طرف سنگ‌هاي آسيا مي‌رفت. کمی بیشتر از يك دقيقه طول مي‌كشيد تا به آن‌ها برسد و وقتی عاقبت به آنجا مي‌رسيد، خرد مي‌شد. اين مرگي بود كه اين مرد براي ش تدارك ديده بود.

كتراد پرسيد: «مي‌داني شگر چطور توليد مي‌شود؟ اين محل، جايي كه الان هستي، آسيای نيشكر است. تجهيزات ماشيني قبلاً با بخار كار مي‌كردند، اما حالا برقی هستند. ساقه‌هاي نيشكر را كولونوس - كشاورزان - به اينجا مي‌آوردند. ساقه‌ها ريزريز مي‌شد و بعد روی تسمه‌نقاله قرار مي‌گرفت تا آسيا شود. بعد از آن تصفيه مي‌شد. مي‌گذاشتند آب تبخير شود. بعد شربت باقيمانده را در ديگ‌ها مي‌ريختند و حرارت مي‌دادند تا به شكل بلور دريآيد.» كتراد مكث كرد تا نفس تازه كند. «تو، آلكس، در آغاز اين مراحل هستي. تو قرار است به خورد آسيا داده شوي. از تو مي‌خواهم دردی را كه در انتظارت است مجسم كني. اول پنجه‌هاي پايه وارد دستگاه مي‌شود. بعد سانتي‌متر به سانتي‌متر به داخل آن مكيده مي‌شوي. قبل از آنكه بتواني به آرامش مرگ دست پيدا كني چقدر از بدنت بايد از دستگاه بگذرد؟ در اين مورد فكر كن! اين كار هر چه باشد، به تو قول مي‌دهم خوشايند نخواهد بود.»

كتراد جعبه‌اي را كه دو دكمه داشت بلند كرد. «آنچه را مي‌خواهم بدانم به من بگو و من دكمه‌ي قرمز را فشار مي‌دهم. اين دكمه دستگاه را از كار مي‌اندازد.»

آلكس فریاد زد: «تو اشتباه مي‌كني! نمی‌تواني اين كار را بكني!»

«من دارم اين كار را مي‌كنم. و هرگز اشتباه نمی‌كنم. لطفاً، بیشتر از اين وقت

تلف نكن. خيلي فرصت نداری...»

آلكس دوباره دستش را بلند كرد. سنگ‌هاي آسيا با گذشتن هر ثانيه نزديك‌تر مي‌شدند. مي‌توانست لرزش آن‌ها را كه از طريق تسمه‌نقاله منتقل مي‌شد، حس كند.

كتراد با تحكم گفت: «آن مأموران چقدر مي‌دانستند؟ چرا به اينجا

آمده بودند؟»

آلکس به پشت افتاد. صدای کوبیده شدن آن دو سنگ را از همه طرف می شنید. نگاهش از کنراد رد شد و به دو مرد دیگر افتاد. آن‌ها می گذاشتند او چنین کاری بکند؟ صورت‌هایشان بی احساس بود. آلکس فریاد زد: «خواهش می کنم...!» بعد جلو خودش را گرفت. در این مرد اثری از رحم نبود. او این حالت را قبلاً یک بار دیده بود. دندان‌هایش را به هم سایید، ترسش را فروخورد. می خواست گریه کند. در واقع قطرات اشک را در چشم‌هایش حس می کرد. خودش نخواسته بود. هرگز تقاضا نکرده بود جاسوس شود. چرا باید از او انتظار داشته باشند مثل یک جاسوس بمیرد؟

کنراد گفت: «شاید پنجاه ثانیه‌ی دیگر فرصت داشته باشی.»

و آن موقع بود که آلکس تصمیمش را گرفت. در سکوت روانه شدن به سوی این مرگ ناگفتنی هیچ فایده‌ای نداشت. فیلم جنگ جهانی دوم نبود که او قهرمانش باشد. شاگرد مدرسه بود و همه - بلات، خانم جونز، سازمان سیا - برای فرستادنش به اینجا به او دروغ گفته و فریبش داده بودند. به هر حال، کنراد همین حالا هم می دانست او کیست و نام واقعی‌اش را گفته بود. کنراد می دانست تروی و ترنر جاسوس‌های امریکایی بوده‌اند. فقط می توانست به این اطلاعات یک قسمت را اضافه کند. سیا داشت دنبال یک بمب اتمی می گشت. و چرا این را به کنراد نگوید؟ شاید همین کافی بود نگذارد او از آن استفاده کند.

آلکس فریاد زد: «داشتند دنبال یک بمب می گشتند! یک بمب اتمی. می دانستند ساروف از فروشنده اورانیوم خریده. با یک کنتور گایگر به اینجا آمدند. می خواستند مخفیانه وارد ویلا شوند و دنبال بمب بگردند.»

«این را از کجا می دانستند؟»

«من نمی دانم...»

«سی ثانیه.»

صدای غرش و ضربه از همیشه بلندتر بود. آلکس به بالا نگاه کرد و سنگ‌ها را در فاصله‌ی کمتر از سه متری دید. هوا به شدت از میان آن‌ها می گذشت و به طرف او می آمد. نسیم سرد را روی پوستش حس می کرد. این واقعیت که او را نبسته بودند، اینکه دست و پاهایش آزاد بودند، فقط وضع را خیلی بدتر می کرد. نمی توانست حرکت کند! دارو او را به یک تکه گوشت زنده تبدیل کرده بود که می رفت تا چرخ شود. عرق از کنار صورتش راه افتاد و از چانه‌اش گذشت و پشت گردنش انحنای پیدا کرد.

آلکس فریاد زد: «کار ترنر بود! او از فروشنده شنید. او داشت با هویت جعلی کار می کرد. آن‌ها فهمیدند او به شما اورانیوم فروخته و برای پیدا کردن بمب به اینجا آمدند.»

«آن‌ها دلیل درست کردن بمب را می دانستند؟»

«نه! من نمی دانم. آن‌ها به من نگفتند. حالا این ماشین را خاموش کن و بگذار بروم.»

کنراد یک لحظه فکر کرد. جعبه هنوز در دستش بود.

گفت: «نه. گمان نمی کنم.»

«چی؟» آلکس فقط همین یک کلمه را با فریاد گفت. در میان سروصدای سنگ‌های آسیا به زحمت صدای خودش را می شنید.

کنراد گفت: «تو پسر بدی بوده‌ای و پسرهای بد باید تنبیه شوند.»

«اما تو گفتی...»

«من دروغ گفتم. درست مثل تو. اما معلوم است که باید تو را بکشم. تو دیگر بیشتر از این فایده‌ای...»

آلکس دیوانه شد. دهانش را باز کرد و جیغ کشید، سعی کرد قدرت پیدا کند تا از تسمه‌نقاله جدا شود. مغزش می دانست چه می خواهد. بدنش اطاعت نمی کرد. بی فایده بود. خودش را به طرف جلو تکان داد. پاهایش داشتند به سنگ‌های چرخان نزدیک تر

می شدند. کنراد یک قدم به عقب برداشت. می خواست فرورفتن آلكس را در آسیا ببیند. دو کارگر پشت سرش بعد از تمام شدن کار آنجا را تمیز می کردند.

آلكس جیغ کشید: «نه!»

کنراد گفت: «خدا حافظ، آلكس!»

و بعد... یک صدای دیگر. به زبانی دیگر. به زبانی که آلكس نمی فهمید.

کنراد چیزی گفت. آلكس دیگر نمی توانست چیزی بشنود. لب های مرد حرکت می کرد، اما غرش دستگاه هر صدایی را خفه می کرد.

بادی که به شدت از میان سنگ ها می وزید داشت انگشتان برهنه ی پاهای آلكس را خرد می کرد. پنج سانتی متر با خرد شدن فاصله داشتند. چهار سانتی متر، سه سانتی متر، دو سانتی متر...

گلوله ای شلیک شد.

جرقه ها، بوی دود.

سنگ های آسیا هنوز داشتند می چرخیدند، اما تسمه نقاله دیگر حرکت نمی کرد. پاهای آلكس از انتهای تسمه نقاله بیرون زده بود. حتی رد شدن سنگ های چرخان را از کنار انگشتانش لحظه ای انگار حس کرد.

بعد صدا دوباره شنیده شد، حالا به انگلیسی حرف می زد.

«آلكس عزیزم. خیلی متأسفم. حالت خوب است؟»

آلكس سعی کرد بدترین ناسازی را که بلد بود در جواب بگوید، اما نتوانست چیزی بگوید. حتی نمی توانست نفس بکشد. سپاسگزارانه بیهوش شد.

«باید کنراد را ببخشی. او یک دستیار عالی است و از خیلی نظرها به درد می خورد. اما در ضمن ممکن است زیادی هیجان زده شود.»

آلكس در باشکوه ترین اتاق خوابی که در عمرش دیده بود بیدار شده بود. روی تختی آسمانه دار دراز کشیده بود که مقابل آینه ای از زمین تا سقف با یک قاب طلایی پرزرق و برق قرار داشت. همه ی وسایل اتاق عتیقه بود و می شد جایشان در موزه باشد. در پایین تخت یک صندوق نقاشی شده بود، گنجه ای بسیار بزرگ با درهای پوشیده از کنده کاری، چلچراغی با پنج شاخه ی خمیده. پشت دری پنجره ها کنار زده شده بود و یک طارمی فرفورژه را نشان می داد که رو به حیاط بود.

مردی، که خودش را ژنرال آلكسی ساروف معرفی کرده بود، با کت و شلواری تیره، کنار آینه نشسته بود. پاهایش را روی هم انداخته بود. پشتش کاملاً راست بود. آلكس در آن چهره با موهای خاکستری و چشم های آبی باهوش دقیق شد. متوجه شد این صدا را در آسیای نیشکر شنیده و فهمید - بی آنکه علتش را بداند - این ژنرال بوده که او را نجات داده.

بیرون تاریک بود. آلكس حدس زد که شب حتماً از نیمه گذشته است. کسی لباس خواب سفید تنش کرده بود که تا زیر زانوهایش می رسید. نمی دانست چه مدتی در خواب بوده و مرد روس چه مدتی منتظر بوده تا او بیدار شود.

«می خواهی چیزی بخوری؟» این اولین سؤال او بود.

«نه، متشکرم. گرسنه نیستم.»

«نوشیدنی چطور؟»

«کمی آب...»

«اینجا کمی هست.»

آب در یک پارچ نقره ای همراه با لیوان کریستال درخشانی آورده شد. ژنرال ساروف خودش آب را در لیوان ریخت و به دست آلكس داد. آلكس خوشحال از اینکه در مدت خواب بودنش تأثیر دارویی که کنراد به او تزریق کرده بود تمام

شده، دست دراز کرد. آب را نوشید. آب کاملاً سرد بود. آن وقت بود که ساروف با لهجه‌ی انگلیسی بدون نقصی شروع به عذرخواهی کرد.

«به کنراد برای از بین بردن تو دستوری داده نشده بود. برعکس، وقتی فهمیدم تو در واقع چه کسی هستی، خیلی دلم می‌خواست بینم.»

چنین چیزی برای آلکس عجیب بود، اما تصمیم گرفت فعلاً آن را نادیده بگیرد. پرسید: «چطور فهمیدید من کی هستم؟» ظاهراً دیگر انکار کردن بی‌فایده بود.

«ما هم در اینجا و هم در هاوانا سیستم امنیتی پیچیده‌ای داریم.» ژنرال ظاهراً علاقه‌ای نداشت بیش از این توضیح بدهد. «متأسفم که تو عذاب هولناکی را تحمل کردی.»

«بدترین عذاب را افرادی تحمل کردند که با آن‌ها به اینجا آمدم.»

ژنرال دوباره برای پس زدن جزئیات یک دستش را بلند کرد. «دوستانت مرده‌اند. آلکس، دوست بودند؟» مکثی کوتاه. «البته من از همان اول که به کاسا د اورونقل مکان کردم دقیقاً می‌دانستم دودکش شیطان وجود دارد. یک مکانیزم دفاعی ساده درست کردم. غواصی در این بخش جزیره ممنوع است. بنابراین وقتی غواصی که اتفاقاً گذرش به اینجا افتاده آن‌قدر احمق است که وارد غار شود، فقط بهای کنجکاویش را می‌پردازد. به من گفتند در آنجا یک کوسه کشته شد...»

«یک کوسه‌ی سفید بزرگ بود.»

«تو آن را دیدی؟»

آلکس چیزی نگفت. ساروف دستش را بالا آورد و چانه‌اش را به سرانگشتانش تکیه داد و گفت: «تو همان قدر که به من گفته بودند فوق‌العاده‌ای، آلکس، من پرونده‌ات را خوانده‌ام. تو پدر و مادر نداری. عمویت که جاسوس بوده تو را بزرگ کرده. نیروی ویژه‌ی هوایی، اس‌آ‌اس، به تو آموزش داده، و برای اولین مأموریت به جنوب انگلیس فرستاده. و بعد، تنها چند هفته بعد، به فرانسه... بعضی‌ها خواهند

گفت شانس تو به شیطان رفته، اما من شخصاً به شیطان اعتقاد ندارم — و همین طور به خدا — اما به تو اعتقاد دارم، آلکس. تو کاملاً منحصر به فردی.»

آلکس از این همه چاپلوسی خسته شده بود و بی‌اختیار حس می‌کرد پشت این قضیه نوعی موذیگری وجود دارد. پرسید: «چرا من اینجا هستم؟ از من چه می‌خواهید؟»

ساروف جواب داد: «علت حضور تو در اینجا قاعدتاً کاملاً روشن است. کنراد می‌خواست تو را بکشد. من جلو او را گرفتم. اما نمی‌توانم بگذارم به هتل برگردی یا، در واقع، از جزیره خارج شوی. ممکن است خودت را زندانی من تصور کنی، هر چند اگر کاسا د اورون زندان است، امیدوارم برای تو زندان راحتی باشد. و در مورد آنچه از تو می‌خواهم...» ساروف با خودش لبخند زد، نگاهش ناگهان دور شد و ناگهان اعلام کرد: «دیر وقت است. می‌توانیم فردا در این مورد صحبت کنیم.»

ساروف ایستاد.

آلکس پرسید: «راست است که شما بمب اتمی دارید؟»

«بله.»

بخشی از پازل سر جای خود قرار گرفت. «شما از فروشنده اورانیوم خریدید، اما بعد به کنراد دستور دادید او را بکشد! قایقش را منفجر کردید!»

«درست است.»

بنابراین تمام این مدت حق با آلکس بود. او کنراد را در میامی دیده بود. کنراد در بانوی زیبای من نوعی ماده‌ی منفجره کار گذاشته بود — و این بود، نه آتش، که موجب خسارت مالی و جانی شده بود. ترنر و تروی او را غیر منصفانه متهم کرده بودند.

آلکس گفت: «بمب اتمی... می‌خواهید با آن چه بکنید؟»

«هی ترسی؟»

«می‌خواهم بدانم.»

ژنرال کمی فکر کرد و گفت: «آلکس، فعلاً فقط همین را به تو می‌گویم. فکر نمی‌کنم درباره‌ی کشور من اطلاعات زیادی داشته باشی. نامی که روزگاری داشت، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. یواس اس آر. نام امروزش، روسیه. گمان نمی‌کنم در مدارس غربی این چیزها را به تو یاد داده باشند.»

آلکس گفت: «من می‌دانم کمونیسم نابود شده. اگر منظورتان همین باشد. و حالا برای درس تاریخ کمی دیر است.»

ساروف، بی‌اعتنا به او، ادامه داد: «کشور من روزگاری یک قدرت جهانی بود. یکی از نیرومندترین ملت‌های روی زمین بود. چه کسی اولین انسان را به فضا فرستاد؟ ما این کار را کردیم! چه کسی در دانش و فناوری از همه بیشتر پیشرفت کرد؟ چه کسی موجب وحشت بقیه‌ی دنیا بود؟» مکث کرد. «حق با توست. بله. کمونیسم نابود شده. و به جای آن چه می‌بینی؟» برق خشم در چهره‌اش دیده شد — فقط یک لحظه — و بعد از بین رفت. «روسیه ضعیف شده. در آن نظم و قانون وجود ندارد. زندان‌ها خالی‌اند و خیابان‌ها در اختیار تبهکاران. میلیون‌ها روس به مواد مخدر معتادند. میلیون‌ها نفر دیگر مبتلا به ایدز هستند. شغلی که زن‌ها و بچه‌ها پیدا می‌کنند روسپیگری است. و همه‌ی این‌ها برای اینکه مردم بتوانند مک‌دونالد بخورند و جین لی‌وايز بخرند و در میدان سرخ با تلفن‌های همراهشان حرف بزنند!»

ژنرال ساروف به طرف در رفت.

ساروف گفت: «از من پرسیدی می‌خواهم چه بکنم. می‌خواهم زمان را به عقب برگردانم و خسارت سی سال گذشته را جبران کنم و می‌خواهم کشورم غرور و جایگاهش را در جهان بازیابد. آلکس من آدم شیطان‌صفتی نیستم. رؤسایت هرچه به تو گفته باشند، تنها آرزوی من پایان دادن به آشوب و تبدیل کردن جهان به

مکانی بهتر است. امیدوارم این را باور کنی. برای من خیلی مهم است که تو مسائل را از زاویه‌ی دید من ببینی.»

آلکس با صدایی آهسته‌تر از قبل گفت: «شما بمب اتمی دارید. من نمی‌فهمم. بمب چطور کمک می‌کند به آنچه می‌خواهید برسید؟»

«به موقع... موضوع برایت روشن می‌شود. بگذار ساعت نه با هم صبحانه بخوریم. بعد تو را در محوطه‌ی اینجا می‌گردانم.»

ژنرال ساروف سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

آلکس، قبل از آنکه بی‌سروصدا از بستر بیرون بیاید، یک دقیقه صبر کرد. اول از پنجره به حیاط‌نگاهی انداخت، بعد به سراغ در رفت و آن را امتحان کرد. از آنچه دید تعجب نکرد. ساروف کاسا د اورو را به زندان تشبیه کرده بود و حق داشت. آلکس از هیچ راهی نمی‌توانست پایین برود و خود را به حیاط برساند. و در اتاق خواب هم قفل بود.



فصل ۱۲ خانه‌ی بردگان

آلکس درست ساعت هشت صبح روز بعد از صدای در زدن بیدار شد. همین که سر جایش در تخت نشست، زنی با لباس سیاه و پیشبند سفید وارد شد. چمدانی به دست داشت که آلکس متوجه شد مال خودش است. ساروف حتماً برای گرفتن چمدان کسی را به هتل والنسیا فرستاده بود. آلکس صبر کرد تا زن برود، بعد به سرعت از تخت بیرون آمد و چمدان را باز کرد. همه‌ی لباس هایش آنجا بود. همین طور مجسمه‌ی کوچک مایکل اوئن و آدامس بادکنکی که اسمیتز به او داده بود. فقط تلفن همراهش نبود. معلوم بود ساروف نمی‌خواهد او به خانه تلفن کند.

آلکس تصمیم گرفت با توجه به آنچه ساروف شب قبل گفته بود، شلوار لی و ایزش را از چمدان بیرون نیاورد. به جای آن یک شلوار کوتاه گشاد، یک تی شرت ساده و صندل‌های ریفرش را برداشت که آن‌ها را وقتی آخرین بار در کورنوال موج‌سواری می‌کرد پوشیده بود. آلکس لباس پوشید و به طرف پنجره رفت. حیاطی که شب قبل دیده بود حالا در نور آفتاب غوطه می‌خورد. حیاط مستطیل شکل بود، مجری از سنگ مرمر و یک رشته‌ستون تاقی دار دورتادور آن را گرفته بود. دو خدمتکار داشتند ماسه‌ی نرمی را جارو می‌کردند که زمین را پوشانده بود. دو خدمتکار دیگر به گیاهان آب می‌دادند. آلکس به بالا نگاه کرد و برج مراقبتی را دید که از قایق متوجه آن شده بود. هنوز یک نگهبان در برج بود و مسلسل او به خوبی دیده می‌شد.

ده دقیقه به ساعت نه در دوباره باز شد. این بار کنراد داخل اتاق آمد. پیراهنی سیاه پوشیده و دکمه‌هایش را تا بالا بسته بود، با شلوار سیاه و صندل‌هایی که پاهای او را نشان می‌دادند که یکی از آن‌ها چهار انگشت و آن یکی فقط سه انگشت داشت. «دیسایونو!» آلكس متوجه شد این کلمه‌ی اسپانیایی به معنی صبحانه است. کنراد چنان به تندى این کلمه را ادا کرد که انگار به زبان آوردنش توهین به او است. معلوم بود از دوباره دیدن آلكس ناراحت است... اما البته، نقشه‌های دیگری داشت.

«صبح به خیر، کنراد!» آلكس به زحمت لبخند به لب آورد. بعد از اتفاق شب قبل، مصمم بود نشان بدهد این مرد او را نترسانده. گفت: «ظاهراً یکی از انگشت‌های پایت را فراموش کرده‌ای.»

و به طرف در رفت. داشت از راهرو رد می‌شد که کنراد ناگهان راهش را بست و زمزمه کرد: «هنوز تمام نشده. شاید عقیده‌ی ژنرال عوض شد.»

آلكس به راهش ادامه داد. خود را در راهروی وسیعی بالای حیاط دوم دید. از بالا یک حوض سنگی فواره‌دار دیده می‌شد که دورتادورش را ستون‌های سفید گرفته بودند. بوی عطر را در هوا حس می‌کرد و صدای آب در خانه موج می‌زد. با اشاره‌ی کنراد از پلکانی پایین رفت و به اتاقی رسید که در آن صبحانه می‌دادند.

ژنرال ساروف پشت میز جلاخورده‌ی عظیمی نشسته بود و سرگرم خوردن یک بشقاب میوه بود. گرمکن پوشیده بود. وقتی آلكس وارد شد به او لبخند زد و با دست به یک صندلی خالی اشاره کرد. یک دوجین صندلی دور میز بود.

«صبح به خیر، آلكس. ببخش این طور لباس پوشیده‌ام. من همیشه قبل از صبحانه می‌دوم. سه دفعه دور کشتزار. مسیری به طول بیست و چهار مایل. بعد لباسم را عوض می‌کنم. خوب خوابیدی؟»

«بله، متشکرم.»

«تعارف نکن، صبحانه بخور. میوه و غلات هست. نان تازه. تخم مرغ. من خودم تخم مرغ خام می‌خورم. همه‌ی عمرم این کار را کرده‌ام. پختن غذا نیمی از فوایدش را از بین می‌برد. آن را دود می‌کند.» ساروف یک دستش را به هوا بلند کرد. «انسان تنها موجود روی کره‌ی خاک است که نیاز دارد گوشت یا سبزیجاتش را قبل از مصرف بسوزاند یا کباب کند. هرچند، اگر میل داشته باشی، می‌توانم بدهم چند تخم مرغ مطابق میل درست کنند.»

«نه، متشکرم، ژنرال. من میوه و غلات می‌خورم.»

ساروف دید کنراد دم در ایستاده. «کنراد، متشکرم، الان به تو احتیاج ندارم. ظهر دوباره همدیگر را می‌بینیم.»

تنها چشم سالم کنراد تنگ‌تر شد. سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

ساروف گفت: «متأسفانه کنراد تو را دوست ندارد.»

آلكس نگاهی به در انداخت. «عیبی ندارد. من هم به کنراد چندان علاقه‌ای ندارم.» بعد پرسید: «واقعاً چه مشکلی دارد؟ سالم به نظر نمی‌رسد.»

«هرطور فکر کنی، نبایست زنده باشد. بمبی که اتفاقاً آن موقع خودش داشت آن را حمل می‌کرد منفجر شد. کنراد یک جور شاهکار علمی است. در بدنش بیشتر از سی میله‌ی فلزی قرار دارد. در جمجمه‌اش یک صفحه‌ی فلزی است. آرواره و بیشتر مفصل‌های اصلی او سیم‌های فلزی دارد.»

آلكس زیر لب گفت: «حتماً در فرودگاه‌ها حسابی سروصدای آژیرها را بلند درمی‌آورد.»

«آلكس به تو توصیه می‌کنم او را مسخره نکنی. هنوز خیلی امیدوار است بتواند تو را بکشد.» ساروف لب‌هایش را با دستمال سفره پاک کرد. «من اجازه نمی‌دهم چنین اتفاقی بیفتد، اما حالا که داریم در مورد چنین مسائل ناخوشایندی حرف

می‌زنیم، شاید به تعبیری، من باید بعضی از قوانین خانه را به تو گوشزد کنم. تلفن همراهی را که در چمدانت پیدا کردم، برداشتم و باید به تو بگویم برای استفاده از تمام تلفن‌های این خانه اول باید از یک کد استفاده کرد. نمی‌توانی به هیچ شکلی با دنیای خارج تماس بگیری.»

آلکس گفت: «همکارانم شاید برایم نگران شوند.»

«با شناختی که از آقای بلانت و همکارانش در لندن دارم، چنین چیزی بعید است، اما مهم نیست. وقتی شکشان برانگیخته می‌شود که دیگر خیلی دیر شده.»

«خیلی دیر؟ چرا؟» آلکس فهمید هنوز از هیچ چیز خبر ندارد.

«دورتادور کاسا د اورو حصار کشیده شده. حصار برق دارد. ورودی فقط یکی است و از آن به خوبی مراقبت می‌شود. سعی نکن فرار کنی، آلکس. اگر فرار کنی، ممکن است هدف گلوله قرار بگیری و این اصلاً چیزی نیست که من برنامه‌ریزی کرده‌ام. از امروز، متأسفانه تو را به بخش جدید خانه منتقل می‌کنم. همان‌طور که به خوبی می‌دانی، من منتظر مهمان‌های مهمی هستم و گمان می‌کنم از نظر تو بهتر است «جای خودت» را داشته باشی. باز هم می‌توانی از امکانات خانه استفاده کنی، از استخر و حیاط‌ها. اما از تو خواهش می‌کنم کاملاً نامرئی باش. مهمان‌های من خیلی کم انگلیسی بلدند، در نتیجه نزدیک شدن به آن‌ها بی‌فایده است. اگر به هر شکلی باعث سرشکستگی‌ام شوی، تو را شلاق می‌زنم.»

ساروف دست دراز کرد و با چنگال یک برش آناناس برداشت و گفت: «اما حرف‌های ناخوشایند کافی است. تمام صبح با هم هستیم. سواری می‌کنی؟»

آلکس مکث کرد. اسب سواری را دوست نداشت. گفت: «سواری کرده‌ام.»

«عالی است.»

آلکس کمی هندوانه برداشت و خورد. گفت: «دیشب از شما پرسیدم از من چه می‌خواهید. هنوز به من جواب نداده‌اید.»

«هر چیزی به موقع خودش، آلکس. هر چیزی به موقع خودش.»

بعد از صبحانه به فضای باز رفتند. و آنجا بود که آلکس فهمید چرا این اسم را روی خانه گذاشته‌اند. ساختمان از نوعی آجر زرد کمرنگ ساخته شده بود، که وقتی خورشید رو به غروب می‌رفت، واقعاً مثل طلا به نظر می‌رسید. اگرچه فقط دو طبقه داشت، در محوطه‌ی وسیعی گسترده شده بود و پله‌های سنگی سفید و پهنی داشت که به باغی بسیار منظم منتهی می‌شد. بلانت گفته بود مثل قصر است، اما ساختمان با درها و پنجره‌های بلند و باریک، گذرگاه‌های تاقی‌دار و نرده‌های کنده کاری شده بیشتر زیبا بود تا شاهانه. خانه را که نگاه می‌کردید، مثل این بود که از زمان ساخته شدنش در اوایل قرن نوزدهم هیچ تغییری نکرده. اما نگاهبان‌های مسلح هم گشت می‌زدند. آژیرهای خطر و نورافکن‌هایی روی دیوار کوب‌های فلزی کار گذاشته شده بود. یاد آورهای زشت عصر امروز.

به اسطبل رفتند که در آن مردی با دو اسب فوق‌العاده منتظرشان بود؛ یک اسب نر سفید برای ساروف، و یک اسب نر کوچک‌تر خاکستری برای آلکس. سوار کاری تنها ورزشی بود که آلکس هرگز از آن لذت نبرده بود. آخرین بار که سوار بر اسبی شد نزدیک بود کشته شود. با بی‌میلی دهنه‌ی اسب را گرفت و سوار بر زمین شد. از گوشه‌ی چشمش دید که ساروف هم همان کار را کرد و فوراً فهمید این مرد روس حرفه‌ای و کاملاً به اسبش مسلط است.

با هم راه افتادند. آلکس سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند و زیاد معلوم نشود سواری بلد نیست. خوشبختانه، به نظر می‌رسید اسبش می‌داند دارند کجا می‌روند. ساروف آنچه را تسروی قبلاً به آلکس گفته بود تکرار کرد و گفت: «اینجا روزگاری مزرعه‌ی نیشکر بود. برده‌ها در اینجا کار می‌کردند. در کوبا و کایواسکلتو تقریباً نیم میلیون برده بود.» ساروف به برج اشاره کرد. «آنجا برج نگهبانی بود. چهارونیم

صبح زنگی را در برج به صدا درمی آوردند تا برده‌ها کار را شروع کنند. برده‌ها را از آفریقای غربی به اینجا آورده بودند. اینجا کار می کردند و اینجا می مردند.»

تقریباً کمی دورتر از عمارت اصلی، از نزدیک ساختمان یک طبقه‌ی مستطیل شکلی عبور کردند. آلكس متوجه شد تنها در ساختمان و همه‌ی پنجره‌ها با میله پوشیده شده.

ساروف گفت: «این باراثون است. خانه‌ی بردگان. دوپست نفر از آن‌ها در اینجا می خوابیدند، مثل حیوانات اسیر. اگر فرصت داشته باشیم، قسمت تنبیه را به تو نشان می دهم. ما هنوز کندهای اصلی را داریم. می توانی تصور کنی، آلكس، هفته‌ها، یا حتی ماه‌ها، از میج پا به بند کشیده شده باشی؟ نتوانی حرکت کنی. گرسنه و تشنه...»

آلكس گفت: «نمی خواهم چنین چیزی را تصور کنم.»

«البته که نمی خواهی. دنیای غرب ترجیح می دهد جنایت‌هایی را که ثروتمندش کرده فراموش کند.»

وقتی شروع کردند به چهارنعل رفتن، آلكس راحت شد. حداقل به این ترتیب دیگر لازم نبود صحبت ادامه پیدا کند. در کوره‌راهی پیش رفتند تا به دریا رسیدند. آلكس به پایین که نگاه کرد توانست جایی را ببیند که روز قبل قایق گارسیا لنگر انداخته بود. این صحنه باعث شد به یاد بیاورد مردی که همراه اوست در واقع چه جور آدمی است. ساروف رفتار دوستانه‌ای داشت. معلوم بود از اینکه آلكس مهمان اوست لذت می برد. اما او قاتل بود. آن هم قاتلی با یک بمب اتمی.

حالا به انتهای مسیر رسیده بودند، دریا در سمت راست آن‌ها بود. خیلی آهسته‌تر پیش می رفتند. کاسا د اورو پشت سر آن‌ها ناپدید شده بود.

ناگهان ساروف گفت: «می خواهم در مورد خودم چیزی به تو بگویم. در واقع، آنچه به تو می گویم بیشتر از همه‌ی چیزهایی است که تا به حال برای هر کس دیگری تعریف کرده‌ام.»

چند لحظه در سکوت اسب راند.

گفت: «من در سال ۱۹۴۰ به دنیا آمدم. آن موقع جنگ جهانی دوم بود، یک سال قبل از آنکه آلمانی‌ها به کشورم حمله کنند. شاید به همین دلیل همیشه یک میهن پرست بوده‌ام، به همین دلیل همیشه فکر کرده‌ام اول باید کشورم را در نظر داشته باشم. بیشتر عمرم را در خدمت کشورم گذرانده‌ام. در ارتش، در نبرد برای آنچه به آن اعتقاد داشته‌ام. هنوز معتقدم که دارم به کشورم خدمت می کنم.»

ساروف افسار اسبش را کشید و به طرف آلكس برگشت، که کنار او توقف کرده بود.

«وقتی سی ساله بودم ازدواج کردم. یک سال بعد، همسرم چیزی به من داد که همیشه آرزویم را داشتم. یک پسر. اسمش ولادیمیر بود و از وقتی برای اولین بار نفس کشید تنها چیزی بود که در زندگی داشتم. به پسر خوش قیافه‌ای تبدیل شد، و بگذار به تو بگویم، هیچ پدری پیدا نمی شد که بیشتر از من به فرزندش افتخار کند. در مدرسه موفق بود، تقریباً در همه‌ی دروس بهترین شاگرد مدرسه بود. ورزشکار درجه یکی بود. به گمانم می توانست روزی در المپیک شرکت کند. اما قرار نبود چنین بشود...»

آلكس این داستان را از قبل می دانست. آنچه را بلات به او گفته بود به یاد آورد.

ساروف ادامه داد: «من اعتقاد داشتم ولادیمیر باید به کشورش خدمت کند، درست همان طور که من این کار را کرده بودم. می خواستم او به ارتش ملحق شود. مادرش موافق نبود. متأسفانه این اختلاف عقیده به ازدواج ما پایان داد.»

«شما از او خواستید برود؟»

«نه. من از او نخواستم برود. به او دستور دادم این کار را بکند. او از خانه‌ی من رفت و دیگر او را ندیدم و ولادیمیر وارد ارتش شد. این اتفاقاً در سال ۱۹۸۸ رخ

داد که شانزده سال داشت. او را با هواپیما به افغانستان فرستادند که در آنجا درگیر نبردی شدید و دشوار بودیم. فقط سه هفته از رفتنش به آنجا می گذشت که او را همراه یک گروه گشت فرستادند تا موقعیت دهکده‌ای را شناسایی کنند. یک تک تیرانداز ولادیمیر را هدف قرار داد و او مرد.

صدای ساروف چند لحظه گرفت و ساکت شد. اما لحظه‌ای بعد با لحنی شمرده و آرام به صحبت ادامه داد.

«جنگ یک سال بعد تمام شد. دولت ما، با ضعف و بزدلی، روحیه‌ی لازم برای نبرد را از دست داده بود. عقب نشینی کردیم. همه‌ی ماجرا برای هیچ بود. و آنچه تو باید درک کنی این است. حقیقت این است. برای یک پدر هیچ چیز در دنیا سخت تر از این نیست که پسرش را از دست بدهد.» نفسی تازه کرد. «تصور می کردم ولادیمیر را برای ابد از دست داده‌ام. تا وقتی که تو را دیدم.»

«من؟» آلكس تقریباً حیرت زده تر از آن بود که چیزی بگوید.

«تو فقط دو سال از ولادیمیر در موقع مرگ کوچک تری. اما آلكس، از خیلی نظرها شبیه او هستی - حتی با آنکه در آن طرف دنیا بزرگ شده‌ای! در نگاه اول، از نظر ظاهر شباهت اندکی به هم دارید، اما موضوع فقط هیكل و ظاهر تو نیست. تو هم داری به کشورت خدمت می کنی. یک جاسوس چهارده ساله! چقدر به ندرت امکان دارد جوانی را پیدا کنی که آماده باشد برای اعتقاداتش بجنگد!»

آلكس زیر لب گفت: «خوب، به خودم اگر باشد این همه غلو نمی کنم.»
«تو شهامت داری. حتی اگر در سوابق کاری تو شواهد بیشتری دیده نشود، ماجراهای کارخانه‌ی نیشکر و غار این را ثابت می کند. تو به چندین زبان حرف می زنی و به زودی، روزی می رسد که می توانی روسی یاد بگیری. تو سوار کاری، اهل مبارزه‌ای و ترسو نیستی. من هرگز پسری مثل تو ندیده‌ام. به جزی یکی. تو مثل ولادیمیر من هستی، آلكس، و این آن چیزی است که امیدوارم بشوی.»

آلكس پرسید: «از این حرف‌ها چه منظوری دارید؟» هنوز راه نیفتاده بودند و آلكس کم کم داشت گرمای آفتاب را حس می کرد. اسب عرق می ریخت و مگس‌ها را به خود جلب می کرد. دریا خیلی از جایی که بودند پایین تر قرار داشت و نسیمی از آن به سویشان نمی وزید.

«هنوز متوجه منظورم نشدی؟ من پرونده‌ی تو را خوانده‌ام. تو به حال خودت بزرگ شده‌ای. عمومی داشته‌ای، اما تا وقتی مرد حتی نمی دانستی کیست. پدر و مادر نداری. من هم پسری ندارم. ما هر دو تنها هستیم.»

«ژنرال، ما یک دنیا از هم فاصله داریم.»

«مجبور نیستیم این طور باشیم. من نقشه‌ای دارم که دنیا را برای همیشه عوض می کند. وقتی کارم را تمام کردم، دنیا جایی بهتر، قوی تر و سالم تر خواهد بود. تو به اینجا آمدی تا نگذارای نقشه‌ی من عملی شود، اما وقتی بفهمی دارم چه می کنم، متوجه می شوی لازم نیست دشمن هم باشیم. بلکه برعکس! من می خواهم تو را به فرزندی قبول کنم!»

آلكس مبهوت ماند. نمی دانست باید چه بگوید.

«آلكس، تو پسر من می شوی، و آنچه را ولادیمیر ناتمام گذاشت ادامه می دهی. من پدر تو می شوم و با هم در دنیای تازه‌ای زندگی می کنیم که من خلق کرده‌ام. الان چیزی نگو! فقط در این مورد فکر کن. اگر من واقعاً تو را دشمن خودم می دانستم، می گذاشتم کنراد تو را بکشد. اما از لحظه‌ای که متوجه شدم چه کسی هستی، فهمیدم نباید بمیری. حتی همانا هستیم، تو و من. آلكسی و آلكس. آلكس، من تو را به فرزندی قبول می کنم. من پدری می شوم که تو از دست داده‌ای.»

«و اگر من نه بگویم؟»

«تو نه نمی گویی!» خشونت مثل دود پشت شیشه به درون چشم های ژنرال لغزید. چهره اش انگار که درد می کشد درهم رفت. نفس عمیقی کشید و ناگهان آرام شد. «وقتی از نقشه باخبر شوی، به من می پیوندی.»

«پس چرا نقشه را به من نمی گویند؟ به من بگویند خیال دارید چه بکنید!»

«هنوز نه، آلکس. فعلاً آماده نیستی. اما آماده می شوی. خیلی زود.»

ژنرال آلکسی ساروف دهانه ای اسپش را کشید. اسب چرخید و به تاخت راه افتاد و دریا را پشت سر گذاشت. آلکس سرش را حیرت زده تکان داد. بعد به پهلوهای اسپش لگد زد و ژنرال را دنبال کرد.

آن شب آلکس تنها غذا خورد. ساروف به بهانه ی گرفتاری کاری نیامده بود. آلکس چندان اشتها نداشت. کنراد در اتاق ایستاده بود و هر لقمه ای را که آلکس به دهن می برد می پایید، و با آنکه حرف نمی زد، خشم و کینه تیزی از او می بارید. همین که آلکس غذایش را تمام کرد، کنراد با دست در را نشان داد.

آلکس به دنبال کنراد از عمارت اصلی خارج شد، از پله ها پایین رفت و به قسمت برده ها وارد شد، همان باراثون که ساروف قبلاً به او نشان داده بود. ظاهر آنجا محل زندگی جدید او بود. داخل ساختمان به دو سری سلول با دیوارهای آجری و درهایی قطور تقسیم شده بود که وسط هر کدام مربعی میله دار قرار داشت، اما دست کم نوسازی شده بود. آنجا برق، آب آشامیدنی و - خوشبختانه در گرمای شب - تهویه مطبوع داشت. آلکس می دانست از صدها روح سرگردانی که روزگاری در آنجا زندانی شده بوده اند خوش اقبال تر است.

در سلولش پشت یک دیواره، یک دستشویی و توالت بود. چمدان آلکس را به آنجا آورده بودند و روی تخت قرار داده بودند که فلزی بود و تشک نازکی داشت، اما به اندازه ی کافی راحت بود. ساروف در ضمن برای او کتاب هم تهیه دیده بود

تا مطالعه کند. آلکس به جلد کتاب ها نگاهی انداخت. ترجمه ی انگلیسی ادبیات کلاسیک روسیه بودند؛ تولستوی و داستایوفسکی. حدس زد این ها نویسنده های محبوب ولادیمیر بوده اند.

کنراد در را بست و قفل کرد.

آلکس صدازد: «شب به خیر، کنراد. اگر چیزی لازم داشتیم، تو را صدا می کنم.»

فقط توانست لحظه ای یک چشم خون گرفته را ببیند که از لای میله ها نگاه کرد و فهمید یک امتیاز گرفته. بعد کنراد رفت.

آلکس مدتی روی تخت دراز کشید و به حرف های ساروف فکر کرد. فرزند خواندگی! برایش چندان قابل هضم نبود. همین یک هفته پیش در این فکر بود که پدر داشتن چه جور چیزی ممکن است باشد، و حالا در آن واحد دو تا پدر پیدا کرده بود - اول تام ترنر و الان ساروف! بی پروبرگرد از چاله به چاه افتاده بود.

بیرون پنجره ناگهان به شدت نورانی شد. شب جای خود را به نور تند سپیده دمی الکتریکی داد. آلکس غلغلی زد و از روی تخت بلند شد و به سراغ پنجره ی میله دار رفت. پنجره رو به میدان اصلی جلو خانه بود. چراغ های برقی که قبلاً متوجه آن ها شده بود همه روشن شده بودند و میدان پر از آدم بود. نگهبان ها - یک دوجین - مسلسل به سینه، صفی تشکیل داده بودند. خدمتکاران و کارگران کشتزارها در اطراف در جمع شده بودند. خود ساروف، با یونیفورم سبز تیره، و چندین مدال سنجاق شده به سینه اش، آنجا بود. کنراد پشت سر او بود.

همان طور که آلکس داشت تماشا می کرد، چهار لیموزین سیاه ظاهر شدند. به آهستگی در مسیری می رانند که به اتاقک نگهبانی ختم می شد. دو موتورسیکلت آن ها را اسکورت می کردند. پشت اتوموبیل ها و موتورسیکلت ها خاک چرخ زنان به هوا بلند شده بود و چرخ زنان تا چراغ های برق می رسید.

توقف کردند. در اتومبیل‌ها باز شد و تقریباً پانزده مرد از آن‌ها پیاده شدند. آلکس در برابر آن نور کورکننده به سختی می‌توانست صورت‌های آن‌ها را ببیند. بیشتر به سایه‌های سیاه شباهت داشتند. اما یک مرد را دید - کوچک اندام، لاغر و تاس، با کت و شلوار. ساروف برای استقبال از او جلو رفت. این برای همه نشانه‌ی این بود که می‌توانند آسوده باشند. ساروف اشاره کرد و تمام گروه، به‌جز موتورسوارها، به طرف خانه راه افتادند.

آلکس مطمئن بود مرد تاس را قبلاً در روزنامه‌ها دیده. حالا می‌دانست چرا در قسمت برده‌ها زندانی شده، برای اینکه آسیب نبیند. نقشه‌ی ساروف هرچه بود، قسمت بعدی آن تازه آغاز شده بود. رئیس جمهور روسیه از راه رسیده بود.



فصل ۱۳ ضربان قلب

صبح روز بعد گذاشتند آلکس از خانه‌ی بردگان بیرون بیاید. ظاهراً قرار بود اجازه داشته باشد روز را آزادانه در کاسا د اورو بگذراند... اگرچه نه به تنهایی. یک نگهبان مسلح مأمور مراقبت از او شده بود. نگهبان بیست و چند ساله بود و ریشش را درست نزده بود. یک کلمه هم انگلیسی بلد نبود.

نگهبان اول آلکس را برای صرف صبحانه برد، که به تنهایی در آشپزخانه خورد، نه مثل قبل در ناهارخوری با ساروف. در مدتی که آلکس داشت صبحانه می‌خورد، نگهبان کنار در ایستاده و با نگرانی مراقب او بود، انگار آلکس فشفشه‌ای منفجر نشده باشد.

آلکس پرسید: «? Como se llama usted» [اسم شما چیست؟]

«خو آن...» نگهبان تمایلی نداشت حتی در همین حد به آلکس اطلاعات بدهد و به بقیه‌ی سؤال‌های او با جمله‌های کوتاه یا سکوت پاسخ داد.

یک روز سوزان و شرحی دیگر. به نظر می‌رسید جزیره در چنگ تابستانی بی‌پایان گرفتار است. آلکس صبحانه‌اش را تمام کرد و به سرسرای اصلی خانه رفت، که در آن چند خدمتکار، مثل همیشه، به جارو کردن یا بردن بشقاب‌ها به آشپزخانه سرگرم بودند. نگهبان‌ها هنوز بالای برج و اطراف محوطه، سرپست‌هایشان بودند. آلکس به طرف اسطبل رفت. نمی‌دانست اجازه دارد دوباره سواری کند یا نه. غافلگیری‌اش

خوشایند بود وقتی دید نگهبان اسب خاکستری اش را، زین شده و آماده‌ی سواری، آورد. آلکس در حالی که خوان چند قدم عقب‌تر از او بر مادیان بلوطی‌رنگی سوار بود، برای دومین بار به راه افتاد. واقعاً نمی‌خواست سواری کند. ران‌ها و پشتش هنوز از سواری روز قبل درد می‌کرد. اما حصار دور محوطه که ساروف به آن اشاره کرده بود برایش جالب بود. ساروف گفته بود حصار برق دارد. اما حتی حصارهای برقی هم گاهی از درخت‌هایی عبور می‌کنند که می‌شود از آن‌ها بالا رفت. و آلکس از قبل تصمیم گرفته بود یک راه خروج پیدا کند.

هنوز نمی‌دانست نقشه‌ی ساروف چیست. ساروف از عوض کردن دنیا حرف زده بود. از بهتر، قوی‌تر و سالم‌تر کردن آن. به‌خوبی معلوم بود خودش را نوعی قهرمان می‌داند. اما قهرمانی مسلح به بمب اتمی. آلکس ضمن اسب‌سواری در میان علف‌های بلند، در فکر این بود که ساروف قصد دارد چه بکند. اولین چیزی که به فکرش رسید این بود که این روس می‌خواهد یک شهر امریکایی را منفجر کند. مگر امریکایی‌ها روزگاری بزرگ‌ترین دشمن روس‌ها نبودند؟ اما هیچ با عقل جور در نمی‌آمد. میلیون‌ها نفر می‌مردند، اما این کار دنیا را تغییر نمی‌داد. مسلماً باعث بهتر شدن دنیا نمی‌شد. یعنی می‌خواست جایی را در اروپا هدف قرار بدهد؟ احتمال این یکی زیاد بود. اما در عین حال، آلکس شک داشت هدف او این باشد. نقشه‌ی ساروف هر چه بود رئیس‌جمهور روسیه هم به‌شکلی در آن نقش داشت.

می‌خواهم زمان را به عقب برگردانم و خسارت سی سال گذشته را جبران کنم.

ناگهان آلکس متوجه شد که ساروف با وجود دوستی دوران کودکی اش با رئیس‌جمهور روسیه، از او متنفر است و می‌خواهد جای او را بگیرد. همه‌ی ماجرا در اصل برای همین بود. روسیه‌ای جدید که بار دیگر به قدرتی جهانی تبدیل شده باشد. با ساروف در رأس آن.

و خیال داشت فقط با یک انفجار اتمی به این هدف برسد. آلکس باید فرار می‌کرد. باید به سیا خبر می‌داد که ترنر و تروی کشته شده‌اند و ساروف واقعاً بمبی در اختیار دارد. به محض اینکه این را می‌فهمیدند، وارد عمل می‌شدند. و او می‌خواست تا جایی که می‌تواند خودش را از کاسا دور کند. احساسات ساروف در مورد او، تمایلش به پذیرفتن او به فرزند خواندگی، به اندازه‌ی همه‌ی چیزهای دیگر برایش ناراحت‌کننده بود. این پیرمرد کمی دیوانه بود. قبول که ساروف جانش را نجات داده بود. اما از اول همین ساروف زندگی اش را به خطر انداخته بود. آلکس با وجود سرمای صبح، به خود لرزید. این ماجراجویی داشت با سرعت سرسام‌آوری از اختیار او خارج می‌شد.

به مرز کشتزار رسیده بودند، این بار در سمت دور از دریا. و آنجا، حصار وجود داشت که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت. با پنج متر ارتفاع، از فولاد سخت، و حصار کوتاه‌تری در سمت دیگر که ارتفاعش تا سینه‌ی انسان می‌رسید. در این قسمت تابلوهای خطر بزرگی دیده می‌شد که روی آن‌ها با حروف چایی سفید فقط کلمه‌ی اسپانیایی پلیگرو [خطر] نوشته شده بود. حصار حتی بدون هشدار هم بوی خطر می‌داد. مهمه‌ی خفیفی به گوش می‌رسید که ظاهراً از زمین بلند می‌شد. آلکس روی سیم‌ها اسکلت خردشده و سوخته‌ی یک پرنده را دید. پرنده احتمالاً به طرف حصار پرواز کرده و فوراً کشته شده بود. خوب، یک چیز مسلم بود. بالا رفتن از حصار منتفی بود. حصار بی‌آنکه در سرتاسر آن حتی یک درخت دیده شود در علفزار کشیده شده بود.

آلکس اسبش را به طرف قسمت انتهایی کشتزار و دروازه‌ی ورودی برگرداند. شاید می‌توانست از آنجا راهی به بیرون پیدا کند. با سرعت قدم‌های عادی اسب تقریباً نیم‌ساعت طول کشید تا به آنجا رسیدند. حصار در تمام راه ادامه داشت. یک اتاقک نگهبانی سنگی مخروطی با پنجره‌های بدون شیشه و دری که تا نیمه از لولاهایش آویزان

بود ورودی را مشخص می کرد. دو مرد در داخل اتاقک بودند و نفر سوم با مسلسل کنار محل بازرسی ایستاده بود. وقتی آلکس به آن ها رسید، اتومبیلی از ورودی عبور کرد. یکی از لیموزین هایی که شب قبل دیده بود داشت محوطه را ترک می کرد. با دیدن این صحنه چیزی به فکر آلکس رسید. برای خروج از اینجا تنها یک راه وجود داشت و آن هم استفاده از اتومبیل بود. احتمالاً همراهان رئیس جمهور بایست بارها می رفتند و می آمدند. این موضوع شاید به او فرصت می داد تا...

به اسطبل برگشتند و از اسب پیاده شدند. آلکس در حالی که خوان به فاصله ی چند قدم پشت سر او می آمد، دوباره وارد خانه شد. تقریباً بلافاصله از آن طرف صدای حرف زدن و پاشیدن آب را شنید. از حیاط داخلی رد شد، از آب ها و فواره گذشت و از یک گذرگاه تاقی دار عبور کرد. در طرف دیگر خانه استخری دراز و مستطیل شکل بود، با درخت های نخل که در هر دو طرف آن روییده بودند و روی میزها و صندلی های راحتی مخصوص حمام آفتاب، سایه می انداختند. مقداری دورتر زمین تیزی دید که تازه ساخته شده بود. آنجا اتاق های رختکن بود، یک سونا، و نوشگاهی در هوای آزاد. کاسا د اورو در قسمت پشت عمارت، به پارک تفریحی یک مولتی میلیونر شباهت داشت.

ساروف با رئیس جمهور پشت میزی نشسته بود، هر دو لیوان های نوشیدنی در دست داشتند؛ آب برای ساروف، یک کوکتل برای مهمانش. رئیس جمهور شلوار کوتاه قرمز و یک پیراهن گلدار آستین کوتاه پوشیده بود که برای بدن لاغرش گشاد بود. چهار مرد نزدیک او ایستاده بودند. معلوم بود محافظان شخصی او هستند. فوق العاده درشت اندام بودند، با لباس های سیاه، عینک های آفتابی یک شکل و سیمی فتری که پشت گوش هایشان ناپدید می شد. صحنه ای کم و بیش خنده دار بود. مرد کوچک اندام با لباس های تعطیلاتش. محافظان غول پیکر. آلکس به استخر نگاه کرد. سه زن بسیار زیبا لب استخر نشسته بودند و پاهایشان را در آب

تکان می دادند. هر سه بین بیست تا سی سال داشتند و لباس شنا پوشیده بودند. زن ها محلی به نظر می رسیدند. آلکس از دیدن آن ها تعجب کرد. فکر کرده بود ساروف سردتر از آن است که از حضور چنین مصاحبانی استفاده کند. شاید به خاطر رئیس جمهور دعوت شده بودند.

آلکس نمی دانست باید در این بخش از محوطه باشد یا نه و می خواست برود که ساروف او را دید و برایش دست تکان داد و صدایش زد تا نزدیک بیاید. آلکس در حالی که مدام کنجکاوتر می شد، به طرف آن ها رفت. ساروف به سرعت چیزی به رئیس جمهور گفت: و او سر تکان داد و لبخند زد.

«صبح به خیر، آلکس!» ساروف به طرز غیر معمولی شاد به نظر می رسید. «فهمیدم دوباره به سواری رفته بودی. لطفاً اجازه بده تو را به دوست قدیمی ام، بوریس کیرینکو، رئیس جمهور روسیه، معرفی کنم. بوریس، این پسری است که درباره اش برایت حرف زده بودم.»

رئیس جمهور روسیه دست دراز کرد و با آلکس دست داد. آلکس بوی الکل را از نفس او حس کرد. کوکتل محتوای هرچه بود، زیادی نوشیده بود. او که انگلیسی را با لهجه ی غلیظی حرف می زد، گفت: «خوشوقتم.» با یک انگشت به صورت آلکس اشاره کرد و صحبتش را به روسی ادامه داد. آلکس شنید او دوبار از ولادیمیر نام برد.

ساروف پاسخ کوتاهی داد، بعد حرف های رئیس جمهور را برای آلکس ترجمه کرد. «می گوید تو او را به یاد پسر من می اندازی.» لبخند زد. «آلکس، دوست داری شنا کنی؟ به نظر می رسد لازم است تنی به آب بزنی.»

آلکس به سه دختر نگاهی انداخت. گفت: «چه نجات غریق های عجیبی.» ساروف خندید. «مصاحبانی برای رئیس جمهور. هرچه باشد، به تعطیلات آمده، هر چند متأسفانه ما کمی کار داریم. ایستگاه تلویزیونی محلی ما طبیعتاً به این مهمان

برجسته‌ی ما علاقه‌مند است و بوریس با یک مصاحبه‌ی کوتاه موافقت کرده. گروه تلویزیونی دیگر کم‌کم پیدایشان می‌شود.»

رئیس‌جمهور سر تکان داد، اما آلكس مطمئن نبود چیزی فهمیده باشد. «استخر در اختیار تو خواهد بود. ما بعد از ناهار به سانتیاگو می‌رویم، اما امیدوارم تو برای شام به ما ملحق شوی، آلكس. سر آشپز برای غذای اصلی خوراکی مخصوص تدارک دیده.»

در گذرگاه تاقی‌دار که به داخل خانه منتهی می‌شد حرکتی دیده شد. کنراد ظاهر شده بود و زنی کوتاه‌قد، با قیافه‌ی جدی و لباس بسیار معمولی زیتونی، همراه او بود. دو مرد با دوربین‌ها و لوازم نورپردازی پشت سر زن بودند.

«خوب رسیدند!» ساروف به طرف رئیس‌جمهور برگشت و آلكس ناگهان فراموش شد.

آلكس لباس شنا پوشید و توی استخر شیرجه زد. بعد از اسب‌سواری طولانی، آب سرد و نشاط آور بود. وقتی شنا کنان رد شد، دید آن سه دختر دارند نگاهش می‌کنند. یکی از آن‌ها به او چشمک زد و یکی دیگر از دخترها خندید. در این میان، گروه فیلمبرداری داشت و سایلش را در سایه‌ی درخت‌های نخل مستقر می‌کرد. رئیس‌جمهور روسیه دستی تکان داد و یکی از محافظانش کوکتل دیگری برایش آورد. آلكس از این تعجب کرده بود که مردی با ظاهری چنین پشیمان‌نهاد در رأس حکومت یک کشور عظیم باشد. اما با خودش گفت در هر حال، بیشتر سیاستمداران کوچک‌اندام و حقیرند، از آن آدم‌هایی که در مدرسه زور می‌شنوند. برای همین سیاستمدار می‌شوند.

آلكس این فکرها را از سرش بیرون راند و حواسش را روی شنا متمرکز کرد. در ذهنش آنچه را ساروف به او گفته بود مرور کرد. آن‌ها بعد از ناهار با اتومبیل به شهر می‌رفتند. یعنی اتومبیل‌ها از محوطه خارج می‌شدند. این تنها شانس آلكس

بود. آلكس می‌دانست برای خارج شدن از جزیره هیچ راهی وجود ندارد. به محض اینکه متوجه غیبت او می‌شدند تمام آژیرها به صدا درمی‌آمدند. همه‌ی نگهبان‌های فرودگاه دنبال او می‌گشتند و شک داشت بتواند خودش را به یک قایق برساند. اما اگر دست کم می‌توانست یک تلفن پیدا کند که برای شماره‌گیری کد مخصوص لازم نداشته باشد، می‌توانست با کشور آمریکا تماس بگیرد و آن‌ها کسی را می‌فرستادند تا او را از آنجا بیرون بیاورد.

آلكس برای هشتمین بار طول استخر را طی کرد و معلق زد تا دور نهم را شروع کند. رئیس‌جمهور روسیه روی یک صندلی نشسته بود و برای صدابرداری به او سیم وصل کرده بودند. خوان، نگهبان مخصوص آلكس، در آن سر استخر منتظر او بود. آلكس آه کشید. باید ترتیبی برای خوان می‌داد.

مصاحبه‌ی تلویزیونی شروع شد. ساروف داشت با دقت گوش می‌داد و بار دیگر، آلكس حس کرد کل ماجرا همین که به چشم می‌خورد نیست.

خودش را از استخر بیرون کشید و برای لباس عوض کردن به بخشی رفت که محل اقامتش بود.

آلكس یک شلوار کوتاه دیگر با پیراهن نخی نازک و سفید پوشید، هردو را به این دلیل انتخاب کرده بود که رنگ‌های خنثی داشتند و به او کمک می‌کردند با محیطی که در آن قرار می‌گرفت یکی شود. در جیبش یک آدامس بادکنکی داشت که اسمیتز به او داده بود. اگر همه چیز مطابق نقشه پیش می‌رفت، این آدامس به دردش می‌خورد.

خوان بیرون اتاق ایستاده بود. آلكس ناگهان به خاطر کاری که می‌خواست بکند دچار اضطراب شده بود. گذشته از همه چیز، ساروف قبلاً به او اخطار کرده بود اگر بخواهد فرار کند چه اتفاقی می‌افتد. هدف گلوله قرار می‌گرفت - یا حداقل،

شسلاق می خورد. اما بعد به بمب اتمی فکر کرد. باید جلو ساروف را می گرفتند. آلکس تصمیمش را گرفت.

ناگهان ایستاد و غرولندی کرد. همه‌ی صورتش از درد درهم رفت، به یک طرف تلوتلو خورد و دستش را به دیوار تکیه داد تا به زمین نیفتد. خوان جلو آمد، با چهره‌ای نگران وارد اتاق شد. در همان لحظه، آلکس صاف ایستاد. پای خود را بلند کرد و به عضلات نرم شکم خوان با ضربه‌ای دایره‌وار لگدی کاملاً حساب شده زد. خوان حتی فریاد نزد. درحالی که نفسش به کلی بند آمده بود، روی زمین مچاله شد و بی حرکت دراز کشید. بار اول نبود که آلکس خدا را شکر کرد که با پنج سال آموزش در کاراته کمر بند سیاه - دان یک - گرفته است. بعد به سرعت عمل کرد. ملافه‌ی تخت را برداشت و به شکل نوار پاره کرد. دست و پای مرد، و بعد دهانش را بست. عاقبت، بی سروصدا از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. ساعت‌ها طول می کشید نگهبان را پیدا کنند. تا آن موقع آلکس رفته بود.

از باراثون بیرون آمد. لیموزین سیاه هنوز جلو ویلا پارک شده بود، منتظر بود تا رئیس جمهور و افرادش بخواهند بروند. هیچ کس دیده نمی شد. آلکس به سرعت جلو دوید. ساروف به او اجازه داده بود در کشتزارها این طرف و آن طرف برود، اما فقط وقتی که کسی او را همراهی کند. اگر کسی او را بدون نگهبانش می دید، ممکن بود حدس بزند چه اتفاقی افتاده. به کنج خانه رسید، پشتش را به دیوار تکیه داد و نفس بریده توقف کرد. در گرمای شدید بعد از ظهر حتی دویدن فاصله‌ای کوتاه باعث شده بود عرق کند. اتومبیل‌ها را از نظر گذرانند. سه اتومبیل آنجا بود. اتومبیلی که صبح از محوطه خارج شده بود هنوز برنگشته بود. مسئله این بود، وقتی رئیس جمهور به سانتیاگو می رفت، سوار کدام اتومبیل می شد؟ آیا هر سه اتومبیل او را همراهی می کردند؟

آلکس می خواست به سرعت جلو برود که صدای قدم‌هایی را شنید که از پشت خانه نزدیک می شد. یا نگهبان‌ها بودند یا کارگران - به محض اینکه از کنج خانه

رد می شدند او را می دیدند. در یک طرف در باریک سفیدی بود. قبلاً متوجه آن نشده بود. کورمال کورمال دنبال دستگیره‌ی در گشت. خوشبختانه، در قفل نبود. درست وقتی چند متر دورتر، دو مرد با لباس‌های نظامی، و هر دو مسلح، ظاهر شدند، آلکس بی سروصدا وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

سرما‌ی دستگاه تهویه‌ی مطبوع را حس کرد. به اطراف نگاه کرد. در بخشی از عمارت بود که ظاهراً باقیه‌ی آن کاملاً تفاوت داشت. اینجا، کفپوش‌های چوبی و اثاثیه‌ی عتیقه جای خود را به فضای مدرن و امروزی داده بود. در نور چراغ‌های هالوژن راهرو کوتاهی دیده می شد که اول و آخر آن درهای شیشه‌ای داشت. آلکس از روی کنجکاو، محتاطانه جلو رفت. به طبقه‌ی اول رسید و به داخل نگاه کرد. دو تکنیسین خیره به یک ردیف نمایشگر تلویزیونی نشسته بودند. اتاق بزرگ نبود و به دفتر مونتاژ یا استودیو تلویزیونی شباهت نداشت. آلکس لای در را باز کرد. امکان نداشت تکنیسین‌ها صدای او را بشنوند. هر دو گوشی‌هایی داشتند که به ماشین جلو آن‌ها وصل شده بود. آلکس به صفحات نگاه کرد.

تصویر همه‌ی اتاق‌های عمارت روی صفحات دیده می شد. فوراً متوجه اتفاقی شد که در آن بیدار شده بود. روی صفحات آشپزخانه بود، اتاق ناهارخوری، حیاط اصلی که دو نفر از افراد رئیس جمهور داشتند در آن قدم می زدند. آلکس به صفحه‌ی دیگر نگاه کرد و خیره شد. داشت خودش را در حال شنا کردن طول استخر تماشا می کرد. آن هم ضبط شده بود. و ساروف هم بود، با یک لیوان آب در دستش نشسته بود، درحالی که در صفحه‌ی کنار او رئیس جمهور داشت با گروهی که قبلاً آلکس شاهد ورودشان بود مصاحبه می کرد.

قدری طول کشید تا آلکس آنچه را داشت می دید درک کند. همه چیز ضبط و نگهداری می شد. حالا دو تکنیسین مشغول همین کار بودند. ورود بوریس کیرینکو روی یکی از صفحات دیده می شد. کنار آن، رئیس جمهور، احتمالاً شب قبل داشت

یک لیوان برندی را تا ته سر می کشید. روی صفحه‌ی سوم، دخترهایی که آلكس در استخر دیده بود داشتند خودشان را به رئیس جمهور معرفی می کردند. رفتارشان مصنوعی بود و لبخند می زدند و لباس های کوتاه شان جای برای خیالپردازی باقی نمی گذاشت. رئیس جمهور آن ها را به اتاقش برده بود؟ در این صورت، بی تردید آن هم ضبط شده بود.

تصویر عوض شد. رئیس جمهور داشت مصاحبه می کرد. احتمالاً یکی از تکنیسین ها این قطعه را از فیلم زنی گرفته بود که لباس سبز سربازی به تن داشت. کیرینکو داشت به روش هزاران سیاستمدار در نیوزنایت یا پانورما بکراست به دوربین نگاه می کرد و حرف می زد.

کاملاً جدی بود - اگرچه با آن پیراهن گلدار کمی ابله به نظر می رسید. روی صفحه‌ی کناری، همان کیرینکو داشت در استخر با یکی از دخترها شنا می کرد. معنی همه‌ی این ها چه بود؟ ساروف این ها را برای چه کاری می خواست؟ یعنی کاسا د اورو فقط یک دام پرزرق و برق و شیرین بود که رئیس جمهور روسیه ناآگاهانه گرفتار آن شده بود؟

آلكس نمی توانست باز هم آنجا بماند. هر چه بیشتر می دید بهتر می فهمید که باید هر چه زودتر از آنجا بیرون برود و به امریکایی ها خبر بدهد. می ترسید موقع حرکت اتومبیل ها در محل نباشد - و شانس دیگری وجود نداشت.

در را دوباره باز کرد و به بیرون نگاه‌های انداخت. اتومبیل ها هنوز آنجا بودند اما نگهبان ها رفته بودند. به ساعتش نگاه کرد. ساعت دو بود. اگر ناهار هنوز تمام نشده بود، به زودی می شد. الان می بایست تمام شده باشد! به طرف نزدیک ترین اتومبیل دوید و سعی کرد در صندوق عقب را باز کند. در صندوق عقب قفل بود؟ با انگشت شستش دکمه‌ی نقره‌ای را پیدا کرد و فشار داد، و باز شدن در صندوق خیالش را راحت کرد. اتومبیل بزرگ و خیلی جادار بود. خودش را توی اتومبیل

انداخت، بعد دست دراز کرد و در صندوق عقب را با فشار سر جایش بر گرداند و بست. بلافاصله در تاریکی مطلق فرورفت و به زحمت توانست مانع حمله‌ی عصبی خود شود. مثل این بود که زنده به گور شده باشی. سعی کرد آرام باشد. این نقشه موفقیت آمیز بود. اگر کسی در صندوق عقب را باز نمی کرد تا در آن چمدان بگذارد، او دیده نمی شد. لیموزین او را از کشتزار بیرون می برد و وقتی در سانتیاگو توقف می کردند، می توانست فرار کند.

البته، دشوارترین قسمت هنوز نرسیده بود. آلكس نمی توانست بیرون از اتومبیل را ببیند. نمی توانست دست خودش را جلوی صورتش ببیند. کاملاً نابینا بود. فقط باید حدس می زد چه زمانی راننده و مسافران می روند و امیدوار بود بهترین نتیجه را بگیرد. در ضمن باز کردن در صندوق از داخل غیرممکن بود. آلكس آدامس را برای همین آورده بود تا با انفجار خودش را از آنجا بیرون بیاورد. با کمی شانس، قبل از آنکه کسی بفهمد چه اتفاقی افتاده می توانست قاطی جمعیت شود.

اما همان موقع هم شک داشت کار درستی کرده. داخل صندوق گرم بود. می توانست مجسم کند خورشید دارد به شدت روی اتومبیل می تابد و می فهمید خودش را در یک کوره زندانی کرده. از هر منفذ بدنش عرق بیرون می زد. همان موقع هم لباس هایش خیس شده بود و می شنید عرق از پشتش روی سطح فلزی می چکد. صندوق چقدر هوا داشت؟ اگر ساروف به زودی حرکت نمی کرد، مجبور می شد درحالی که اتومبیل هنوز در محوطه بود با انفجار درش را باز کند و عواقبش را تحمل کند.

آلكس بر ترس شدیدش چیره شد و سعی کرد تا حد ممکن بریده بریده نفس بکشد. قلبش داشت در گوش هایش می زد. حس می کرد عضله‌ی درون سینه اش برای رساندن خون به همه‌ی بدنش دارد به شدت کار می کند. رگ های گردنش همزمان با قلبش ضربان داشتند. می خواست پاهایش را دراز کند اما از ترس اینکه باعث تکان

خوردن اتومبیل شود جرئت این کار را نداشت. لحظه‌ها به کندی گذشتند - و بعد صداها را شنید. صدای پرطنین باز شدن درهای اتومبیل شنیده شد و بعد اتومبیل با سوار شدن تمام مسافران به این طرف و آن طرف تکان خورد. آلکس که خودش را مثل جنین جمع کرده بود، منتظر بود در صندوق عقب باز شود، اما ظاهراً رئیس جمهور، یا هرکسی که در اتومبیل بود، تصمیم گرفته بود چمدان بر ندارد. موتور اتومبیل روشن شد. آلکس لرزش را حس کرد و بعد، ناگهان، راه افتادند، و وقتی وارد جاده‌ی موقت شدند با تکان اتومبیل آلکس شروع کرد به بالا و پایین پرتاب شدن.

فقط بعد از یک دقیقه سرعت خود را کاهش دادند و آلکس فهمید حتماً به ورودی و محل بازرسی نزدیک شده‌اند. نگرانی دیگر همین بود. نگهبان‌ها اتومبیل را می‌گشتند؟ اما آن روز صبح دیده بود که لیموزینی از محوطه بیرون رفت، و اگر چه نگهبان‌ها آنجا بودند ندید کسی صندوق عقب را باز کند. اتومبیل توقف کرده بود. آلکس تکان نخورد. همه چیز سیاه بود. کسی فریاد زنان چیزی نگفت، اما او اصلاً نمی‌توانست از حرف‌های آن‌ها سر در بیاورد. به نظر می‌رسید اتومبیل تا ابد آنجا مانده. چرا این قدر طول کشیده بود؟ راه بیفت! آلکس متوجه شد نفس کشیدن دارد برایش سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود. مثل این بود که هوا دیگر تمام شده.

و بعد اتومبیل راه افتاد و آلکس آهی از آسودگی کشید. می‌توانست مجسم کند که راه‌بند بلند می‌شود تا راه عبور آن‌ها را باز کند. حالا حتماً کاسا د اورورا پشت سر گذاشته بودند. تا سانتیاگو چقدر راه بود؟ از کجا می‌توانست مطمئن شود که به آنجا رسیده‌اند؟

اتومبیل دوباره توقف کرد.

در صندوق عقب باز شد.

نور آفتاب بی‌رحمانه به داخل هجوم آورد. آلکس تندتند پلک زد، برای محافظت از خودش یک دستش را بالا آورد.

صدایی به انگلیسی گفت: «بیا بیرون!»

آلکس خیس از عرق، از صندوق بیرون آمد. ساروف جلو او ایستاده بود. کنراد کنار او بود، یک اسلحه‌ی اتوماتیک در دست داشت، حتی سعی نمی‌کرد احساس لذت را در نگاهش پنهان کند. آلکس به اطرافش نگاه کرد. اتومبیل حتی از محوطه خارج نشده بود. فقط جلو رفته و دور زده بود. حرکتی که حس کرده بود مال همین بود. دو نگهبان، با چهره‌های بی‌روح، مراقب او بودند. یکی از آن‌ها وسیله‌ای در دست داشت کمی شبیه آن بلندگوهایی که معلم‌ها در روزهای ورزش از آن‌ها استفاده می‌کنند. این وسیله با یک سیم بلند به جعبه‌ای وصل بود که داخل ساختمان بود.

ساروف گفت: «اگر می‌خواستی سانتیاگو را ببینی، کافی بود درخواست کنی، اما گمان نمی‌کنم می‌خواستی شهر را ببینی. گمان می‌کنم داشتی فرار می‌کردی.» آلکس چیزی نگفت.

ساروف پرسید: «خو آن کجاست؟»

آلکس باز حرف نزد.

ساروف به پسرک خیره شد. ناراحت به نظر می‌رسید، انگار نمی‌فهمید چرا آلکس از او اطاعت نکرده و درست نمی‌دانست باید چه بکند. بعد از مدتی، گفت: «آلکس، تو مرا مأیوس کردی. تو در غار بودی. آنجا دیدی من چه سیستم امنیتی وسیعی دارم. واقعاً حتی برای یک لحظه فکر کردی می‌گذارم یک اتومبیل به این محوطه وارد یا از آن خارج شود بی‌آنکه دقیقاً بدانم چه کسی یا چه چیزی داخل آن است؟»

ساروف ناگهان دست دراز کرد و دستگاه شبیه بلندگو را از دست نگهبان گرفت. آن را به طرف سینه‌ی آلکس گرفت و دکمه‌ای را فشار داد. بلافاصله، آلکس شنید صدای ضربانی در هوا طنین انداخت. یکی دو ثانیه طول کشید تا متوجه شود این

صدای قلب خود اوست که تقویت شده و دارد از طریق سیستم بلندگو که جایی در اتاقک نگهبانی پنهان است پخش می شود.

ساروف توضیح داد: «اتومبیل در محل بازرسی اسکن شد. همی اتومبیل ها با استفاده از وسیله ای که الان در دست دارم در محل بازرسی اسکن می شوند. یک حسگر پیشرفته. این چیزی است که نگهبان شنید. تو حالا می توانی آن را بشنوی.»

بامپ... بامپ... بامپ...

آلکس صدای قلب خودش را شنید.

ساروف ناگهان عصبانی شد. در چهره اش هیچ چیز تغییر نکرد، اما چشم های آبی کمرنگش دو تکه بیخ شد و حالت مرگبار وحشت آوری پیدا کرد، انگار ناگهان حیات از وجودش بیرون کشیده شده بود. زمزمه کرد: «یادت نیست به تو چه گفتم؟ اگر بخواهی فرار کنی، هدف گلوله قرار می گیری. کنراد خیلی دلش می خواهد تو را با گلوله بزند. او معتقد است من احمقم که تو را اینجا به صورت مهمان خودم نگه داشته ام. حق با اوست.»

کنراد قدم جلو گذاشت، اسلحه را بالا گرفت.

بامپ... بامپ... بامپ... بامپ...

قلب آلکس حیوان درونش بود، بی آنکه بتواند آن را کنترل کند، به ترسی که حس می کرد واکنش نشان می داد. برای پنهان کردنش هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. قلبش بلندتر و تندتر می زد و طنین آن از بلندگوها شنیده می شد.

«آلکس، من تو را درک نمی کنم. اصلاً نمی فهمی چه چیزی دارم به تو پیشنهاد می کنم؟ یک کلمه از آنچه را گفتم نشنیدی؟ من خواستم از تو حمایت کنم و تو از من یک دشمن ساختی! من می خواهم تو پسر من باشی، اما به جای آن داری مجبورم می کنی نابودت کنم.»

کنراد اسلحه را رو به قلب آلکس نگه داشت.

بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ...
«به صدای وحشت خودت گوش بده. می شنوی؟ و وقتی سکوت را شنیدی - شاید فقط چند لحظه دیگر - می فهمی قرار است بمیری.»
کنراد انگشتش را بیشتر روی ماشه حلقه کرد.
بعد ساروف حسگر را خاموش کرد.
ضربان قلب متوقف شد.

آلکس حس کرد هدف گلوله قرار گرفته. سکوت ناگهانی مثل ضربه ای چکش بر او فرود آمد. مثل گلوله ای یک اسلحه. به زانو افتاد، انگار تهی شده بود، به زحمت می توانست نفس بکشد. با دست هایی آویخته در دو طرف، روی زمین زانو زد. دیگر قدرت ایستادن نداشت. ساروف به او نگاه کرد و حالا در چهره اش فقط اندوه بود.

گفت: «تنبیه شد. او را به اتاقش برگردانید.»

ساروف حسگر را پایین گذاشت، به پسرک که هنوز زانو زده بود پشت کرد، و باز آهسته سوار اتومبیل شد.



فصل ۱۴ سطل آشغال اتمی

ساعت هفت عصر، در سلول آلکس باز شد و کنراد، با کت و شلوار و کراوات، در آستانه‌ی در ایستاد. لباس‌های خوش‌دوخت، سر نیمه‌تاس، چهره‌ی آسیب‌دیده‌ی سرخ و چشم جمع‌شده‌اش را از همیشه هم زشت‌تر نشان می‌داد. آلکس را به یاد یک گای فاوکس گران‌قیمت در شب آتش‌بازی انداخت.

کنراد گفت: «تو برای شام دعوت شده‌ای.»

آلکس جواب داد: «نه متشکرم، کنراد. گرسنه نیستم.»

«این دعوت را نمی‌توانی رد کنی.» کنراد دستش را کج کرد تا به ساعتش نگاه کند. پنجاه‌اش بابی دقتی به ساعد وصل شده بود. برای دیدن صفحه‌ی ساعت باید دستش را خیلی حرکت می‌داد. گفت: «تو پنج دقیقه وقت داری. باید لباس رسمی بپوشی.»

«متأسفانه کت و شلوار مهمانی‌ام را در انگلستان جا گذاشته‌ام.»

کنراد به او توجه نشان نداد و در را بست.

آلکس پاهایش را از روی تختی که بر آن دراز کشیده بود آویزان کرد. از هنگام دستگیری در ورودی محوطه در سلول زندانی بود، بی آنکه درست بداند بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. دعوت به شام چیزی بود که اصلاً انتظارش را نداشت. وقتی برگشت، از خون‌آوری نبود. احتمالاً نگهبان جوان به جرم کوتاهی در مراقبت از آلکس توبیخ و اخراج شده بود. یا با یک گلوله کارش را ساخته بودند. آلکس

داشت می فهمید افرادی که در کاسا د اورو هستند شوخی ندارند. اصلاً نمی دانست ساروف امشب چه خوابی برای او دیده اما می دانست آخرین بار که یکدیگر را دیده بودند، مرگ از بیخ گوشش رد شده بود. او به ولادیمیر، پسر شانزده ساله‌ی ساروف، شباهت داشت. احتمالاً ساروف هنوز رؤیای پذیرفتن او را به فرزندخواندگی در سر داشت. در غیر این صورت، حالا مرده بود.

به این نتیجه رسید که در مجموع، پذیرفتن دعوت به شام عاقلانه است. حداقل این کار به او مجال می داد بیشتر از آنچه داشت اتفاق می افتاد سر در بیاورد. فکر کرد، از صرف غذا هم فیلم برداری می شود؟ و در این صورت، از فیلم برای چه کاری استفاده می شد. از چمدانش یک پیراهن تمیز و یک شلوار اویسو بیرون آورد. یادش آمد آن رئیس مدرسه‌ی دیوانه، دکتر گریف، در پوآن بلان دوربین‌های مخفی کار گذاشته بود تا جاسوسی پسرهایی را بکند که آنجا بودند. اما این فرق داشت. فیلمی که او در استودیوی مونتاز دیده بود بریده شده، کنار هم گذاشته شده، و تغییر داده می شد. می خواستند از این فیلم برای کاری استفاده کنند. اما چه کاری؟

کنراد دقیقاً پنج دقیقه‌ی بعد برگشت. آلکس حاضر آماده منتظر او بود. یک بار دیگر به خارج از خانه‌ی بردگان هدایت شد و از پله‌های عمارت اصلی بالا رفت. در داخل خانه، صدای موسیقی کلاسیک را شنید. به حیاط رسید. و یک گروه سه نفره - دو ویلون‌نواز مسن و یک بانوی چاق با یک ویلونسل - آهنگی می زدند که به آثار باخ شبیه بود. فواره به ملایمت در پس آن‌ها دبلینگ دبلینگ می کرد. حدود یک دو جین آدم آنجا جمع بودند، شامپانی می نوشیدند و لقمه‌های کوچکی می خوردند که خدمتکاران با پیشبند‌های سفید در سینی‌های نقره می چرخاندند. چهار محافظ در دایره‌ای بسته مراقب ایستاده بودند. شش مرد دیگر از هیئت نمایندگان روس‌ها سرگرم صحبت با همان دخترهای کنار استخر بودند که با جواهراتشان در لباس‌های پرزرق و برق می درخشیدند.

خود رئیس جمهور، جامی در یک دست و سیگار برگ بسیار بزرگی در دست دیگر، داشت با ساروف حرف می زد. ساروف چیزی گفت و او به صدای بلند خندید، و دود از میان لب‌هایش بیرون زد. ساروف متوجه آمدن آلکس شد و لبخند زد.

«آه، آلکس! آمدی! چي می نوشی؟»

ظاهراً حوادث آن روز عصر فراموش شده بود. حداقل، دیگر به آن‌ها اشاره نکرد. آلکس آب پرتقال تازه خواست و فوراً برایش آوردند.

ساروف گفت: «آلکس، خوشحالم تو اینجایی. نمی خواستم بدون تو شروع کنم.»

آلکس چیزی را که ساروف کنار استخر گفته بود به یاد آورد. چیزی درباره‌ی یک غافلگیری. در مورد این شام احساس بدی داشت، اما علتش را نمی دانست.

گروه سه نفره‌ی نوازندگان یک قطعه‌ی موسیقی را تمام کرد و دست زدن‌های پراکنده‌ای شنیده شد. بعد صدای زنگی بلند شد و مهمانان به طرف سالن غذاخوری رفتند. این همان اتاقی بود که آلکس و ساروف در آن صبحانه خورده بودند، اما برای مهمانی تغییر داده شده بود. لیوان‌ها کریستال بودند، بشقاب‌ها چینی سفید درخشان، کاردها و چنگال‌ها از بس صیقل خورده بودند برق می زدند. رومیزی هم سفید بود و کاملاً نو به نظر می رسید. میز برای شام سیزده نفر چیده شده بود، شش نفر در هر طرف و یکی در رأس میز. آلکس با حالتی ناخوشایند متوجه تعداد صندلی‌ها شد. سیزده صندلی برای شام نحس بود.

هر کس پشت میز سر جای خودش نشست. ساروف جای خودش را در سر میز اشغال کرده بود، با آلکس در یک طرف و کیرینکو در طرف دیگر. درها باز شدند و پیشخدمت‌ها دوباره آمدند، این بار با کاسه‌هایی لبریز از تخم‌های ریز سیاه که آلکس متوجه شد خاویار است. لابد ساروف آن را یکراست از دریای سیاه آورده بود - احتمالاً هزاران پوند قیمت داشت. روس‌ها به‌طور سنتی ودکا را

با خاویار می خوردند، و وقتی کاسه‌ها را دور میز می گرداندند، به هر مهمان یک پیمانه‌ی کوچک لبریز داده شد.

بعد ساروف ایستاد.

گفت: «دوستان من، امیدوارم به خاطر اینکه به انگلیسی حرف می‌زنم مرا ببخشید. متأسفانه مهمانی سر این میز داریم که هنوز زبان باشکوه ما را یاد نگرفته.»

دور میز لبخندها به لب آمد و چند نفری برای آلكس سر تکان دادند. آلكس، که نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان بدهد، چشم به رومیزی دوخت.

«امشب برای من شب بسیار مهمی است. درباره‌ی بوریس نیکیتا کیرینکو چه می‌توانم به شما بگویم؟ او بیش از پنجاه سال نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوست من بوده! فکرش هم عجیب است که من هنوز او را به صورت همان کودکی می‌بینم که حیوانات را آزار می‌داد، موقع دعوا گریه می‌کرد و هرگز راست نمی‌گفت. آلكس به کیرینکو نگاهی انداخت. رئیس‌جمهور اخم کرده بود. ساروف احتمالاً داشت شوخی می‌کرد، اما این شوخی برای مهمانش جالب نبود.» حتی سخت‌تر می‌شود باور کرد این همان مردی است که به او امتیاز داده شد، افتخاری مقدس، تار هبری کشور ما را در این دوران دشوار بر عهده بگیرد. خوب، بوریس برای تعطیلات به اینجا آمده. مطمئنم بعد از آن همه کار سخت به چنین استراحتی نیاز دارد. و امشب می‌خواهم به سلامتی این افتخار بنوشم. به سلامتی تعطیلات او! امیدوارم این تعطیلات به مراتب طولانی‌تر و به یادماندنی‌تر از آن شود که او انتظار داشته.»

سکوت کوتاهی برقرار شد. آلكس می‌دید مهمان‌ها گیج شده‌اند. شاید نتوانسته بودند حرف‌های ساروف را به زبان انگلیسی بفهمند. اما با خود گفت شاید آنچه گفته، نه زبانی که به کار برده، آن‌ها را گیج کرده. مهمان‌ها به انتظار یک شام خوب آمده بودند، اما ظاهراً ساروف به رئیس‌جمهور روسیه توهین کرده بود!

رئیس‌جمهور گفت: «آلكسی، دوست قدیمی من!» بوریس حرف‌های ساروف را شوخی تلقی کرده بود. لبخند زد و با لهجه‌ی غلیظ انگلیسی‌اش پرسید: «چرا تو به ما ملحق نمی‌شوی؟»

ساروف جواب داد: «می‌دانی که من هرگز در جمع نمی‌نوشم. و امیدوارم تو هم موافق باشی که برای پسر من هم زود است که در چهارده‌سالگی، ودکا بخورد.»

رئیس‌جمهور زیر لب گفت: «من اولین بار در دوازده‌سالگی ودکا خوردم.» آلكس در واقع تعجب نکرد.

کیرینکو لیوانش را بلند کرد و گفت: «Na zdarovie!»

این تنها کلمات روسی بودند که آلكس فهمید. به سلامتی تو! دور میز همه با هم لیوان‌هایشان را بلند کردند و یک‌صدا گفتند: «Na zdarovie!»

همه با هم، ودکای سرد را، همان‌طور که رسم بود، یک‌نفس سر کشیدند. ساروف به آلكس رو کرد. آهسته گفت: «حالا شروع شد.»

اولین کسی که واکنش نشان داد یکی از محافظان بود. دستش را برای برداشتن خاویار دراز کرده بود که ناگهان دستش به لرزه افتاد، چنگال و بشقابش را با صدا پرت کرد. همه‌ی سرها به طرف او برگشت. لحظه‌ای بعد، در آن سوی میز، یکی دیگر از مردان خودش را با سر به جلو پرت کرد، صندلی‌اش واژگون شد. همان‌طور که آلكس، با چشم‌های گشاد شده از ترس، داشت نگاه می‌کرد، یکی یکی افرادی که سر میز بودند به همان شکل واکنش نشان دادند. یکی از آن‌ها به پشت افتاد، رومیزی را با خود کشید، لیوان‌ها و قاشق‌ها و چنگال‌ها روی پاهایش سرازیر شدند. بوریس کیرینکو آخر از همه از حال رفت. ایستاده بود و مثل عروسکی زخمی روی پاهایش تلوتلو می‌خورد. مشتش طوری گره شده بود که انگار می‌دانست به

او خیانت شده و می‌خواست به مردی که این کار را کرده حمله کند. بعد به زحمت نشست. صندلی‌اش کج شد و روی زمین افتاد.

ساروف زیر لب چند کلمه‌ای به روسی گفت.

آلکس نفس نفس زنان گفت: «شما چه کرده‌اید؟ یعنی همه‌شان را...؟»

ساروف گفت: «از هوش رفته‌اند، نمرده‌اند. البته، کشته می‌شوند. اما حالا نه.»

آلکس با اصرار پرسید: «شما چه نقشه‌ای دارید؟ دارید چه کار می‌کنید؟»

ساروف گفت: «ما سفر درازی در پیش داریم. در راه برایت تعریف می‌کنم.»

همه‌ی محوطه روشن بود. مردها - نگهبان‌ها و ماچاتروس - به هر طرف می‌دویدند. آلکس هنوز لباس‌هایی را که برای شام پوشیده بود به تن داشت. ساروف لباس عوض کرده و لباس نظامی سبز تیره، این بار بدون مدال‌هایش، پوشیده بود. یکی از لیموزین‌های سیاه منتظر آن‌ها بود. کنراد پشت فرمان یک کامیون ارتشی نشسته بود. آلکس دید دو نگهبان دیگر در ورودی اصلی کاسا د‌اورو ظاهر شدند و به طرف پله‌های عریض به راه افتادند. آهسته جلو می‌رفتند، دو طرف چیزی را گرفته بودند. به محض اینکه آن‌ها ظاهر شدند، همه‌ی آدم‌های اطراف آن‌ها از حرکت باز ایستادند.

آنچه حمل می‌کردند جعبه‌ی نقره‌ای بزرگی تقریباً به اندازه‌ی یک صندوق وسایل مدرسه بود. آلکس فقط دید رویه‌ی آن فلز مسطح است، اما تعدادی کلید و شماره‌گیر دارد و همین‌طور روی پهلوی آن نوعی شکاف تعبیه شده. ساروف شاهد حمل صندوق و بارگیری آن در کامیون بود. بقیه هم همین کار را کردند، انگار دو نگهبان تازه از کلیسا بیرون آمده بودند و این مجسمه‌ی یک قدیس بود. آلکس لرزید. دقیقاً می‌دانست آنچه می‌بیند چیست و برای اثبات آن به کتور گابگر نیاز نداشت.

بمب اتمی بود.

«آلکس؟» ساروف در اتومبیل را برای او باز نگه داشته بود. آلکس، مبهوت، سوار شد. می‌دانست به آخر ماجرا رسیده. ساروف دستش را پیش او رو کرده بود و سلسله‌اقداماتی را شروع کرده بود که راه بازگشتی نداشتند. و حتی هنوز، در این صحنه‌ی آخر، آلکس اصلاً نمی‌دانست ژنرال قصد دارد چه کاری انجام بدهد. ساروف کنار او نشست. راننده‌ی سوار شد و حرکت کردند. کنراد با کامیون پشت سر آن‌ها آمد. در آخرین لحظه، وقتی داشتند از محل ایست بازرسی عبور می‌کردند، ساروف، زمان بسیار کوتاهی، به پشت سر نگاهی انداخت. آلکس حالت نگاه او را دید و فهمید دیگر قصد ندارد به آنجا برگردد. می‌خواست صدها سؤال پرسد، اما چیزی نگفت. حالا وقتش نبود. ساروف، دست‌ها روی زانو، آرام نشسته بود. اما با این کار هم نمی‌توانست عصبی بودنش را پنهان کند. این عملیات احتمالاً نتیجه‌ی سال‌ها نقشه کشیدن بود.

گروه از جاده‌هایی تاریک عبور کرد که در آن‌ها کورسوی گاه‌وبیگاه نور نشان می‌داد جزیره در واقع مسکونی است. در مسیرشان هیچ اتومبیل دیگری حرکت نمی‌کرد. بعد از ده دقیقه، ساختمان‌ها شروع شدند. آلکس از پنجره به بیرون نگاه کرد و مردان و زنانی را دید که جلوی خانه‌هایشان نشسته بودند، رم می‌نوشیدند، ورق بازی می‌کردند و زیر آسمان شب سیگار یا سیگار برگ می‌کشیدند. در حومه‌ی سانتیاگو بودند و ناگهان به جاده‌ای پیچیدند که آلکس می‌شناخت. داشتند به طرف فرودگاه می‌رفتند.

این بار نه تشریفات امنیتی در کار بود، نه صف بازرسی گذرنامه. ساروف حتی مجبور نبود به ساختمان ترمینال اصلی وارد شود. دو نگهبان فرودگاه کنار در ورودی، که باز بود تا او بتواند با اتومبیل یکراست تا باند برود، منتظر او بودند. کامیون او را دنبال کرد. آلکس از بالای شانه‌ی راننده نگاه کرد و یک هواپیما دید، یک لیرجت، که آنجا توقف کرده بود. توقف کردند.

ساروف گفت: «بیرون».

روی باند فرودگاه نسیمی وزید و بوی بنزین هواپیما را با خود آورد. آلکس روی آسفالت ایستاد، دید چطور صندوق نقره‌ای را در هواپیما جا دادند. کنراد فریادزنان دستور می‌داد. آلکس به سختی می‌توانست باور کند چیزی به ظاهر آن قدر پیش‌پا افتاده بتواند ویرانی سنگینی به بار بیاورد. فیلم‌هایی را که دیده بود به یاد آورد. بادهای تندی که بر تمام شهر می‌وزیدند و آن‌ها را از هم می‌پاشیدند. خرد شدن ساختمان‌ها. خاکستر شدن آدم‌ها در یک چشم به هم زدن. تکان خوردن اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها مثل اسباب‌بازی‌های فراموش شده. چطور ممکن است بمبی چنان پر قدرت این قدر کوچک باشد؟ کنراد خودش در قسمت بار را بست. به طرف ساروف برگشت و سر تکان داد. ساروف اشاره کرد. آلکس با بی‌میلی جلو رفت، از پله‌ها بالا رفت و وارد هواپیما شد. کنراد و دو مردی که بمب را حمل کرده بودند او را دنبال کردند. در هواپیما بسته و محکم شد.

آلکس خود را در اتاقک پرتجملی دید که به هیچ کدام از هواپیماهایی که تا آن زمان سوار شده بود شباهت نداشت. فقط یک دوجین صندلی بود، همه با روکش چرم. اتاقک دراز بود و کف پوش کلفتی داشت، با یک نوشگاه مجهز، یک آشپزخانه و، جلو اتاقک خلبان، یک صفحه‌ی تلویزیون پلاسما‌ی هفتاد سانتی‌متری. آلکس نپرسید چه فیلمی نشان خواهند داد. صندلی‌ای کنار پنجره انتخاب کرد. اما در هر صورت همه‌ی صندلی‌ها کنار پنجره بودند. ساروف کنار او در آن طرف راهرو نشست. کنراد یک صندلی عقب‌تر از ساروف بود. دو نگهبان در انتهای اتاقک نشستند. آلکس فکر کرد آن‌ها چرا به این سفر آمده‌اند. برای اینکه مراقب او باشند؟

و دقیقاً، داشتند به کجا سفر می‌کردند؟ قرار بود به امریکا بروند یا از فراز اقیانوس اطلس عبور کنند؟

ساروف ظاهراً فکر او را خوانده بود. گفت: «تا یک لحظه‌ی دیگر برایت توضیح می‌دهم. به محض اینکه از زمین بلند شویم.»
در حقیقت، پانزده دقیقه‌ی بعد که لیرجت از باند حرکت کرد و به راحتی از زمین بلند شد. موقع بلند شدن نور چراغ‌های کابین ضعیف شد، اما به محض اینکه به ارتفاع سی هزار پایی رسیدند، چراغ‌ها دوباره روشن شدند. نگهبان‌ها راه افتادند و پذیرایی با چای داغ را شروع کردند که در سماوری در آشپزخانه آماده شده بود. ساروف گذاشت لبخند کوتاهی به لیش بیاید. دکمه‌ای را روی دسته‌ی صندلی‌اش فشار داد و چرخید و حالا روبه‌روی آلکس بود.

ساروف گفت: «شاید از خودت بررسی چرا تصمیم گرفتم تو را نکشم. امروز بعد از ظهر، وقتی تو را توی اتومبیل پیدا کردم... کم مانده بود این کار را بکنم. کنراد هنوز از دست من ناراحت است. او معتقد است دارم اشتباه می‌کنم. او مرا درک نمی‌کند. اما آلکس، به تو می‌گویم چرا هنوز زنده هستی. تو برای سرویس اطلاعاتی انگلیس کار می‌کنی. تو یک جاسوسی. و فقط داشتنی به وظیفه‌ات عمل می‌کردی. من این را تحسین می‌کنم، و به همین دلیل تو را بخشیدم. تو همان قدر به کشورت وفاداری که من به کشور خودم وفادارم. پسر من ولادیمیر برای کشورش کشته شد. برای من باعث افتخار است که تو هم آماده بودی برای کشورت همان کار را بکنی.»

آلکس این را پذیرفت. پرسید: «ما داریم کجا می‌رویم؟»

«داریم به روسیه می‌رویم. دقیق‌تر بخواهی، داریم به مورمانسک می‌رویم، که بندری در شبه‌جزیره‌ی کولاست.»

مورمانسک! آلکس سعی کرد یادش بیاید این اسم را قبلاً کجا شنیده. به نظرش آشنا بود. آن را در اخبار شنیده بود، یا شاید در یکی از درس‌های مدرسه؟ بندری در روسیه! اما چرا داشتند به آنجا می‌رفتند... و یک بمب اتمی با خودشان می‌بردند؟

ساروف ادامه داد: «تو شاید دوست داشته باشی مسیر پروازمان را بدانی. ما از مسیر شمالی از روی اقیانوس اطلس عبور می‌کنیم. برای این کار باید از روی مدار شمالگان پرواز کنیم. به عبارتی، ما داریم با دنبال کردن انحنای زمین، میان بر می‌زنیم. برای سوخت‌گیری دوبار توقف خواهیم کرد. یکی در گاندر، در شمال کانادا. و بعدی در جزایر بریتانیا، در ادینبورو.» ساروف احتمالاً در چشم‌های آلکس حالتی دید که نشانه‌ی امیدواری بود. ادامه داد: «بله. تو فردا یکی دو ساعت در کشورت خواهی بود. اما لطفاً فکری به سرت نزن. اجازه نداری از هواپیما خارج شوی.»

آلکس پرسید: «واقعاً این قدر طول می‌کشد به آنجا برسیم؟»

«با اولین توقف و اختلاف زمانی... بله. در ضمن ممکن است با مقامات کانادایی و انگلیسی هم کمی تعارفات دیپلماتیک رد و بدل کنیم. این هواپیمای خصوصی کیرینکو است. ما پروازمان را به کنترل اروپا اعلام کرده‌ایم و خوب آن‌ها هم که شماره‌ی سریال ما را می‌شناسند. تصور می‌کنم دولت‌های کانادا و انگلیس مشتاق باشند ما را از مهمان‌نوازی‌شان برخوردار کنند.»

«چه کسی هدایت هواپیما را به عهده دارد؟»

«خلبان کیرینکو. البته او به من وفادار است. بسیاری از مردم عادی روسیه به من اعتقاد دارند، آلکس. آن‌ها آینده را دیده‌اند... آینده‌ی من. آن‌ها این آینده را به نمونه‌هایی که دیگران عرضه کرده‌اند ترجیح می‌دهند.»

«شما هنوز به من نگفته‌اید این آینده چیست. چرا داریم به مورمانسک پرواز می‌کنیم؟»

«حالا به تو می‌گویم. و بعد هر دو باید بخوابیم. شب درازی در پیش داریم.» ساروف پاروی پا انداخت. یک چراغ درست بالای سرش بود و نورش به پایین می‌تابید و روی چشم‌ها و دهانش سایه می‌انداخت. در آن لحظه هم خیلی پیر و هم خیلی جوان به نظر می‌رسید. در چهره‌اش هیچ احساسی دیده نمی‌شد.

ساروف گفت: «مورمانسک مرکز شمالی ناوگان زیردریایی‌های روسیه است. یا بود. در حال حاضر، خیلی ساده، بزرگ‌ترین آشغال‌دانی هسته‌ای دنیاست. پایان کار روسیه به عنوان یک قدرت جهانی به فروپاشی سریع ارتش، نیروی هوایی و نیروی دریایی منجر شد. قبلاً سعی کردم برایت توضیح بدهم در سی سال گذشته چه بر سر کشورم آمده. آن‌طور که گذاشتند با فقر، جنایت و فساد از هم پیاشد، مردم را نابود کردند. خوب، آن روند فاسد شدن به بهترین نحوی در مورمانسک دیده می‌شود.»

«یک ناوگان زیردریایی در آنجا لنگر انداخته. می‌گویم "لنگر انداخته" اما منظورم این است که "رها شده." یکی از آن‌ها، لپس، بیشتر از چهل سال دارد و حامل ششصد و چهل و دو دسته میله‌ی سوخت است. این زیردریایی‌ها به حال خود مانده‌اند تا بپوسند و دارند از هم می‌باشند. هیچ کس اهمیت نمی‌دهد. هیچ کس نمی‌تواند پول لازم را فراهم کند تا بتوان برای آن‌ها کار کرد. آلکس، این یک واقعیت کاملاً مستند است، اینکه این زیردریایی‌های قدیمی بزرگ‌ترین تهدید برای دنیای امروز است. صد زیردریایی! من دارم در مورد نیمی از سوخت هسته‌ای دنیا حرف می‌زنم. صد بمب ساعتی فعال، آماده‌ی انفجار. حادثه‌ای در پیش است. حادثه‌ای که من تصمیم گرفته‌ام ترتیب بدهم.»

آلکس دهان باز کرد تا صحبت او را قطع کند، اما ساروف یک دستش را به نشانه‌ی تمایل به ساکت ماندن او بالا برد.

ادامه داد: «بگذار برایت توضیح بدهم اگر فقط یکی از آن زیردریایی‌ها منفجر شود چه اتفاقی می‌افتد. اول از همه، تعداد بی‌شماری از روس‌ها در شبه‌جزیره‌ی کولا و قطب کشته می‌شوند. آدم‌های خیلی بیشتری هم در کشورهای همسایه یعنی نروژ و فنلاند می‌میرند.»

«در این وقت سال غیرعادی است، اما باد دارد به طرف غرب می‌وزد، بنابراین غبار اتمی به سوی اروپا و به طرف کشور تو می‌رود. به احتمال بسیار زیاد لندن

غیرمسکونی خواهد شد. در طول سال‌ها، هزاران انسان دیگر بیمار می‌شوند و به شکل‌هایی کند و دردناک می‌میرند.»

آلکس فریاد زد: «آخر چرا این کار را می‌کنی؟ چرا باعث انفجار می‌شوی؟ این کار چه فایده‌ای دارد؟»

ساروف توضیح داد: «شاید دوست داشته باشی این طور بگویم که دارم به دنیا اخطار می‌دهم. فردا شب در مورمانسک فرود می‌آیم و بمبی را که تو دیدی میان زیردریایی‌ها قرار می‌دهم.» ساروف دست در جیب بالای خود کرد و کارت پلاستیکی بیرون آورد. این کارت مثل کارت اعتباری در یک طرف نواری مغناطیسی داشت. گفت: «این کلیدی است که بمب را فعال می‌کند. همه‌ی کدها و اطلاعات لازم روی نوار مغناطیسی جا داده شده‌اند. تنها کاری که باید بکنم قرار دادن کارت در داخل بمب است. در موقع خود انفجار، من در راه مسکو هستم، به سمت جنوب دور از خطر.»

«انفجار در تمام کشورهای دنیا احساس خواهد شد. می‌توانی تصور کنی چه حیرت و خشمی پیش می‌آورد. و هیچ کس نمی‌فهمد ماجرا از بمبی شروع شده که مخصوصاً به مورمانسک حمل شده. آن‌ها تصور می‌کنند یکی از زیردریایی‌ها منفجر شده. شاید لپس، یا یکی دیگر از آن‌ها. قبلاً گفتم - چنین حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد. و وقتی اتفاق افتاد، هیچ کس واقعیت را حدس نمی‌زند.»

آلکس گفت: «چرا، حدس می‌زنند! سیا می‌داند شما اورانیوم خریده‌اید. می‌فهمند مأموران‌شان مرده‌اند...»

«هیچ کس حرف سیارا باور نمی‌کند. و به هر حال، تا وقتی آن‌ها علیه من شواهدی جمع کنند، دیگر خیلی دیر شده.»

آلکس با هیجان گفت: «نمی‌فهمم! شما الان گفتید هزاران نفر از مردم خودتان را می‌کشید. به چه دلیل؟»

«و جوانی. تو هیچ چیزی در مورد مردم کشور من نمی‌دانی. اما به من گوش کن، آلکس، و من توضیح می‌دهم. وقتی این فاجعه اتفاق بیفتد، همه‌ی دنیا در محکوم کردن روسیه متحد می‌شود. ما مورد نفرت قرار می‌گیریم. و مردم روسیه شرمند می‌شوند. فقط کاش این قدر بی‌احتیاط نبودیم، این قدر احمق نبودیم، این قدر فقیر نبودیم، این قدر فاسد نبودیم. فقط کاش هنوز از همان قدرت برتری برخوردار بودیم که روزگاری داشتیم. و در این لحظه است که برای رهبری اوضاع نگاه هر کسی - در روسیه و در دنیا - متوجه بوریس کیرینکو می‌شود. رئیس‌جمهور روسیه! و بعد چه می‌بینند؟»

آلکس زیر لب گفت: «فیلمی که از او تهیه کردید...»

«فیلمی را پخش می‌کنیم که او در وضعیت ناجوری نشان می‌دهد! و با او مصاحبه کرده‌ایم. آن را هم پخش می‌کنیم.»

«شما مصاحبه را مونتاژ کرده‌اید!»

«دقیقاً.» ساروف سر تکان داد، چشم‌هایش برق زد. «مصاحبه‌کننده‌ی ما از او در مورد تصادف قطاری در مسکو سؤال کرد و کیرینکو، که همان موقع حال درستی نداشت، جواب داد: "من در تعطیلات هستم. سرم شلوغ‌تر از آن است که به این موضوع پردازم." ما سؤال را عوض می‌کنیم. "قصد دارید در مورد حادثه‌ی مورمانسک چه کنید؟" و کیرینکو جواب می‌دهد...»

آلکس جمله را تمام کرد: «... من در تعطیلات هستم. سرم شلوغ‌تر از آن است که به این موضوع پردازم.»

«مردم روسیه کیرینکو را به صورت همان احمق ضعیف و خوشگذرانی که هست می‌بینند. طولی نمی‌کشد که او را به خاطر فاجعه‌ی مورمانسک سرزنش می‌کنند - و دلیل خوبی هم دارند. ناوگان شمالی روزگاری موجب سربلندی همه‌ی ملت بود. چطور اجازه داده شد این ناوگان به یک زیاله‌دانی مرگبار اتمی در حال زنگ‌زدن و نشستن تبدیل شود؟»

هوایما صدایی یکنواخت داشت. کنراد، که سرش با حالتی نامتعادل روی گردنش قرار گرفته بود، با اشتیاق به همهی حرف‌های ساروف گوش می‌کرد. دو نگهبان در عقب خوابیده بودند.

آلکس زیر لب گفت: «شما گفتید در مسکو خواهید بود.»

ساروف جواب داد: «در مدتی کمتر از بیست و چهار ساعت دولت سقوط می‌کند. در خیابان‌ها شورش می‌شود. خیلی از روس‌ها اعتقاد دارند زندگی در دوران گذشته بهتر بوده، خیلی بهتر. آن‌ها هنوز به کمونیسم ایمان دارند. خوب، حالا خشم آن‌ها شنیده می‌شود. توقف‌ناپذیر خواهد بود. و من برای بهره‌برداری از آن، برای استفاده از آن به قصد رسیدن به قدرت، در آنجا خواهم بود. من طرفدارانی دارم که منتظر هستند این وضع پیش بیاید. قبل از آنکه ابرامی ایجاد شود، من به‌طور مطلق بر کشور حاکم می‌شوم. و این تازه شروع ماجراست، آلکس. من دیوار برلین را دوباره می‌سازم. جنگ‌های تازه روی می‌دهند. تا وقتی دولتی که می‌خواهم، دولت کمونیست، به تنها قدرت حاکم بر دنیا تبدیل نشود، دست از فعالیت نمی‌کشم.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

آلکس پرسید: «شما حاضرید برای رسیدن به هدفتان میلیون‌ها نفر را بکشید؟»

ساروف شانه بالا انداخت: «همین حالا میلیون‌ها نفر دارند در روسیه می‌میرند.

آن‌ها پول ندارند تا غذا بخرند. پول ندارند تا دارو...»

«و سرنوشت من چه می‌شود؟»

«آلکس، من قبلاً به این سؤال جواب داده‌ام. من فکر نمی‌کنم قرار گرفتن تو در این مسیر یک تصادف بوده. معتقدم این اتفاق باید می‌افتاد. من هرگز نمی‌خواستم این کار را به تنهایی انجام بدهم. تو فردا با من خواهی بود و وقتی بمب آماده‌ی انفجار شد، ما با هم آنجا را ترک می‌کنیم. اول مورمانسک، بعد مسکو. متوجه نیستی چه چیزی به تو پیشنهاد می‌کنم؟ تو فقط قرار نیست پسر من بشوی. قرار است به قدرت

بررسی، آلکس. تو یکی از قدرتمندترین آدم‌های دنیا می‌شوی.» هوایما به ساحل امریکا رسیده و دور زده بود و به سوی شمال در حرکت بود. آلکس در صندلی‌اش فرورفت. دچار سرگیجه شده بود. با حواس‌پرتی، گذاشت دستش به داخل جیب شلوارش بلغزد. توانسته بود یک ورق از آدامس بادکنکی ام. آی. ۶ را با خودش بیاورد. در ضمن مجسمه‌ی کوچک را هم به همراه داشت که در واقع یک نارنجک بیهوش‌کننده بود.

آلکس چشم‌هایش را بست و سعی کرد بفهمد که باید چه بکند.



فصل ۱۵ کابوس امنیتی

ساعت‌ها ماندن در هوای نیمه‌روشن عجیبی که نه روز بود و نه شب. به دام افتاده بر بام دنیا، مطلقاً بی حرکت و با این وجود در حال پیشروی مدام. آلکس که می دانست خسته است و به نیروی بدنی اش نیاز دارد، قسمت اول سفر را خوابید. فهمیده بود باید چه بکند. قبلاً، وقتی در اسکلتون کمی بودند، بخش کوچکی از وجودش وسوسه شده بود خود را کنار بکشد و کاری نکند. گذشته از همه چیز، از او نخواسته بودند آنجا باشد. هیچ کدام این‌ها ربطی به او نداشت.

اما حالا همه چیز فرق کرده بود. می توانست انفجار اتمی را در شبه جزیره‌ی کولا ببیند. در تصور او، همین حالا انفجار اتفاق افتاده بود. هزاران نفر بلافاصله می مردند، ده‌ها هزار نفر دیرتر، وقتی ذرات رادیواکتیو بر فراز اروپا گسترده می شد. بریتانیا یکی از کشورهایی بود که آسیب می دید. آلکس باید جلو این اتفاق را می گرفت. دیگر حق انتخاب نداشت.

این بار وضع خیلی مشکل تر بود. هر چند ساروف تلاش ناموفقش را برای فرار با اتومبیل بخشیده بود، اما آلکس می دانست دیگر به او اعتماد ندارد. و از یک اشتباه دیگر جان به در نمی برد. اگر یک بار دیگر در حال اقدام به فرار دستگیر می شد، نه مهلتی در کار بود، نه بخششی. آلکس در دل جداً تردید داشت بتواند بدون جلب توجه از دست ژنرال روس یا همراه غیرعادی اش فرار کند. ساروف کاملاً هشیار بود،

انگار ده دقیقه آنجا نشسته بود، نه ده ساعت. کنراد هم هنوز او را می‌باید. ساکت در طرف دیگر هواپیما نشسته بود، گربه‌ای منتظر موش، چشم قرمزش در فضای نیمه‌روشن باز و بسته می‌شد.

و با این حال...

آلکس دو وسیله‌ای را که اسمیتز به او داده بود با خود داشت. و آن‌ها قرار بود در خاک انگلستان فرود بیایند! همین فکر بودن در کشور خودش، در بین مردمی که زبانش را می‌فهمیدند، به آلکس نیروی تازه‌ای داد. او نقشه‌ای داشت که قابل اجرا بود. باید اجرا می‌شد.

احتمالاً در مدت توقف برای سوخت‌گیری در گاندر و چندین ساعت پرواز خوابش برده بود، زیرا به خودش که آمد، بیرون روشن بود و دو نگهبان داشتند صبحانه‌ی شامل میوه‌ی خام و ماست را جمع می‌کردند که در آشپزخانه‌ی خیلی کوچک لیرجت آماده شده بود. از پنجره به بیرون نگاه کرد. فقط ابر دید.

ساروف متوجه شد او بیدار شده. «آلکس! گرسنه هستی؟»

«نه، متشکرم.»

«با این حال باید چیزی بنوشی. در این سفرهای طولانی خیلی زود دچار کم‌آبی می‌شوی.» ساروف به یکی از نگهبان‌ها چند کلمه‌ای به روسی گفت: «او ناپدید شد و بایک لیوان آب گریپ‌فروت برگشت. آلکس آنچه را برای کیرینکو اتفاق افتاده بود به یاد آورد و در نزدیک کردن لیوان به لبش دچار تردید شد. ساروف لبخند زد. گفت: «لازم نیست نگران باشی. گریپ‌فروت خالی است. چیزی به آن اضافه نشده.»

آلکس محتوای لیوان را نوشید. بعد از آن خواب طولانی آب میوه خنک و نشاط‌آور بود.

ساروف به او گفت: «تقریباً تا بیست دقیقه‌ی دیگر در ادینبورو فرود می‌آییم.

همین حالا هم در آسمان انگلیس هستیم. بودن در وطن چه حسی دارد؟»

«اگر پیاده‌ام کنید، می‌توانم با قطار به لندن بروم.»

ساروف سرش را تکان داد. «متأسفانه این کار را نمی‌کنم.»

چند دقیقه بعد شروع کردند به فرود آمدن. خلبان با فرودگاه تماس رادیویی برقرار کرد و اطلاع داد این فقط یک توقف معمولی برای سوخت‌گیری است. هیچ مسافری را پیاده یا سوار نمی‌کرد و بنابراین به اجازه‌ی عملیات نیازی نبود. قبلاً همه‌ی مسائل با مقامات فرودگاه مطرح شده بود، و این کار فرود را به اندازه‌ی وارد کردن اتومبیل به یک گاراژ محلی ساده کرده بود. و نگرانی ساروف بیهوده بود؛ دولت انگلیس مهمانان عالی‌مقام فرضی را به صرف صبحانه‌ی دیپلماتیک در ادینبورو دعوت نکرد!

هواپیما ابر را شکافت و آلکس، در حالی که صورتش را به پنجره چسبانده بود، ناگهان مناظر روستایی را با خانه‌های میناتور و اتومبیل‌هایی دید که در اطراف آن‌ها پراکنده بودند. نور درخشان آفتاب منطقه‌ی کارائیب جای خود را به روشنایی خاکستری و هوای غیرقابل اعتماد روزهای تابستان انگلیس داده بود. برگشته بود! اما در عین حال، می‌دانست ساروف هرگز به او اجازه نمی‌دهد از هواپیما پیاده شود. از جهتی، اگر در گرین‌لند یا نروژ سوخت‌گیری می‌کردند، این قدر بی‌رحمانه نبود. آلکس دستش را در جیب کرد. انگشتانش دور مجسمه‌ی کوچک مایکل اوئن حلقه شد. وقت عمل داشت نزدیک می‌شد...

علامت بستن کمربند روشن شد. یک لحظه بعد، همان‌طور که داشتند پایین می‌آمدند آلکس در گوش‌هایش احساس فشار کرد. پلی را دید که از آن ارتفاع، ظریف به نظر می‌رسید، و روی پهنه‌ی گسترده‌ای از آب کشیده شده بود. پل جاده‌ی چهارم... خودش بود و آن طرف در غرب، ادینبورو بود، قلعه‌اش در خط افق برجسته دیده می‌شد. فرودگاه به سرعت نزدیک آمد. آلکس لحظه‌ای ترمینال روشن و مدرنی را دید، با هواپیماهایی که در محاصره‌ی وانت‌استیشن‌ها و چرخ‌دستی‌ها در توقفگاه

انتظار می کشیدند. چرخ ها که با باند برخورد کردند صدای خفهای شنیده شد و بعد صدای غرش موتور که داشت با قدرت در جهت معکوس کار می کرد. از سرعت هواپیما کاسته شد. فرود آمده بودند.

لیرجت با هدایت برج کنترل تا انتهای باند رفت و خیلی دورتر از ترمینال اصلی، وارد محوطه ای شد که به آن باند سوخت گیری می گویند. همان طور که ساختمان های عمومی را پشت سر می گذاشتند، آلکس با نگرانی از پنجره به بیرون خیره شد. با هر ثانیه دورتر شدنشان، برای به صدا در آوردن آژیر لازم بود فاصله ی بیشتری را با دویدن طی کند - آن هم به فرض اینکه اصلاً موفق می شد از هواپیما خارج شود. حالا مجسمه ی مایکل اوئن را در دست داشت. اسمیترز به او چه گفته بود؟ برای آماده کردنش سرش را دوبار به یک جهت و یک بار در جهت عکس بچرخان. ده ثانیه صبر کن، بعد آن را بینداز و دوان دوان دور شو. به نظر می رسید فضای بسته ی اتاقک هواپیما برای امتحان این وسیله عالی باشد. تنها مسئله این بود، آلکس باید چه می کرد که این وسیله خودش را هم بیهوش نکند؟

توقف کردند. تقریباً بلافاصله یک کامیون سوخت به طرف آنها راه افتاد. معلوم بود ساروف از قبل ترتیب همه ی کارها را داده. یک اتومبیل به دنبال کامیون حرکت می کرد و، آلکس از پنجره که به بیرون نگاه کرد، دید پله ها دارند به در لیرجت نزدیک می شوند. جالب بود. به نظر می رسید کسی می خواهد به هواپیما وارد شود.

ساروف مراقب او بود. گفت: «آلکس، تو حرف نمی زنی. حتی یک کلمه. قبل از اینکه به خیال باز کردن دهانت بیفتی، توصیه می کنم به پشت سرت نگاه کنی.» کنراد درست پشت سر آلکس روی صندلی نشسته بود. روی زانوش یک روزنامه بود. همین که آلکس برگشت، روزنامه را بالا آورد تا هفت تیر بزرگ سیاهی را نشان بدهد که صدا خفه کن داشت و درست به طرف او نشانه گیری شده بود.

ساروف گفت: «هیچ کس چیزی نمی شنود. کنراد حتی اگر تصور کند قصد داری کاری بکنی، شلیک می کند. گلوله از صندلی رد می شود و به ستون فقرات تو می خورد. فوراً کشته می شوی، اما به نظر می رسد فقط خوابت برده.»

آلکس می دانست به این سادگی هم نیست. آدمی که به پشتش شلیک شده به آدمی که خوابیده شباهت ندارد. ساروف داشت خطر بزرگی را می پذیرفت. اما همه ی کارهایش خطری بزرگ بود. خطر اشتباه کردن قاعدتاً سنگین تر از آن نبود. آلکس تردید نداشت اگر سعی کند به کسی بگوید چه اتفاقی در شرف وقوع است درجا کشته می شود.

در هواپیما باز شد و مردی با موهای حنایی و لباس کار آبی، که یک دسته کاغذ با خود داشت، پا به داخل هواپیما گذاشت. ساروف برای استقبال از او ایستاد. مرد با لهجه ی اسکاتلندی پرسید: «شما انگلیسی می دانید؟»

«بله.»

«اوراقی را آورده ام که باید امضا کنید.»

آلکس کمی سرش را برگرداند. مرد او را دید و سر تکان داد. آلکس هم در مقابل سر تکان داد. تقریباً حس می کرد کنراد دارد اسلحه را به پشت صندلی او فشار می دهد. چیزی نگفت. و بعد تمام شد. ساروف اوراق را امضا کرد و قلم مرد را به او برگرداند.

مرد یک ورق کاغذ به ساروف داد و گفت: «این رسید شماست. به زودی به

شما اجازه ی پرواز می دهیم.»

ساروف سر تکان داد: «متشکرم.»

«بیرون می آید تا قدمی بزنید؟ اینجا در ادینبورو روز خوبی است. اگر بخواهید

به دفتر بیایید می توانیم با چای و بیسکویت از شما پذیرایی کنیم.»

«نه، متشکرم. ما کمی خسته ایم. همین جا می مانیم.»

«باشد، اگر کاملاً مطمئن هستید، من پله‌ها را می‌برم...»

می‌خواستند پله‌ها را ببرند... و به محض اینکه می‌رفتند، ساروف در را محکم می‌بست! آلکس برای اینکه کاری کند فقط چند ثانیه فرصت داشت. تا بیرون رفتن مرد از کابین صبر کرد، بعد ایستاد. دست‌هایش را جلو بدنش نگه داشته بود، مجسمه‌ی مایکل اوئن کف دستش پنهان بود.

کنراد با صدای خیلی آهسته گفت: «بنشین!»

آلکس گفت: «مشکلی نیست، کنراد. من جایی نمی‌روم. فقط دارم راه می‌روم.»

ساروف دوباره نشسته بود. داشت اوراقی را بررسی می‌کرد که مرد به او داده بود. آلکس قدم‌زنان از کنار او رد شد. دهانش خشک بود و خوشحال بود که دستگاهی که در ورودی کاسا د اورو از آن استفاده می‌کردند در هواپیما نبود. اگر حالا دستگاه را روی او می‌گرفتند و روشن می‌کردند، صدای ضربان قلبش کرکننده بود. این آخرین شانس او بود. آلکس به دقت هر قدمش را اندازه گرفت. اگر به طرف چوبه‌ی دار خودش می‌رفت نمی‌شد از این عصبی‌تر باشد.

ساروف پرسید: «آلکس، داری کجا می‌روی؟»

آلکس سر مایکل اوئن را دوبار چرخاند.

«جایی نمی‌روم.»

«چه چیزی را در دست گرفته‌ای؟»

آلکس مکث کرد. اگر می‌خواست وانمود کند چیزی در دستش نیست، ساروف از حالا هم بیشتر مشکوک می‌شد. مجسمه‌ی کوچک را بالا گرفت. گفت: «این

مجسمه‌ی شانس من است، مایکل اوئن.»

آلکس یک قدم دیگر جلو رفت. سر فوتبالیست را یک بار دیگر چرخاند.

ده... نه... هشت... هفت...

ساروف گفت: «بنشین، آلکس.»

آلکس گفت: «سردرد دارم. فقط می‌خواهم کمی هوای آزاد بخورم.»

«تو قرار نیست از هواپیما خارج شوی.»

«من هیچ جا نمی‌روم، ژنرال.»

اما آلکس همان موقع به در رسیده بود و نسیم نشاط آور اسکاتلندی را روی صورتش حس می‌کرد. حواسش به فاصله‌ای بود که بین آن‌ها و در ایجاد شده بود.

چهار... سه... دو...

«آلکس، برگرد به صندلی‌ات!»

آلکس مجسمه را انداخت و خودش را به جلو پرت کرد.

کنراد اسلحه در دست، مثل مار خشمگینی از جا پرید.

مجسمه منفجر شد.

آلکس پشت سرش انفجار را حس کرد. برقی زده شد و صدای انفجار فوق‌العاده بلندی به گوش رسید، هرچند نه پنجره‌ای شکست و نه آتش یا دودی دیده شد. گوش‌هایش زنگ زدند و یک لحظه هیچ چیز ندید. اما او بیرون هواپیما بود. وقتی نارنجک بیهوش‌کننده منفجر شد از هواپیما بیرون آمده بود. پله‌ها هنوز داشتند از هواپیما فاصله می‌گرفتند و جلو او ناپدید می‌شدند. داشت آن‌ها را از دست می‌داد! سطح آسفالت توقفگاه سوخت پنج متر پایین‌تر از او بود. اگر از آن فاصله سقوط می‌کرد، احتمالاً پایش می‌شکست. حتی ممکن بود کشته شود، اما درست به موقع عمل کرده بود. صاف با شکم بالای پله‌ها فرود آمد و پاهایش در هوا آویزان ماند. خودش را به سرعت بالا کشید و ایستاد. مرد موخایی، مبهوت، به او خیره شده بود. آلکس از پله‌ها، که هنوز در حرکت بودند، پایین دوید. همین که پاهایش به زمین رسید، هیجان پیروزی را حس کرد. در وطن بود. و به نظر می‌رسید نارنجک

بیهوش کننده کارش را انجام داده. در هواپیما هیچ حرکتی دیده نمی شد. هیچ کس به طرف او تیراندازی نمی کرد.

مرد با عصبانیت گفت: «داری چه غلطی می کنی؟»

آلکس به او اعتنا نکرد. این آدم به درد حرف زدن نمی خورد - و لازم بود تا می تواند خودش را از هواپیما دور کند. اسمیتز گفته بود نارنجک فقط چند دقیقه دشمن را بیهوش می کند. ساروف و کنراد به زودی بیدار می شدند. و بدون یک لحظه وقت تلف کردن دنبال او می آمدند.

آلکس دوید. از گوشه‌ی چشمش، دید مرد به سرعت یک رادیو از جیبش بیرون آورد و با آن حرف زد - اما مهم نبود. افراد دیگری دور هواپیما بودند، داشتند سوخت گیری را شروع می کردند. آن‌ها حتماً صدای انفجار را شنیده بودند. حتی اگر آلکس دوباره دستگیر می شد، به هواپیما اجازه‌ی پرواز نمی دادند.

اما او اصلاً علاقه‌مند نبود دوباره دستگیر شود. از قبل یک ردیف ساختمان اداری دور تادور فرودگاه دیده بود و درحالی که خس خس کنان نفس می کشید، به طرف آن‌ها رفت. به یک در رسید و آن را فشار داد. قفل بود! از پنجره نگاه کرد. آن طرف یک راهرو بود و یک تلفن عمومی، اما ساختمان به دلایلی بسته بود. یک لحظه وسوسه شد پنجره را بشکند، اما این کار خیلی طول می کشید. درحالی که زیر لب لعنت می فرستاد، از در دور شد و تا ساختمان بعدی بیست متر دوید.

این یکی باز بود. خود را در راهرویی دید که دو طرف آن انبارها و دفاتر قرار داشتند. به نظر نمی رسید کسی آنجا باشد. حالا یک تلفن لازم داشت. یک در را امتحان کرد. در به اتاقی پر از قفسه باز شد که در آن یک دستگاه فتو کپی و بسته‌های لوازم تحریر بود. در بعدی بسته بود. آلکس مدام ناامیدتر می شد. در دیگری را امتحان کرد و این بار شانس آورد. اینجا دفتری بود با یک میز تحریر، روی میز تحریر، یک تلفن. کسی در دفتر نبود. آلکس به داخل دوید و به سرعت گوشی را برداشت.

اما تازه متوجه شد اصلاً نمی داند باید به چه شماره‌ای تلفن کند. تلفن همراهی که اسمیتز به او داده بود یک کلید بحران داشت - ارتباط مستقیم با ام. آی. ۶. اما هیچ کس هرگز به او شماره‌ی مستقیم نداده بود. باید چه کار می کرد؟ شماره‌ی اپراتور را می گرفت و اداره‌ی اطلاعات ارتش را می خواست؟ فکر می کردند او دیوانه است.

برای وقت تلف کردن فرصت نداشت. ساروف احتمالاً تا الان به هوش آمده بود. حتی شاید الان در راه بود. دفتر یک پنجره داشت، اما از آنجا پشت ساختمان دیده می شد، بنابراین نشانه‌ای از هواپیما یا بانده فرودگاه نبود. آلکس کمی فکر کرد و شماره‌ی ۹۹۹ را گرفت.

قبل از آنکه کسی جواب دهد دوبار صدای زنگ شنیده شد.

و بعد صدای یک زن به گوش رسید. «شما شماره‌ی خدمات اورژانس را گرفته‌اید. کدام قسمت را می خواهید؟»

آلکس گفت: «پلیس.»

«حالا شما را وصل می کنم به...»

آلکس صدای آهنگ را شنید.

و بعد یک دست روی تلفن فرود آمد و تماس را قطع کرد. آلکس که نفسش بند آمده بود چرخید، منتظر بود ساروف را مقابل خودش ببیند - یا از آن بدتر، کنراد را با اسلحه.

اما هیچ کدام آن‌ها نبودند. نگهبان فرودگاه بود که وقتی آلکس داشت تلفن می زد وارد دفتر شده بود. تقریباً پنجاه ساله بود با موهای خاکستری و چانه‌ای که در گردنش فرورفته بود. شکمش از بالای کمرش بیرون زده بود و شلوارش دو سانتی متر بالاتر از مچ‌هایش مانده بود. یک رادیو به کت مرد متصل بود. اسمش - جورج پرسکات - بر پلاک روی سینش نوشته شده بود. او با قیافه‌ای جدی روی آلکس خم شده

بود و آلكس با نگرانی يك كابوس امنیتی واقعی را تشخیص داد: مردی با تكبر و تفرعن يك مأمور ترافیک، مسئول پارکینگ، یا هر مأمور جزء دیگر. پرسکات با تحکم پرسید: «اینجا داری چه کار می کنی، جوانک؟» آلكس گفت: «باید تلفن بزnm.» «دارم می بینم. اما این تلفن عمومی نیست. حتی اینجا يك دفتر عمومی نیست. این مجموعه امنیتی است. جای تو اینجا نیست.» «نه، شما متوجه نیستید. این يك مورد اورژانس است!» «آهان، که این طور! و منظورت چه نوع اورژانس است؟» معلوم بود پرسکات حرفش را باور نکرده.

«نمی توانم توضیح بدهم. فقط بگذارید تلفن بزnm.» نگهبان لبخند زد. داشت لذت می برد. هفته ای پنج روز از دفتری به دفتر دیگر می رفت، درها را امتحان می کرد و چراغ ها را خاموش می کرد. بی آنکه بتواند برای کسی ادای رئیس ها را در بیاورد. حالا داشت لذت می برد. گفت: «تا وقتی به من نگویی اینجا چه کار می کنی، هیچ تلفنی نمی زنی. این يك دفتر خصوصی است.» نگهبان چشم هایش را تنگ کرد. «ببینم کشویی را هم باز کرده ای؟ چیزی برداشته ای؟» آلكس داشت حسابی از کوره در می رفت اما خودش را به زور آرام نگه داشت. گفت: «من همین الان از هواپیمایی پیاده شده ام که چند دقیقه قبل ...»

«کدام هواپیما؟»

«يك هواپیمای خصوصی.»

«گذرنامه داری؟»

«نه.»

«ایسن قضیه خیلی جدی است. نمی توانی بدون گذرنامه به کشوری وارد شوی.»

«گذرنامه ای من توی هواپیماست.»

«پس من تا آنجا همراهت می آیم و گذرنامه ات را برمی داریم.»

«نه!» آلكس حس می کرد لحظه ها به سرعت از دست می روند. برای اینکه این مرد بگذارد تلفنش را بزند باید به او چه می گفت؟ هنوز گیج بود و ناگهان، برای اولین بار در زندگی اش حقیقت ماجرا از دهانش پرید. گفت: «گوش کنید. می دانم باور کردنت سخت است، اما من برای دولت کار می کنم. برای دولت انگلیس. اگر بگذارید به آن ها تلفن کنم، این را به شما ثابت می کنند. من يك جاسوسم ...» «جاسوس؟» لبخندی چهره ی پرسکات را باز کرد. اما اصلاً با شوخ طبعی همراه نبود. «چند سال داری؟»

«چهارده سال.»

«يك جاسوس چهارده ساله؟ فکر می کنم زیادی تلویزیون نگاه

می کنی، جوانک.»

«راست می گویم!»

«گمان نمی کنم.»

«لطفاً به حرفم گوش کنید. کمی قبل مردی سعی کرده مرا بکشد. او در هواپیمای

روی باند است و اگر شما نگذارید تلفن بزnm، آدم های زیادی می میرند.»

«چی؟»

«او يك بمب اتمی دارد، محض رضای خدا!»

اشتباه کرد و پرسکات عصبانی شد. «اگر ناراحت نمی شوی، خواهش می کنم

برای دروغ اسم خدا را نبری.» نگهبان تصمیمی گرفت. «من نمی دانم تو چطور به

اینجا وارد شده ای یا سرگرم چه جور بازی ای هستی، اما با من به قسمت امنیتی و

بازرسی گذرنامه در ترمینال اصلی می آیی.» به طرف آلكس دست دراز کرد. «حالا

راه بیفت! به اندازه ی کافی به چرندیات تو گوش داده ام.»

«این‌ها چرند نیست. آنجا مردی است به نام ساروف. او یک بمب اتمی دارد. می‌خواهد آن را در مورمانسک فعال کند. من تنها کسی هستم که می‌توانم جلوی او را بگیرم. خواهش می‌کنم، آقای پرسکات. فقط بگذارید به پلیس تلفن بزنم. کارم فقط بیست ثانیه طول می‌کشد و شما می‌توانید اینجا بایستید و مراقب باشید. بگذارید با آن‌ها حرف بزنم و بعد می‌توانید مرا هر جا دوست دارید ببرید.»

اما نگهبان تغییر عقیده نداد. گفت: «تو هیچ تلفنی نمی‌زنی و الان با من می‌آیی.» آلكس تصمیمش را گرفت. او هم درخواست کردن را امتحان کرده بود و هم راستگویی را، بنابراین فقط باید نگهبان را از سر راهش کنار می‌گذاشت. پرسکات میز را دور زد و به او نزدیک‌تر شد. آلكس روی پاشنه‌های پاهایش ایستاد، مشت‌هایش را گره کرد و بدنش را سفت نگه داشت. می‌دانست این مرد فقط دارد کارش را انجام می‌دهد و نمی‌خواست به او صدمه بزند، اما راه دیگری نداشت. و بعد در باز شد.

«آلكس، تو اینجا بی! من نگرانم...»

ساروف بود.

کنراد با او بود. هر دو آن‌ها بیمار به نظر می‌رسیدند - رنگ پریده بودند و چشم‌هایشان درست تطابق نداشت. در چهره‌ی مرد هیچ احساسی دیده نمی‌شد.

پرسکات با تحکم گفت: «شما کی هستید؟»

ساروف جواب داد: «پدر آلكس. این طور نیست، آلكس؟»

آلكس تردید کرد. متوجه شد هنوز در موقعیت تهاجمی است و آماده‌ی حمله. آهسته دست‌هایش را پایین آورد. می‌دانست کار تمام شده و طعم تلخ شکست را حس کرد. هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. اگر در حضور پرسکات جروبوت می‌کرد، ساروف خیلی راحت هر دو آن‌ها را می‌کشت. اگر سعی می‌کرد بجنگد، باز نتیجه همان بود. برای آلكس فقط یک امید باقی مانده بود. اگر با ساروف و کنراد

از آنجا بیرون می‌رفت و نگهبان هنوز زنده بود، باز فقط این شانس وجود داشت که او داستانش را برای کسی بگوید و آن فرد ماجرا را به ام. آی. ۶. گزارش بدهد. برای نجات آلكس مسلماً خیلی دیر شده بود، اما هنوز شاید می‌شد دنیا را نجات داد. «این طور نیست، آلكس؟» ساروف منتظر جواب بود.

آلكس گفت: «بله. سلام، پدر.»

پرسکات پرسید: «پس این جریان بمب‌ها و جاسوس‌ها چیست؟» آلكس در درونش غریب. چرا این مرد نتوانسته بود جلو دهانش را بگیرد؟

ساروف گفت: «آلكس این را به شما گفته؟»

«آهان. به علاوه‌ی یک عالم چیزهای دیگر.»

«او تلفن زده؟»

پرسکات باد به غیب انداخت: «وقتی من رسیدم این متقلب فسقلی داشت تلفن می‌زد، اما من فوراً تلفن را قطع کردم.»

ساروف به آهستگی سر تکان داد. راضی بود. توضیح داد: «خوب... آلكس قدرت تخیل خیلی خوبی دارد. این اواخر حالش خوب نبوده. مشکل روانی دارد. گاهی فرق گذاشتن بین خیال و واقعیت برایش سخت می‌شود.»

پرسکات پرسید: «چطور به اینجا آمده؟»

«حتماً وقتی کسی حواسش نبوده یواشکی از هواپیما خارج شده. البته، او اجازه ندارد در خاک انگلیس باشد.»

«انگلیسی است؟»

«نه.» ساروف بازوی آلكس را گرفت. «و حالا ما باید به هواپیما برگردیم. هنوز

سفر درازی در پیش داریم.»

«یک لحظه صبر کنید!» نگهبان حاضر نبود بگذارد به این راحتی بروند.

«متأسفم، قربان، اما پسر شما وارد منطقه‌ی ممنوع شده. و این، شامل حال شما هم

می شود. شما نمی توانید همین طوری در فرودگاه ادینبورو گشت بزنید! من این را گزارش می دهم.»

«کاملاً درک می کنم.» ساروف اصلاً نگران به نظر نمی رسید. «من باید این پسر را به هواپیما برگردانم. اما دستیارم پیش شما می ماند، او همه ی جزئیات لازم را در اختیارتان می گذارد. در صورت لزوم، شما را تا دفتر ریاستان همراهی می کند. و من باید به خاطر اینکه نگذاشتید پسرم تلفن کند از شما تشکر کنم، آقای پرسکات. چنین کاری برای همه ی ما سرشکستگی بزرگی بود.»

ساروف بی آنکه منتظر جواب بماند، و در حالی که هنوز دست آلكس را گرفته بود، برگشت و او را با خودش از اتاق بیرون برد.

یک ساعت بعد، لیرجت برای طی آخرین مرحله ی سفرش از زمین بلند شد. آلكس روی همان صندلی قبلی نشسته بود، اما حالا او را با دستبند به آن بسته بودند. ساروف به او صدمه نزده بود و دیگر حتی گویا متوجه حضور او در هواپیما هم نبود. به نحوی، ترسناک ترین خصوصیت او همین بود. آلكس آمادگی داشت با خشم، خشونت، یا حتی مرگی ناگهانی به دست کنراد مواجه شود. اما ساروف هیچ کاری نکرده بود. از لحظه ای که آلكس دوباره به هواپیما برگردانده شد، مرد روس حتی به او نگاه نکرد. البته، مشکلاتی به وجود آمده بود. انفجار در هواپیما و بیرون پریدن آلكس از آن مسائل متعددی پیش آورده بود. خلبان مدام داشت با برج کنترل حرف می زد. توضیح داده بود صدای انفجار از اجاق مایکروویو خراب بوده است. در مورد پسرک؟ ژنرال آلكسی ساروف، از جمله همراهان رئیس جمهور روسیه، داشت با یکی از برادرزاده هایش سفر می کرد. پسرک سرزنده بود. خیلی احمق، اما همه چیز تحت کنترل بود.

اگر این یک جت خصوصی عادی بود، باید به پلیس اطلاع می دادند. اما این هواپیما به اسم بوریس کیرینکو ثبت شده بود. مصونیت سیاسی

داشت. در مجموع، مسئولان پذیرفتند، راحت تر بود چشم پوشی کنند و از ماجرا بگذرند.

چهار ساعت بعد جسد جورج پرسکات پیدا شد. او در گنجهی لوازم تحریر، یک وری افتاده بود. قیافه اش متعجب بود و یک زخم گرد گلوله وسط چشم هایش داشت.

در آن موقع، هواپیمای لیر در آسمان روسیه بود. وقتی آژیر به صدا درآمد و عاقبت پلیس باخبر شد، جت داشت بر فراز شبه جزیره ی کولا مسیری منحنی را طی می کرد و برای فرود نهایی آماده می شد که همین سبب شده بود نور چراغ های کابین ضعیف شود.



فصل ۱۶ پایان جهان

فرودگاه‌های همه جای دنیا مثل همنند، اما فرودگاه مورمانسک از لحاظ زشتی گوی سبقت را از بقیه ربوده بود. این فرودگاه در وسط مکانی دورافتاده ساخته شده بود و از آسمان مثل یک اشتباه به نظر می‌رسید. روی زمین فقط ساختمان ترمینال یک طبقه‌ای داشت از شیشه و سیمان ملال آور خاکستری و روی بامش هشت حرف سفید نصب شده بود.

МΥΡΜΑΗΚΚ

آلکس توانست این کلمه را که به روسی نوشته شده بود بخواند. مورمانسک. شهری با هزار نفر جمعیت. نمی‌دانست دوازده ساعت بعد چند نفر از آن‌ها زنده خواهند بود.

دستبند زده به دست یکی از دو نگهبانی که از اسکلتون کی تا آنجا همراهشان آمده بودند، از عرض یک باند پرواز خالی عبور کرد. آسفالت مرطوب و چرب بود، با آبگیرهایی از آب کثیف که هر طرف دیده می‌شد. درحقیقت، به نظر می‌رسید از این فرودگاه اصلاً استفاده نمی‌شود. چراغ‌های اندکی روشن بود، زرد بی‌روح، از پشت شیشه. اما هیچ کس نبود. تنها در ترمینال پروازهای ورودی قفل و

زنجیر شده بود، انگار فرود گاه به کلی از اینکه هرگز کسی واقعاً به آنجا بیاید قطع امید کرده باشد.

منتظر آن‌ها بودند. سه کامیون ارتشی و یک اتومبیل سواری با رگه‌هایی از گل ولای انتظار آن‌ها را می‌کشیدند. صفی از مردانی که به حال آماده‌باش ایستاده بودند، با لباس‌های نظامی خاکی و کمر بندهای سیاه و چکمه‌هایی شبیه چکمه‌های ولینگتون تا وسط ساق پایشان. روی سینه‌ی هر یک از آن‌ها یک مسلسل با بند آویزان بود. فرمانده آن‌ها، با یونیفورمی مثل ساروف، قدم جلو گذاشت و سلام نظامی داد. او و ساروف دست دادند، بعد یکدیگر را در آغوش گرفتند. چند کلمه‌ای با هم حرف زدند. بعد فرمانده دستوری صادر کرد. دو نفر از افرادش به طرف هواپیما دویدند و شروع کردند به پیاده کردن صندوق نقره‌ای که بمب اتمی ساروف بود. آلكس شاهد بیرون آوردن صندوق از هواپیما و بارگیری آن در یکی از کامیون‌ها بود. سربازها با نظم کامل رفتار می‌کردند. محموله‌شان نیرویی بود که می‌توانست قاره‌ای را نابود کند، اما هیچ کدام از سربازها موقع عبور آن سرش را برنگرداندند.

وقتی بمب در جای خود قرار گرفت، سربازها چرخیدند، در رژه‌ای هماهنگ به طرف کامیون‌های باقیمانده رفتند و سوار شدند. آلكس را که حالا دست‌هایش به هم بسته شده بود روی صندلی جلو یکی از کامیون‌ها، کنار راننده، سوار کردند. ساروف حتماً از قبل با بی‌سیم تماس گرفته و به آن‌ها هشدار داده بود که به آنجا خواهند رفت. آلكس با دقت به مردی که راننده‌ی کامیون بود نگاه کرد. راننده آدم خشنی بود با صورت دو تیغه شده و چشم‌های آبی روشن. در چهره‌اش هیچ احساسی دیده نمی‌شد. یک سرباز حرفه‌ای. آلكس برگشت و درست وقتی از پنجره به بیرون نگاه کرد که ساروف و کنراد داشتند سوار اتومبیل می‌شدند.

راه افتادند. بیرون از فرود گاه واقعاً هیچ چیز نبود، فقط چشم‌اندازی مسطح و خالی که حتی درخت‌هایش رشد نکرده و ملال آور بودند. آلكس لرزید و سعی

کرد دست‌هایش را روی هم بیاورد تا با مالش شانه‌هایش را گرم کند. دست‌هایش صدا دادند و راننده با عصبانیت نگاهش کرد.

حدود چهل دقیقه در جاده‌ای پر از دست‌انداز راندند. چند ساختمان مدرن و یک‌شکل کم کم در راه دیده شدند و ناگهان به خود مورمانسک رسیدند. شب بود یا روز؟ آسمان هنوز روشن بود، اما چراغ‌های خیابان‌ها هم روشن بود. مردم در پیاده‌روها بودند، اما به نظر نمی‌رسید دارند جایی می‌روند، فقط مثل خوابگردها این طرف و آن طرف پرسه می‌زدند. وقتی از تنها خیابان شهر، با چهار مسیر عبورش رد می‌شدند، هیچ کس به آن‌ها نگاه نکرد. در مرکز شهر یک بلوار بود. بلوار کاملاً مستقیم بود و با ساختمان‌های بی‌روح و غیرقابل توجه در هر دو طرف، به نظر می‌رسید به هیچ جا نمی‌رسد. مورمانسک از ردیف‌های پشت هم بلوک‌های آپارتمانی تقریباً یکسان ساخته شده بود که به تعداد زیادی قوطی کبریت شباهت داشتند. به نظر نمی‌رسید در آنجا سینما، رستوران، مغازه - یا هر چیز دیگری که زندگی را قابل تحمل کند - وجود داشته باشد.

آنجا حومه هم نداشت. شهر تمام شد و ناگهان داشتند در توندرای خالی می‌راندند و به طرف افقی می‌رفتند که اصلاً هیچ چیز جالبی نداشت. در هزار و چهارصد کیلومتری قطب شمال بودند و آنجا هیچ چیز نبود. مردمی فاقد حیات و خورشیدی بدون ذره‌ای گرما. آلكس به سفری که انجام داده بود فکر کرد. از ویمپلدون به کورنوال. بعد لندن، میامی و اسکلتون کی. و عاقبت اینجا. این مقصد نهایی بود؟ چه جای هولناکی برای پایان یافتن زندگی‌اش. واقعاً به انتهای دنیا آمده بود. در جاده نه اتومبیل دیگری بود و نه تابلوهای راهنمایی. آلكس حتی از تلاش برای فهمیدن اینکه دارند کجا می‌روند دست برداشت. بعد از گذشتن سی دقیقه‌ی دیگر سرعشان را کاهش دادند، بعد پیچیدند. وقتی از جاده‌ی آسفالت بیرون آمدند و وارد جاده‌ی خاکی شدند، صدای خرد

شدن سنگریزه‌ها از زیر چرخ‌ها بلند شد. روس‌ها زیردریایی‌هایشان را اینجا نگه می‌داشتند؟ فقط حصار سیمی می‌دید و یک کیوسک چوبی مخروبه که می‌خواست خودش را اتاقک نگهبانی جا بزند. در مقابل راه‌بند سفید و قرمزی توقف کردند. مردی سورمه‌ای‌پوش با پالتوی گشاد و آویزان، که از زیر آن یک تونیک و تی شرت رکابی دیده می‌شد، ظاهر شد. او یک ملوان روس بود. بیشتر از بیست سال نداشت و سردرگم به نظر می‌رسید. ملوان به طرف اتومبیل دوید و چیزی به روسی گفت.

کنراد به او شلیک کرد. آلكس حرکت دست او را به طرف پنجره و برق اسلحه را دید، اما همه چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که به سختی می‌توانست باور کند اصلاً اتفاقی افتاده. روس جوان به پشت پرتاب شد. کنراد برای دومین بار شلیک کرد. ملوان دیگری در اتاقک نگهبانی بود - آلكس حتی متوجه او نشده بود - و او فریادی کشید و از عقب افتاد. هیچ کس کلمه‌ای به زبان نیاورد. دو سرباز از کامیون جلویی بیرون آمدند و به طرف مانعی رفتند که جلو ورودی را گرفته بود. واقعاً همین ورودی قرارگاه زیردریایی‌ها بود؟ آلكس در پارکینگ سوپرمارکت سیستم امنیتی پیچیده‌تری دیده بود. سربازها به سادگی مانع را بلند کردند. کامیون‌ها و اتومبیل به راهشان ادامه دادند.

از راهی پرپیچ‌وخم و پردست‌انداز از تپه‌ای پایین رفتند و عاقبت به دریا رسیدند. اولین چیزی که آلكس دید یک ناوگان یخ‌شکن بود که حدود هشتصد متر دورتر لنگر انداخته بود، قطعات فلزی عظیم ساکت و بی‌اندازه هولناک نشسته بر دریا. برخلاف قوانین طبیعت به نظر می‌رسید که چنان اشیای هیولایاری بتواند شناور بماند. بر عرشه نه نوری دیده می‌شد و نه هیچ حرکتی. آن سوی آب، خط ساحلی غم‌آلود دیگری برخاسته بود، با نواری سفید؛ هرچند آلكس نمی‌توانست بگوید نمک است یا نوعی برف همیشگی.

کامیون‌ها با جهشی پایین رفتند و ناگهان در بندری در محاصره‌ی جرثقیل‌ها، پل‌ها، انبارها و اتاقک‌ها بودند. یک زمین بازی جهنمی با آهن‌های از شکل افتاده و سیمان، قلاب و زنجیر، قرقره و کابل، بشکه، صفحات حمل بار چوبی و کانتینرهای عظیم آهنی. کشتی‌های در حال زنگ زدن نشسته بر آب یا ایستاده بر زمین خشک، معلق بر شبکه‌ای از پایه‌های بلند. اتومبیل‌ها، کامیون‌ها و تراکتورها، بعضی آشکارا رها شده و تنها مانده بر لب ساحل. یک طرف ردیفی از اتاقک‌های دراز چوبی بود که با رنگ زرد و خاکستری شماره گذاری شده بود و ساختمان‌هایی را به یاد آلكس می‌آوردند که در فیلم‌های قدیمی جنگ جهانی دوم، در اردوگاه‌های زندانیان جنگی، دیده بود. یعنی اینجا محلی بود که ملوانان دیگر می‌خواستند؟ اگر این طور بود، حتماً همه‌ی آن‌ها در خواب بودند. بندر متروک بود. هیچ حرکتی دیده نمی‌شد.

توقف کردند و وقتی پشت سر آلكس سربازان از کامیون بیرون ریختند، تکان کامیون را حس کرد. یک لحظه بعد آن‌ها را، با مسلسل‌های بالا گرفته، دید و فکر کرد باید دنبال آن‌ها برود یا نه. اما راننده سرش را تکان داد، به او اشاره کرد سر جایش بماند. آلكس دید مردان در همه‌ی محوطه پخش شدند و با سرعت به طرف اتاقک‌ها رفتند. از ساروف هیچ اثری نبود. حتماً او هنوز در اتومبیل بود که در طرف دیگر توقف کرده بود.

مکئی طولانی. بعد کسی علامتی داد. صدای شکستن چوب، به‌زور باز شدن یک در، و بعد صدای مدام و متمرکز آتش مسلسل. کسی فریاد زد. یک زنگ الکتریکی به صدا درآمد، صدایی خیلی کوتاه و بی‌اثر. سه مرد نیمه‌برهنه از کنار اتاقک‌ها بیرون آمدند و به سرعت جلو دویدند تا میان کانتینرها پناه بگیرند. شلیک‌های بیشتر. آلكس دید دو نفر از آن‌ها به زمین افتادند، نفر سوم که بعد از بقیه مورد اصابت گلوله قرار گرفت با دست‌هایش به هوا چنگ زد. از پنجره‌ای تک گلوله‌ای شلیک شد. کسی سعی می‌کرد با مهاجمان مقابله کند. نارنجکی یک خط منحنی را در

هوای سرد و روی بام ساختمان افتاد. انفجاری رخ داد، نیمی از دیوار ترکید و مثل چوب کبریت ریزش شد. آلکس دوباره که نگاه کرد، پنجره و احتمالاً مرد پشت آن نابود شده بودند.

حمله بدون هیچ هشدار انجام شده بود. افراد ساروف همه کاملاً مسلح و آماده بودند. در محوطه فقط یک مشت سرباز حضور داشتند که همه خوابیده بودند. همه چیز خیلی سریع تمام شد. صدای زنگ قطع شد. از ساختمان آسیب دیده دود بلند شد. هیکل شنواری با چهره‌ای فرورفته در آب رد شد. بندر اشغال شده بود. ساروف کاملاً قدرت را در دست داشت.

راننده از کامیون پیاده شد، با شتاب به طرف جلورفت و در را برای آلکس باز کرد. آلکس با بی میلی پایین آمد، دست‌هایش هنوز به هم زنجیر شده بود. افراد ساروف وارد دومین مرحله عملیات شده بودند. آلکس دید که اجساد را از معرض دید دور می‌کنند. یکی از کامیون‌های دیگر برگشت و به کنار آب نزدیک تر شد. فرمانده از فرودگاه دستوری داد و سربازان پراکنده شدند، در موقعیت‌هایی قرار گرفتند که احتمالاً از ماه‌ها قبل تمرین کرده بودند. به نظر نمی‌رسید هیچ کس برای به صدا در آوردن آژیر فرصت پیدا کرده باشد، اما اگر کسی از مورمانسک به محوطه می‌آمد، آن را در وضعیت دفاعی می‌دید. ساروف یک طرف ایستاده و کنار همراهش بود. داشت به چیزی نگاه می‌کرد. آلکس رد چشم‌هایش را دنبال کرد.

بله، زیردریایی‌ها آنجا بودند!

نفس آلکس بند آمد. همه چیز به خاطر آنچه در اینجا می‌دید اتفاق افتاده بود! فقط چهار تا بودند، هیولاها فلزی متورم، مهار شده با طناب‌هایی به کلفتی بازوی یک مرد، که تا نیمه فرورفته در آب روی دریا دراز کشیده بودند. هر کدام به بزرگی یک ساختمان اداری بود که به پهلو دراز کشیده باشد. به نظر می‌رسید از روغن سیاه و قیر پوشیده شده‌اند. برج‌های فریب‌دهنده‌ی آن‌ها، کاملاً سیاه شده و بسته بودند.

آلکس لرزید. هرگز فکر نکرده بود یک ماشین واقعاً سرچشمه‌ی شرباشد، اما این‌ها بودند. به سیاهی و سردی آبی بودند که به سطح پایینی‌شان می‌خورد. زیردریایی‌ها درست شبیه بمب به نظر می‌رسیدند، همان چیزی که به آن تبدیل شده بودند.

سه تا از زیردریایی‌ها، لنگر انداخته در یک طرف بندر، در یک ردیف قرار داشتند. چهارمی، کمی دورتر، به تنهایی در یک خلیج بود. آلکس در انتهای اسکله جرثقیلی دید که درست کنار آب قرار داشت. شاید سال‌ها پیش آن را به رنگ زرد در آورده بودند، اما حالا بیشتر رنگش ریخته بود. اتاقک کنترل فقط حدود ده متر از زمین فاصله داشت و یک نردبان راه دسترسی به آن بود. بازوی جرثقیل که به طرف بالا رفته و بعد به پایین خم شده بود، گردن و سر یک پرنده را تداعی می‌کرد. این جرثقیل قلاب نداشت. به جای آن یک صفحه‌ی فلزی شبیه یک درپوش راه آب خیلی بزرگ زیر بازوی آن آویزان شده و با یک زنجیر و تعدادی کابل برق به دستگاه متصل بود.

کنراد با فریاد چیزی گفت و راننده آلکس را به طرف نرده‌ی محکمی بر لبه‌ی اسکله برد. معلوم بود این نرده را کار گذاشته‌اند تا مانع از سقوط افراد به داخل آب شود. محکم به زمین متصل شده بود. راننده دستبند را از یکی از دست‌های آلکس باز کرد و بعد درحالی که مثل سگ هدایتش می‌کرد، او را دنبال خود کشید. آلکس را به طرف نرده برد و دستبندش را به آن وصل کرد. آلکس ایستاده در وسط ماجرا به حال خودش رها شد. زنجیر را تکان داد، اما بی‌فایده بود. به هیچ جا نمی‌رسید. وقتی دو نفر از سربازان با نهایت دقت بمب را از کامیون بیرون آوردند آلکس فقط توانست بایستد و تماشا کند. وقتی بمب را درست بر لبه‌ی اسکله و فقط چند متر دورتر از جرثقیل گذاشتند در چهره‌هایشان نگرانی دیده می‌شد. ساروف نزدیک آمد، کنراد لنگ‌لنگان کنار او حرکت می‌کرد. کنراد به آلکس نگاه کرد و گوشه‌ی دهانش به لبخندی پیچ‌وتاب خورد.

ساروف دست در جیب کتش کرد و کارت پلاستیکی را که در هواپیما به آلکس نشان داده بود بیرون آورد. آن را لحظه‌ای در دست گرفت، بعد وارد شکافی کرد که در پهلوی بمب اتمی بود. همان لحظه، صندوق نقره‌ای جان گرفت. یک رشته چراغ قرمز روی صفحه‌ای شروع کردند به چشمک زدن. آلکس روی یک صفحه‌ی نمایش مایع کریستال یک ردیف علائم دیجیتالی دید. ساعت‌ها، دقیق و ثانیه‌ها. شمارش معکوس شروع شده بود. نوار مغناطیسی روی کارت بمب را فعال کرده بود. جایی در داخل صندوق، چرخ‌های الکترونیکی به حرکت درآمده بودند. شمارش معکوس انفجار آغاز شده بود.

بعد ساروف به طرف آلکس آمد.

ایستاد، چنان دقیق به او نگاه کرد که انگار برای اولین و آخرین بار دارد او را می‌بیند. مثل همیشه، در صورتش هیچ چیز خواننده نمی‌شد، اما آلکس در چشم‌های مرد چیزی را حس کرد. ساروف آن را انکار می‌کرد. اگر کسی این را به او یاد آوری می‌کرد عصبانی می‌شد. اما در چشم‌هایش اندوه بود. اندوهی که به روشنی دیده می‌شد.

ساروف گفت: «و حالا به آخر کار رسیدیم. تو در تعمیرگاه کشتی‌سازی زیردریایی اتمی مورمانسک ایستاده‌ای. شاید برایت جالب باشد بدانی سربازانی که در فرودگاه دیدیم همه در گذشته زیر دست من خدمت کرده بودند و هنوز به من وفادارند. حالا تمام محوطه تحت فرمان من است و همان‌طور که دیدی، بمب اتمی آماده‌ی انفجار شده. متأسفانه نمی‌توانم بیشتر از این کنار تو بمانم. باید به فرودگاه برگردم تا مطمئن شوم همه چیز برای پروازمان به مسکو آماده است. کنراد را اینجا می‌گذارم تا بمب را در زیردریایی، درست روی راکتور هسته‌ای که هنوز داخل آن است، کار بگذارد. ممکن است فیوز بمب راکتور را هم فعال کند و قدرت انفجار دو یا سه برابر شود. این برای تو تقریباً بی‌معنی است، چون - قبل از آنکه

مغزت فرصت داشته باشد از آنچه اتفاق افتاده سر در بیاورد - محو می‌شوی. کنراد خیلی ناامید شده. امیدوار بود به او اجازه بدهم خودش تو را بکشد.»

آلکس چیزی نگفت.

«آلکس، از اینکه خیلی احمق‌تر از آن بودی که تصور کرده بودم، خیلی متأسفم، اگر چه شاید باید انتظار چنین چیزی را می‌کشیدم. یک بچه‌ی غربی، بزرگ شده و تحصیل کرده در انگلیس... کشوری که خودش فقط سایه‌ی آن چیزی است که روزگاری بود. چرا نتوانستی بفهمی چه چیزی به تو پیشنهاد کردم؟ چرا نتوانستی جایگاه خودت را در دنیای جدید بپذیری؟ می‌شد پسر من باشی. خودت خواستی دشمن من باشی. و این انتخاب چنین وضعی را برایت پیش آورد.»

بار دیگر سکوتی طولانی حاکم شد. ساروف دستش را جلو آورد و با ملایمت گونه‌ی آلکس را نوازش کرد. برای آخرین بار به چشم‌های پسرک نگاه کرد. بعد روی پاشنه‌هایش چرخید و رفت. آلکس دید که سوار بر اتومبیلش شد و حرکت کرد. سربازان دیگر هنوز در جایگاه‌های خود در محوطه قرار داشتند و از آنجا دور بودند. اما آلکس و کنراد اینجا در مرکز، با جرثقیل و زیردریایی‌ها و بمب اتمی، تنها مانده بودند. مثل این بود که تمام بندر در اختیار آن‌ها باشد.

کنراد قدم جلو گذاشت و کاملاً نزدیک آلکس ایستاد. با صدای گرفته‌ای گفت: «من کاری دارم که باید انجام بدهم. اما بعد کمی با هم اختلاط می‌کنیم. هرچند عجیب است، اما ساروف هنوز به تو اهمیت می‌دهد. به من گفت تو را به حال خود بگذارم. اما گمان می‌کنم این دفعه باید از دستور ژنرال سرپیچی کنم. تو مال منی! و می‌خواهم عذابت بدهم...»

آلکس گفت: «همین حرف زدن با تو باعث عذاب من است.»

کنراد حرف او را نشنیده گرفت. سراغ جرثقیل رفت، از نردبان کوتاه عبور کرد و به اتاقک وارد شد. آلکس دید که او دکمه‌ها را زد و یک لحظه بعد صفحه‌ی فلزی

به اطراف تاب خورد تاروی بمب قرار گرفت، بعد شروع کرد به پایین آمدن. کنراد با مهارت جرثقیل را هدایت می کرد. صفحه به سرعت پایین آمد، متوقف شد، بعد با ملایمت با سطح صندوق تماس پیدا کرد. آلكس صدای تلق بلندی شنید و یک لحظه بعد صندوق ناگهان تاب خورد و از زمین بلند شد. حالا فهمید. صفحه‌ی فلزی یک آهنربای قوی بود. کنراد داشت بالابری مغناطیسی را هدایت و از آن برای حمل بمب بر روی آب و قرار دادنش روی زیردریایی استفاده می کرد. تمام عملیات برای او حدود سه دقیقه طول می کشید. بعد می توانست به سراغ آلكس بیاید.

آلكس داشت فرصت را از دست می داد. باید حالا کاری می کرد.

آدامس بادکنکی را، که اسمیترز به او داده بود، هنوز در جیب داشت. فقط دست چپش آزاد بود و چند دقیقه‌ی گرانبها طول کشید تا بتواند آن را بیرون بیاورد، کاغذ دورش را باز کند و آدامس را در دهانش بگذارد. فکر کرد اگر کنراد او را دیده باشد چه فکری می کند. بی تردید ساروف اگر بود از این کار هیچ خوشش نمی آمد. پسری غربی در آستانه‌ی مرگ که فقط به فکر آدامس جویدن است!

آلكس آدامس را جوید. اسمیترز توانسته بود یک قسمت فرمول را درست از کار در بیاورد. آدامس واقعاً طعم توت‌فرنگی می داد. فکر کرد چه مدتی باید آن را در دهانش نگه دارد. بزاق دهانش باید آن را فعال می کرد، اما چقدر بزاق لازم داشت؟ آن قدر جوید تا آدامس نرم و قابل شکل گرفتن شد و طعم توت‌فرنگی اش از بین رفت. بعد آن را در دستش تف کرد، به سرعت به دستبند چسباند و در قفل فروبرد.

صندوق نقره‌ای تاروی آب حرکت داده شده بود. آلكس با ملایمت تاب خوردن صندوق را روی زیردریایی دید. داخل اتاقک کنترل، کنراد به جلو خم شد. صندوق را آن قدر آهسته فرود آورد تاروی سطح فلزی قرار گرفت. سیم‌ها و زنجیرهای متصل به بالابر شل شدند، بعد دوباره راست ایستادند. بالابر دوباره داشت به طرف اسکله حرکت می کرد، اما بمب را پشت سر باقی گذاشته بود.

در داخل دستبندها آشکارا داشت اتفاقی می افتاد. آلكس صدای فش فش خفیفی شنید. آدامس صورتی داشت منبسط می شد. داشت از داخل قفل بیرون می زد و حجم آدامسی که بیرون می آمد خیلی بیشتر از چیزی بود که او در قفل فرو کرده بود. ناگهان صدای ترک خوردن چیزی شنیده بود. فلز خرد شده بود. آلكس، با فرورفتن یک تکه فلز شکسته در میجش، سوزش دردناکی حس کرد. اما بعد دستبند باز شد. آزاد شده بود!

کنراد دیده بود چه اتفاقی افتاده. داشت از جرثقیل پایین می آمد. دکمه‌ها را خاموش نکرده بود و آهنربا هنوز داشت فقط چند متر بالاتر از سطح آب، به حال خودش برمی گشت. بمب آن طرف قرار داشت و دور از دسترس بود. حتی وقتی آلكس برای پیدا کردن سلاح به اطراف نگاه می کرد، کنراد به پایین نردبان رسیده بود و داشت به سرعت به طرف او می آمد. ناگهان رودررو شدند.

کنراد لبخند زد. لبخند نیمی از صورتش را که هنوز حرکت می کرد بالا کشید. سمت دیگر، با سطح بی موی بالای آن، بی حرکت ماند. آلكس متوجه شد کنراد، با وجود همه‌ی زخم‌های هولناکش، هنوز کاملاً اعتماد به نفس دارد. یک لحظه بعد، علتش را فهمید. کنراد با قدرت ناشی از نفرت، با سرعتی حیرت‌انگیز دست به کار شد. یک لحظه حالت رزمی به خود گرفته بود، لحظه‌ی دیگر در وضعیتی نامشخص بود. آلكس حس کرد لگدی به سینه‌اش خورد. دنیا به سرعت چرخید و او، نفس بریده و مضروب، به زمین افتاد. در این میان، کنراد به سبکی روی پاهایش فرود آمده بود. حتی نفسش نگرفته بود.

آلكس به زحمت سر یا ایستاد. کنراد به طرف او آمد و دوباره به سرعت ضربه زد. آلكس روی زمین شیرجه زد، به طرف کنار آب غلت زد و غلت زد و پای کنراد به فاصله‌ی چند سانتی متر از کنارش رد شد. دستی جلو آمد و پیراهنش را گرفت. آلكس در جایی که پنجه به میج دوخته شده بود غلایم بخیه‌های وحشتناکی را دید.

کنراد به زور آلكس را از زمين بلند كرد. با قدرت هولناكى به او سيلى زد. آلكس طعم خون را چشيد. دست كنراد او را رها كرد. آلكس تلو تلو خوران ايستاد، سعى كرد براى دفاع از خودش چيزى پيدا كند، اما چيزى پيدا نكرد. كنراد با تمام قدرت و مهارتش او را شكست داده بود. و حالا داشت مى آمد تا او را بكشد. آلكس اين را در چهره‌ى اوديد...

و بعد، ناگهان، صدای برخورد فلز شنیده شد. آذیر خطر دوباره به صدا درآمده بود. صدای شلیک اسلحه شنیده شد، چند ثانیه بعد، یک انفجار. کسی یک نارنجک دیگر پرت کرده بود. کنراد درجا خشکش زد، سرش به اطراف چرخید. باز صدای شلیک شنیده شد. با آنکه غیرممکن به نظر می‌رسید، اما ظاهراً به بندر حمله شده بود.

آلكس كه جان گرفته بود، جلو دوید. در میان خرت و پرت‌های روی زمین یک میله‌ی آهنی دیده بود. دست‌هایش دور میله حلقه شد و خوشحال از اینکه وسیله‌ای شبیه سلاح در دست‌هایش دارد، آن را به سرعت حرکت داد. كنراد برگشت تا با او رودررو شود. تیراندازی شدت گرفته بود. حالا افراد ساروف در برابر دشمنی كه معلوم نبود از كجا پیدایش شده از خودشان دفاع می‌کردند. به نظر می‌رسید صدا از دو جهت شنیده می‌شود. صدای تیز کشیده شدن تیرها بلند شد و آلكس در دوردست دید یک جیب به سرعت دارد حصار توری را از جا می‌کند و از آن رد می‌شود. جیب توقف کرد و سه مرد از آن بیرون دویدند و پناه گرفتند. همه‌ی آن‌ها لباس‌های آبی پوشیده بودند. اینجا چه خبر بود؟ نیروی دریایی روسیه در مقابل نیروی زمینی روسیه؟ و دقیقاً چه کسی آذیر خطر را به صدا در آورده بود؟

اما حتی اگر نقشه‌های ساروف آشکار شده بود، حتی اگر نوعی عملیات نجات جریان داشت، آلكس هنوز به شدت در خطر بود. كنراد روی پاشنه‌ی پاهایش ايستاده بود، داشت براى كنار زدن میله‌ی آهنی دنبال راهی می‌گشت. و بمب اتمی

چه می‌شد؟ آلكس نمی‌دانست ساروف آن را برای پنج ساعت بعد فعال کرده یا پنج دقیقه‌ی بعد. از آنجا كه می‌دانست ساروف چقدر دیوانه است، ممكن بود هر کدام از آن‌ها باشد.

كنراد به جلو خیز برداشت. آلكس با میله‌ی فلزی یورش آورد و فرود آمدن آن را بر شانه‌ی مرد احساس كرد. اما وقتی كنراد میله را با هر دو دست قاپید لبخند رضایت‌مندانة‌اش ناپدید شد. كنراد فقط به این دلیل اجازه داده بود آلكس به او ضربه بزند كه با این كار میله در دسترسش قرار می‌گرفت. آلكس عقب كشید، اما قدرت كنراد خیلی بیشتر از او بود. حس كرد میله ضمن بیرون كشیده شدن از دستش دارد در كف دستش هم فرومی‌رود. آلكس میله را رها كرد، و وقتی كنراد آن را مثل یک داس دسته‌بلند و حشیانه تاب داد، فریاد كشید. میله بر كناره‌ی ساق پای آلكس فرود آمد و او دوباره، بی‌آنكه تاب حرکت داشته باشد، به پشت افتاد.

باز هم صدای تیراندازی. آلكس، هر چند چشم‌هایش تار شده بود، دید دو نارنجك دیگر در هوا قوس زدند. نارنجك‌ها كنار یکی از كشتی‌ها فرود آمدند و منفجر شدند، آتش‌بازی عظیمی از شعله‌ها. دو تن از افراد ساروف به هوا پرتاب شدند. دو یا حتی سه مسلسل همزمان به صدا درآمدند. فریادهایی بلند شد. و شعله‌های بیشتر.

كنراد بالای سر او ايستاد.

به نظر می‌رسید آنچه را در كشتی‌سازی اتفاق می‌افتاد فراموش کرده یا شاید برایش مهم نبود. یک آستین را بالا زد، بعد آستین دیگر را. عاقبت خودش را پایین انداخت تا روی سینه‌ی آلكس بنشیند، هر زانو در یک طرف او. دست‌هایش دور گلولی آلكس حلقه شدند.

كنراد، با ملایمت، درحالی كه داشت از آنچه می‌كرد لذت می‌برد، شروع كرد به فشار دادن.

خود آلكس حس می‌کرد دارد به تدریج خفه می‌شود. نمی‌توانست نفس بکشد. همان موقع در مقابل چشم‌هایش لکه‌های سیاه پرپر می‌زدند، اما او چیزی ندیده بود که کنراد ندیده بود. چیزی که داشت از آب عبور می‌کرد و آهسته به طرف آن‌ها برمی‌گشت، صفحه‌ی آهنربا.

کنراد بر اثر شتاب برای گرفتار کردن آلكس دکه‌های داخل اتاقک را روشن گذاشته بود. یعنی ممکن بود...؟ آلكس آنچه را ساروف در مورد دستیارش به او گفته بود به یاد آورد. او در تمام بدنش میله‌های آهنی داشت. در آروارهایش سیم‌های آهنی بود و یک صفحه‌ی فلزی در سرش...

مغناطیس تقریباً بالای سر آن‌ها قرار گرفته و آسمان را پوشانده بود. آلكس نمی‌توانست نفس بکشد. دست‌های کنراد محکم گلویش را می‌فشرده بودند. برایش فقط چند ثانیه فرصت باقیمانده بود.

آلكس با آخرین نیرویش، ناگهان با هر دو دست مشت کوبید، و همزمان بدنش را با تکانی بلند کرد. کنراد جا خورد. شروع کرد به عقب رفتن، دست‌هایش شل شد. آهنربا درست بالای سرش بود. وقتی همه‌ی صفحات فلزی، میله‌ها و سیم‌های بدنش وارد میدان مغناطیسی شدند آلكس در چهره‌اش دید که یکه خورده. کنراد فریاد زد و در حالی که دست‌هایی نامرئی او را به هوا می‌کشید، ناپدید شد. پشتش با صدای خشک و وحشتناکی به صفحه‌ی جرثقیل کوبیده شد. بلافاصله با شانه‌های به صفحه وصل شده و بازوها و پاهای آویزان در هوا، بی‌حرکت ماند. جرثقیل به حرکتش ادامه داد، با اندکی قوس بدن بی‌حس او را روی اسکله برد.

آلكس به سختی سعی کرد نفس بکشد. دنیا از چرخ زدن دست کشید و دوباره قرار گرفت. آلكس زیر لب گفت: «چه مرد جذابی»

کم‌کم روی پاهایش ایستاد، بعد تلو تلو خوران به طرف نرده‌ای رفت که به آن بسته شده بود. به آن تکیه کرد، دیگر نمی‌توانست بدون حمایت آن بایستد. انفجار

شلیک‌ها شنیده شد، بلندتر و قوی‌تر از همه‌ی تیراندازی‌های قبلی. یک هلیکوپتر ظاهر شده بود، در ارتفاع پایین روی دریا پرواز می‌کرد. یکی از اعضای نیروی هوایی را دید که در چهارچوب در باز آن، با پاهای آویزان در هوا، نشسته و روی زانوهایش تفنگ عظیمی را گرفته بود. چرخ‌های یکی از کامیون‌های ساروف ترکید، کامیون دوبار چرخید و منفجر شد و شعله کشید.

بمب...

آلكس بعداً فرصت داشت از آنچه داشت در اینجا اتفاق می‌افتاد سر در بیاورد. تا وقتی بمب خنثی نمی‌شد، هیچ‌کس در امان نبود. گلویش هنوز می‌سوخت. برای نفس کشیدن باید تمام نیرویش را به کار می‌گرفت. اما جلو دوید و از جرثقیل بالا رفت. قبلاً روی جرثقیل کار کرده بود. می‌دانست کار خیلی مشکلی نیست. دست دراز کرد و کنترل‌ها را گرفت. در همان لحظه، یکی از افراد ساروف به طرف او تیراندازی کرد. گلوله با صدای خشکی به جدار فلزی اتاقک اصابت کرد. آلكس به‌طور غریزی سرش را دزدید و اهرمی را کشید.

صفحه‌ی مغناطیسی متوقف شد و کنراد که مثل یک عروسک شکسته از آن آویزان بود در هوا تاب خورد. آلكس اهرم را به جلو فشار داد و صفحه به طرف دریا پایین رفت. نه! قصدش این نبود. اهرم را عقب کشید و صفحه ناگهان از کار باز ایستاد. چطور می‌شد آهنربا را خنثی کرد؟ آلكس به اطرافش نگاه کرد و یک کلید دید. آن را فشار داد. بالای سرش چراغی روشن شد. کلید اشتباه! روی اهرم کنترلی که در دست داشت یک دکه بود. بنابراین آن را امتحان کرد. بلافاصله، کنراد سقوط آزاد کرد. در آب بیخ خاکستری فرورفت و درجا غرق شد. آلكس فکر کرد، با آن همه فلزی که در داخل بدنش دارد جای تعجب نیست.

اهرم کنترل را به طرف خودش کشید و آهنربا دوباره فعال شد. سربازی از اسکله عبور کرد و به طرف او دوید. از هلیکوپتر رگبار گلوله بارید و مرد به زمین افتاد و

بی حرکت ماند. حالا... حواست را جمع کن! آلكس دومین اهرم را امتحان کرد و این بار آهتر با دوباره مسیر بازگشت به بالای زیردریایی را در پیش گرفت. به نظر می رسید این کار تا ابد طول می کشد. فقط بخشی از ذهن آلكس متوجه نبردی بود که به شدت در اطراف او جریان داشت. افراد ساروف تلفات سنگین داده بودند، اما هنوز مقابله می کردند. می دانستند چیزی ندارند که از دست بدهند.

آهتر با به زیردریایی رسید. آلكس با همان دقتی که یادش بود کنراد موقع انجام دادن این کار به خرج داده آهتر با را به طرف صندوق نقره ای پایین برد. او به اندازه ی کنراد مهارت نداشت - و وقتی صفحه ی سنگین محکم با سطح صندوق برخورد کرد چهره اش درهم کشیده شد. گندش بزنند! اگر دقت نمی کرد خودش باعث انفجار می شد. برای دومین بار دکمه ی روی اهرم کنترل را فشار داد و عملاً جان گرفتن آهتر با را حس کرد و فهمید بمب اتمی در چنگ اوست. اهرم را عقب کشید، جرثقیل مغناطیسی را بالا آورد. صندوق نقره ای از زیردریایی جدا شد.

آلكس اهرم جرثقیل را سانتی متر به سانتی متر روی آب تاب داد و بمب را به طرف بندر برگرداند. دومین گلوله به جرثقیل اصابت کرد و شیشه ی پنجره درست کنار سر او شکست. آلكس فریاد زد. خرده شیشه ها روی او ریخت. فکر کرد کور شده است، اما وقتی دوباره به بالا نگاه کرد، بمب اتمی روی اسکله بود. فهمید کارش را تقریباً به پایان رسانده.

صندوق را پایین آورد. درست همان لحظه که صندوق به زمین رسید، انفجار دیگری، بلندتر و نزدیک تر از همه ی انفجارهای قبلی اتفاق افتاد. اما اتمی نبود. یکی از انبارها فرو ریخته بود. انبار دیگر داشت در آتش می سوخت. دومین هلیکوپتر رسیده و زمین را زیر رگبار آتش گرفته بود و داشت خاک و خرده ریز به هوا بلند می کرد. نمی شد مطمئن بود، اما آلكس حدس زد افراد ساروف دارند در نبرد زمینی شکست می خورند. به نظر می رسید کمتر به تیراندازی ها پاسخ می دهند. خوب، تا

چند دقیقه ی دیگر این موضوع اهمیتش را از دست می داد. آلكس فقط باید کارت پلاستیکی را بیرون می کشید.

آهتر با را از کار انداخت. از جرثقیل بیرون پرید و به طرف صندوق دوید. می توانست کارت را، نیمه بیرون زده از شکافی که ساروف کارت را در آن فرو کرده بود، ببیند. چراغ ها هنوز چشمک می زدند، اعداد به سرعت می چرخیدند. حالا تیراندازی های اطراف او کمتر شده بود. پشت سرش را پایید، دید از همه طرف افراد بیشتری با لباس های آبی دارند وارد محوطه می شوند. دستش را پایین برد و کارت را بیرون کشید. چراغ های بمب اتمی خاموش شدند. اعداد ناپدید شدند. او موفق شده بود!

«برش گردان سر جایش!»

این کلمات به لحن نرمی گفته شدند، اما از هر کدام آن ها تهدید می بارید. آلكس به بالا نگاه کرد و ساروف را در برابرش دید. ساروف به طریقی فهمیده بود به محوطه حمله شده و به آنجا برگشته بود. از آخرین بار که با هم روبه رو شده بودند چقدر می گذشت؟ نیم ساعت؟ یک ساعت؟ این مدت هر چه بود، ساروف تغییر کرده بود. کوچک تر شده بود، آب رفته بود. چشم هایش بی فروغ بود و همان رنگ اندکی که پوستش داشت کدر شده بود. در نبرد برای برگشتن به بندر زخمی شده بود. روی کتف یک پارگی بود و یک لکه ی قرمز که به تدریج گسترده می شد. دست چپش ناتوان آویخته بود.

اما در دست راستش اسلحه داشت.

آلكس گفت: «تمام شد، ژنرال. کنراد مرده. ارتش روسیه اینجاست. حتماً کسی

به آن ها خبر داده است.»

ساروف سرش را تکان داد. «من هنوز می توانم بمب را فعال کنم. یک برنامه ی

برتر هست. من و تو می میریم. اما نتیجه ی نهایی همان خواهد بود.»

«دنیای بهتر؟»

«این تنها چیزی است که من همیشه خواسته‌ام، آلكس. همه‌ی این‌ها...! من همیشه فقط کاری را انجام داده‌ام که به آن ایمان داشته‌ام.»

آلكس احساس کرد خستگی فوق‌العاده شدیدی دارد بر وجودش حاکم می‌شود. کارت را در دستش سبک سنگین کرد. واقعاً عجیب بود. از یک اسکلتون کی به یکی دیگر. همه‌ی ماجرا به این ختم شده بود.

ساروف اسلحه را بلند کرد. حالا خون سریع تر پخش می‌شد. پاهایش را جابه‌جا کرد و گفت: «کارت را به من بده و گرنه به تو شلیک می‌کنم.»

آلكس کارت را بالا آورد و ناگهان پرت کرد. کارت دوبار در هوا چرخید و در آب ناپدید شد. گفت: «اگر این طور می‌خواهید، باشد. به من شلیک کنید!»

چشم‌های ساروف کارت از دست رفته را دنبال کرد، بعد به طرف آلكس برگشت. زمزمه کرد: «چرا...؟»

آلكس گفت: «ترجیح می‌دهم بمیرم تا پدری مثل شما داشته باشم.»

فریادهایی شنیده شد. صدای قدم‌هایی که داشتند نزدیک می‌شدند.

ساروف گفت: «خدا حافظ، آلكس!»

اسلحه را بالا آورد و فقط یک بار شلیک کرد.

فصل ۱۷ بعد از آلكس



خانم جونز گفت: «ما آلكس را پدر را از دست داده‌ایم. متأسفم، آلن. می‌دانم نمی‌خواستی چنین چیزی بشنوی. اما این آخر کار است.»

رئیس عملیات ویژه‌ی ام. آی. ۶. و نفر دوم سازمانش داشتند در رستورانی نزدیک ایستگاه خیابان لیورپول با هم غذا می‌خوردند. اغلب آنجا غذا می‌خوردند، هر چند معمولاً نه با هم. رستوران در زیرزمینی با تاق‌های ضربی، نور کم و دیوارهای آجری قرار داشت. بلات رومیزی‌های آهار خورده‌ی سفید و پذیرایی قدیمی آنجا را دوست داشت. در ضمن، غذای رستوران بد بود و در نتیجه تعداد کمی به آنجا می‌آمدند. این محل وقتی قصد چنین گفتگوهایی را داشت به درد می‌خورد.

زیر لب گفت: «آلكس خیلی خوب عمل کرد.»

«آه، بله. من یک نامه‌ی الکترونیکی از جو بیرن در ویرجینیا دریافت کردم. البته، او به خاطر از دست دادن دو نفر از مأمورانش در آن غار زیر آبی ناراحت بود، اما آلكس را خیلی تحسین کرده بود. بدون تردید یکی به ما بدهکار شده است... که حداقل در آینده به درد می‌خورد.» یک قرص نان برداشت و آن را نصف کرد. «اگر سیا از حالا تربیت جاسوس‌های نوجوانش را شروع کرده باشد تعجب نمی‌کنم. امریکایی‌ها همیشه از کارهای ما تقلید می‌کنند.»

بلانت تأکید کرد: «البته وقت‌هایی که ما از روی دست آن‌ها نمی‌نویسیم.»
«درست است.»

پیشخدمت که نزدیک آمد و پیش غذا را آورد، صحبتشان را قطع کردند. ساردین‌های کتاب‌شده برای خانم جونز، سوپ برای آقای بلانت، هیچ کدام از غذاها واقعاً آشته‌آور به نظر نمی‌رسید، اما اهمیتی نداشت. البته هیچ کدامشان هم اشتهای چندانی نداشت.

بلانت گفت: «من پرونده‌ها را خواندم و فکر می‌کنم جریان را به‌طور کلی فهمیدم. اما شاید تو باید بعضی از جزئیات را به اطلاعات من اضافه کنی. به‌طور مشخص، می‌خواهم بدانم مقامات روسی چطور به‌موقع جریان ساروف را فهمیدند.»

خانم جونز توضیح داد: «به خاطر اتفاقی که در فرودگاه ادینبورو افتاد.» خانم جونز به بشقابش نگاه کرد. در بشقاب چهار ساردین کامل، با سر و دم، پهلوه به پهلوی هم خوابیده بودند. اگر ماهی‌ها هم بتوانند غمگین به نظر برسند، این ماهی‌ها چنین حالی داشتند. خانم جونز لیمو را فشار داد و آبش را روی آن‌ها ریخت. آب لیمو زیر چشم‌هایی که پلک نمی‌زدند به قطرات اشک تبدیل شد.

خانم جونز ادامه داد: «آلکس به نگرهبانی به اسم جورج پرسکات برخورد. آلکس توانسته بود با ابزاری که اسمیترز به او داده بود فرار کند.»

بلانت گفت: «یادم نمی‌آید به اسمیترز اجازه داده باشم...»

خانم جونز صحبت او را قطع کرد: «آلکس می‌خواست تلفن بزند. معلوم است می‌خواست در مورد مورمانسک، درباره‌ی نقشه‌ای که ساروف کشیده بوده، به ما هشدار بدهد. این مرد، پرسکات، جلوی او را گرفت.»

«بدبختانه.»

«بله. حتماً وضعیت ناراحت‌کننده‌ای بوده. آلکس واقعاً به او گفته که جاسوس است و دارد برای ما کار می‌کند، اما بعد ساروف او را گرفته. پرسکات کشته شد... و این پایان کار بود. یا ممکن بود باشد... اما ما بی‌اندازه خوش شانس بودیم. پرسکات بی‌سیم داشت که به یقه‌ی کنش وصل شده بود. این بی‌سیم موقع گفتگوی او با آلکس روشن بود و هر کلمه‌ای را که ردوبدل شد در دفترش شنیدند. البته آن‌ها هم حرف‌های آلکس را باور نکردند، اما وقتی پرسکات با یک گلوله در مغزش پیدا شد، آن‌ها دو دو تا چهارتا کردند و بلافاصله با ما تماس گرفتند. من بودم که در مورمانسک به مقامات اطلاع دادم و باید بگویم روس‌ها خیلی سریع عمل کردند. یک واحد نیروی دریایی را به علاوه‌ی دو هلیکوپتر شکاری آماده کردند و به محل هجوم بردند.»

«بمب چطور شد؟»

«بمب در اختیار آن‌هاست. افرادشان می‌گویند آن قدر بزرگ هست که بتواند در شبه‌جزیره‌ی کولا یک سوراخ بسیار بزرگ ایجاد کند. باران رادیواکتیو نروژ، فنلاند و همین‌طور بخش اعظم انگلستان را آلوده می‌کند. و من واقعاً گمان می‌کنم عواقب این انفجار کافی بود تا کیرینکو را از مسند قدرت پایین بکشد. به‌هر حال هیچ کس زیاد از او خوشش نمی‌آید.»

«کیرینکو کجاست؟» سوپ بلانت تقریباً سرد شده بود. فراموش کرده بود قرار بوده چه چیزی در آن باشد.

«مقامات کوبایی او را که زندانی شده بود در اسکلتون کی پیدا کردند. داد و فریاد راه انداخته بود و به‌جز خودش همه را مقصر می‌دانست.» خانم جونز سرش را تکان داد. «حالا به مسکو برگشته. ساروف به او ضربه‌ی بدی زده، اما به‌هر حال به‌همه‌ی ما ضربه‌ی بدی زده. اگر به خاطر آلکس نبود، چه کسی می‌داند چه اتفاقی می‌افتاد.»

«کوبایی‌ها در مورد همه‌ی این‌ها چه می‌گویند؟»

«آن‌ها ساروف را به حال خود گذاشته بودند. به آن‌ها هیچ ربطی ندارد. اصلاً نمی‌دانستند چه نقشه‌ای دارد. موضوع ترسناک این است که نزدیک بود در اجرای نقشه‌اش موفق شود!»

«اگر به خاطر آلکس رایدر نبود...»

آن دو پیش غذایشان را در سکوت تمام کردند.

عاقبت بلانت پرسید: «حالا آلکس کجاست؟»

«در منزل.»

«چطور است؟»

خانم جونز آه کشید و گفت: «به نظر می‌رسد ساروف به خودش شلیک کرده. آلکس درست جلو او ایستاده بوده. آئن، گرفتاری تو این است که هرگز بچه نداشته‌ای و حاضر نیستی این واقعیت را بپذیری که از همه چیز گذشته، آلکس فقط یک بچه است. آنچه تا به حال بر سرش آمده بیش از هر چیزی است که می‌شود از یک بچه‌ی چهارده‌ساله انتظار داشت... و این آخرین مأموریت! باید بگویم تا به حال این سخت‌ترین مأموریت او بوده. و در نهایت او واقعاً دیده که ساروف چه کرده!»

بلانت زیر لب گفت: «گمان می‌کنم ساروف نمی‌خواسته زنده دستگیر شود.»
«امیدوارم به همین سادگی بوده باشد. به نظر می‌رسد ساروف نوعی... وابستگی به آلکس داشته. او را جای پسری می‌دیده که از دست داده بوده. آلکس او را پس زده و این باعث شده که او درهم بشکند. به این دلیل دست به آن کار زده. دیگر نمی‌توانسته خودش را تحمل کند.»

بلانت علامت داد و پیشخدمتی جلو آمد و شربت ریخت. نوشیدن شربت موقع ناهار برای دو استاد جاسوسی غیر عادی بود، اما بلانت نیم بطر شربت انتخاب کرده بود که در سطل یخ کنار میز آن‌ها قرار داشت. پیشخدمت دیگری غذای اصلی را آورد. غذا دست‌نخورده روی میز ماند.

بلانت پرسید: «آن جریان انجمن مخفی تراباده‌ها به کجا رسید؟»

«آن را حل کرده‌ام. زن و شوهری از افراد آن‌ها در زندان ما بودند و تربیتی دادم که آزاد شوند و با هوایما به هنگ کنگ برگردند. این کافی بود. آن‌ها آلکس را به حال خودش می‌گذارند.»

«پس چرا می‌گویی او را از دست داده‌ایم؟»

«راستش این است که از اول نباید از او استفاده می‌کردیم.»

«ما از او استفاده نکردیم. این کار سیاه بود.»

«تو می‌دانی این چیزی را عوض نمی‌کند.» خانم جونز شربت را چشید. «مسئله این است، من از او گزارش کار خواسته‌ام و تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که... دیگر آن آدم قبلی نیست. آئن، واقعاً نگران‌ش شده‌ام. بیش از حد ساکت و درخود فرو رفته بود. او به سختی آسیب دیده.»

«یکی از استخوان‌هایش شکسته؟»

«خدای بزرگ! بچه‌ها به شکل‌های دیگر هم ممکن است آسیب ببینند! متأسفم، اما در این مورد به شدت حساس هستم. ما نمی‌توانیم دوباره از او استفاده کنیم. عادلانه نیست.»

بلانت لیوان خودش را بلند کرد: «زندگی عادلانه نیست. به گمانم یادت رفته آلکس همین تازگی دنیا را نجات داده. این پسر به سرعت به یکی از مؤثرترین مأموران عملیاتی ما تبدیل شده. او بهترین سلاح مخفی‌ای است که داریم. احساساتی رفتار کردن در مورد او برایمان گران تمام می‌شود. می‌گذاریم استراحت کند. به جرئت می‌گویم او باید خودش را به درس‌های مدرسه برساند، و بعد تعطیلات تابستان است. اما تو هم به خوبی من می‌دانی، اگر وجودش لازم باشد، جای بحث نیست. ما دوباره از او استفاده می‌کنیم. و دوباره...»

خانم جونز کارد و چنگالش را زمین گذاشت. گفت: «یک دفعه متوجه شدم زیاد گرسنه نیستم.»
 بلانت به او نگاهی انداخت. گفت: «امیدوارم وجدان پیدا نکرده باشی. اگر واقعاً برای آلکس نگرانی، او را بیاور تا حرف دلمان را بزنیم.»
 خانم جونز یکر است به چشم‌های رئیسش نگاه کرد. گفت: «شاید او نتواند دل تو را پیدا کند.»

روز بعد شنبه بود. آلکس دیر بیدار شد، دوش گرفت، لباس پوشید و برای خوردن صبحانه‌ای که خدمتکار خانه‌اش، جک استاربرایت، برایش حاضر کرده بود به طبقه‌ی پایین رفت. جک همه‌ی غذاهای محبوب او را برایش درست کرده بود، اما آلکس غذای کمی خورد و ساکت پشت میز نشست. جک به شدت نگران او بود. روز قبل خواسته بود او را پیش دکتر ببرد و آلکس برای اولین بار در زندگی‌اش به او پرخاش کرده بود. حالا جک درست نمی‌دانست باید چه بکند. اگر وضع بهتر نمی‌شد باید با آن زن - خانم جونز - حرف می‌زد. جک قرار نبود از چیزی خبر داشته باشد، اما فکر خوبی به نظرش رسیده بود. آن‌ها را وادار می‌کرد کاری بکنند. نمی‌شد به این وضع ادامه داد.

جک پرسید: «امروز چه کار می‌کنی؟»

آلکس شانه بالا انداخت. بریدگی دستش که ناشی از کشیده شدن میله‌ی فلزی بود، باند پیچی شده بود و خراش‌هایی روی صورتش دیده می‌شد. اگر چه کیبودی‌های دور گردنش از همه بدتر بود. کنراد بی‌تردید نشانه‌اش را باقی گذاشته بود.

«می‌خواهی فیلم ببینی؟»

«نه. خیال داشتم بروم قدمی بزنم.»

«اگر دوست داشته باشی، با تو می‌آیم.»

«نه. متشکرم، جک، اما تنهایی مشکلی ندارم.»
 ده دقیقه بعد، آلکس از خانه بیرون رفت. هواشناسی اعلام کرده بود روزی آفتابی در پیش است، اما در حقیقت هوا گرفته و ابری بود. آلکس پیاده به طرف کینگز رود رفت، می‌خواست خودش را میان جمعیت گم کند. درست نمی‌دانست می‌خواهد کجا برود. فقط به فکر کردن احتیاج داشت.

ساروف مرده بود. وقتی مرد اسلحه را به طرف قلب خودش نشانه گرفت، آلکس رویش را برگرداند، تحمل نداشت بیش از آن چیزی ببیند. چند دقیقه بعد همه چیز تمام شده بود. محوطه‌ی تعمیر کشتی‌ها امن شده بود، بمب را برده بودند. خود آلکس را به سرعت با هلیکوپتر از آنجا برده بودند، اول به بیمارستانی در مسکو و بعد به لندن برگردانده بودند. کسی به او گفته بود کیرینکو می‌خواهد او را ببیند. صحبت از مدال بود. آلکس نپذیرفته بود. فقط می‌خواست به وطن برگردد.

و حالا آنجا بود. همه چیز درست پیش رفته بود. قهرمان شده بود!

پس چرا چنین احساسی داشت؟ و احساسی که داشت دقیقاً چه بود؟ ناامیدی؟ خستگی شدید؟ هر دو را حس می‌کرد. اما بدتر از آن‌ها این بود که احساس تهی بودن می‌کرد. انگار در تعمیرگاه کشتی‌سازی مورمانسک مرده بود و مثل یک روح به لندن برگشته بود. زندگی در اطرافش جریان داشت، اما او بخشی از آن نبود. حتی وقتی در بسترش دراز کشیده بود، در خانه‌ی خودش، دیگر حس نمی‌کرد به آنجا تعلق دارد. اتفاقات زیادی برایش افتاده بود، اما اجازه نداشت درباره‌ی آن‌ها با کسی صحبت کند. حتی نمی‌توانست با جک حرف بزند. جک وحشترده و ناراحت می‌شد - و به هر حال هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. باز هم هفته‌ها از مدرسه دور مانده بود و می‌دانست فقط با سعی و تلاش نمی‌تواند عقب ماندنش را جبران کند. دوستی‌ها هم مطرح بودند. آدم‌ها همین حالا هم فکر می‌کردند او غیرعادی است. چیزی نمانده بود که اصلاً کسی حاضر نشود با او حرف بزند.

هرگز نمی توانست پدر داشته باشد. حالا این را می دانست. هرگز نمی توانست زندگی عادی داشته باشد. به نحوی، خودش را گرفتار کرده بود. روح شده بود، روح شده بود، روح.

آلکس نشنید اتومبیلی پشت سرش توقف کرد. نشنید دری باز و بسته شد، اما ناگهان صدای قدم های شتابانی را پشت سرش شنید و بعد قبل از آنکه بتواند کاری کند، دستی دور شانه اش حلقه شد.

«آلکس!»

آلکس چرخید. «سایینا!»

سایینا پلزر جلو او ایستاده بود، به خاطر مسافت کوتاهی که دویده بود نفس می زد. تی شرت رابی ویلیامز و جین پوشیده بود و ساک حصیری روشنی روی شانه اش بود. صورتش از رضایت می درخشید. «خدا را شکر که تو را پیدا کردم. هفته ها بود دنبالت می گشتم. هرگز شماره ی تلفنت را به من ندادی، اما خوشبختانه نشانی ات را بلد بودم. مامان و بابا مرا تا اینجا آوردند...» به والدینش اشاره کرد که در اتومبیل نشسته بودند. هر دو آن ها دست بلند کردند و از پشت شیشه ی اتومبیل برای آلکس دست تکان دادند. «داشتم می رفتم بینم شاید منزل باشی. و اینجا پیدایت کردم!» سایینا به گردن او نگاه کرد، به کبودی هایش دقیق شد. «قیافه ات وحشتناک است! با اتومبیل تصادف کرده ای؟»

«نه، دقیقاً.»

سایینا توی حرفش دوید. «به هر حال، آلکس. من واقعاً از دستت عصبانی هستم. من زندگی ات را در کورنوال نجات دادم، یادت که نرفته - اگر چه باید بگویم بهترین قسمت تعطیلات بود - و بعد تا به خودم آمدم، دود شدی و به هوا رفتی.

حتی یک کارت تشکر هم به دستم نرسید.»

«خوب، من، به دلایلی... گرفتار بودم.»

«باید فکر کنم جیمز باند شده بودی؟»

«خوب... آلکس نمی دانست باید چه بگوید.

سایینا بازوی آلکس را گرفت. «بعداً می توانی موضوع را برایم توضیح بدهی. مامان و بابا تو را به ناهار دعوت کرده اند و من می خواهم درباره ی جنوب فرانسه حرف بزنم.»

«در مورد چی؟»

«قرار است این تابستان به آنجا برویم. و تو هم می آیی. دوستانی داریم که در آنجا یک خانه و استخر به ما اجاره داده اند و قرار است عالی باشد.» سایینا از نزدیک به صورت او نگاه کرد. «به من نگو برنامه های بهتری داری.»

آلکس لبخند زد. «نه، سایینا، هیچ برنامه ای ندارم.»

«پس قرار گذاشته شد. حالا، می خواهی کجا ناهار بخوری؟ من از یک ایتالیایی خوشم می آید، اما چون به من اعتنا نمی کند تو باید تحویلم بگیری!» آلکس و سایینا در خیابان با هم راه افتادند. آلکس به بالا نگاهی انداخت. ابرها

کنار رفته بودند و خورشید بیرون آمده بود.

بالاخره انگار روزی آفتابی در پیش بود.